

عنوان کتاب: محک

نویسنده: tinas

ساخته شده در وبسایت پاتوق رمان.

برای دریافت کتاب های بیشتر به سایت پاتوق رمان مراجعه فرمایید.

www.patogheroman.com



مقدمه :

گاهی اوقات خواستنخواست تن....توانستن نیست ..!!!!!!

فصل اول (گره)

فنجان خالی قهوه اش را روی میز گذاشت و خشک گفت : خوبه ... برو !

احمد بی چون و چرا گفته اش را اجرا کرد..

سریع بلند شد.. کمرش خشک شده بود . دمای بدنش بالای ۴۰ درجه بود و خون در رگ هایش قل قل میکرد.

روبه روی پنجره ایستاد و پرده را کنار زد.

به پایین نگاه کرد(فرش ماشینی میزدند)

ابزار بافندگی بزرگ بود . اغلب خاکستری و بد صدا بود .

غالب کارگر ها در گروه های کوچک ۳ یا ۴ نفره بگو مگو میکردند. دست راستشان به کمرشان چسبیده بود و یک پایشان کمی کشیده تر از دیگری به حالت کج مثل یک خط صاف بود .

ترس در چشم های همه بود . حق داشتند ! بارید گفته بود اگر مشکلی پیش آمد نیمی از حقوقشان کسر میشود . اضافه کاری هم باید میکردند تا مضرات جبران شود.

سیگارش را از جیب کت کتان سرمه ای رنگش بیرون برد و با فندک سفید و ساده جیب شلوارش روشنش کرد .

همان اول کار سرفه کرد...! کارگری سرش را بالا گرفت زیرچشمی نگاهش کرد و مشغول کار شد.

بارید اما چشم هایش فرش یاسی رنگ طرح ماهی را زیر نور مهتابی دید.

۱۰ فرش شبیه ان هارا برده بودند . ۱۰ تا فرش خاص ..!

زرشکی بود . گل های ریز و سپیدی داشت و حلقه های قهوه ای پررنگ دور تا دورش را قاب میگرفت.

تنها میراث خانواده اش بود.

باید برای یافتن دزد های ان ها بازی بدی را شروع میکرد..

....

نفس عمیقی کشید و آرام از اتاق کارش خارج شد . مغزش از هجوم افکارش درد گرفته بود .

سرش را محکم تکان داد و اخم غلیظی را در مرکز پیشانی اش کوباند..طول کارخانه پدری اش را آرام قدم میزد.. ستون های کشیده اندامش عجیب صدایی مثل بمب های اتم داشتند..! در ان سو کارگر ها از ترس گوششان سکوت کرده بودند..سکوتی که مرگبار بود و از ریزش تدریجی ستون ها خبر میداد.

سفارشات لازم را به احمد کرد و پا به بیرون از ان قصر رنگارنگ تارتار گذاشت که مدت ها بود اغلب فرش هایش مثل قلب دشمن هایش سیاه شده بود هویت اصلی اش را از دست داده بود و به اسودگی تباه میشد..

چند پله را طی کرد . به پارکینگ رسید...

سوئیچ لکسوزش را از جیب شلوارش بیرون کشید و قدم هایش را تندتر کرد تا فاصله میانشان را کامل کند..

مقابل چراغ قرمز ایستاد

دینگ دینگ تلفن همراهش بلند شد...ظبط صوت را خاموش کرد و پیام ساشا را خواند :

_ به جهنم.....!!

قلبش شکست و صدای مهیبی به نام آه داد . چشم هایش را مماس هم کرد تا اشک هایش نریزند..!

وقتی دیده اش را گشود سیندخت در مقابلش به سرعت نور میدوید .

بهتش گرفت .. ! انتظار دیدن او را نداشت.. ! ان هم با ان ظاهر مشکوک.. کسانی که به دنبالش میدویدند..

نفسش را سنگین بیرون داد و تمام تلاشش را کرد تا سیگارش را از داخل جیب شلوارش بیرون بیاورد.

این روز ها هلاک سیگار شده بود . زندگی روی ناخوشش را برایش گشوده بود . خسته شده بود .. آرامش میخواست ..!

با خود میگفت :

چطور میتوانم دزد فرش هارا بیابم.. پای خودم هم گیر است.. پای او هم گیر است.. پای همه در لجن زار دروغ بزرگم

گیر است.. گیر است .. گیر است ..!

اوای خفیف تلفن همراهش مجبورش کرد تا نگاهش را از آسمان تیره و خاکستری بگیرد .

نام خلیل خنده را روی لب هایش آورد.. مرد خوبی بود.. برای بی خیالی و خوشی های او مرد خوبی بود.. برای مستی

های شبانه اش مرد خوبی بود.. برای فراموشی امروز و حسرت دیروز و ترس فردا ، خوب بود.. عالی ..!

حوصله نداشت.. جواب نداد .. !

راهش را سمت پاتوق همیشگی کج کرد . حتم داشت اگر آرام نشود میمهمانی امشب خلیل را هم به نابودی خواهد انداخت

..

همانی که خوب بود.. برای درد هایش ، هیچ خوب نبود !

.....

(سیندخت را به همین زودی یادش رفت..!)

.....

هاتف بستنی اش را روی میز لوزی شکل گذاشت و گفت :

_ چه عجب ..!

زمزمه کرد :

_ مرسی ..!

هاتف دیگر حرفی نزد.. بارید را مثل کف دستش میشناخت ..! صاف و ساده و خشک بود.. بی حال.. بی روح.. سرد ..! بارید نیم رخش را از روی شیشه کدر شده نگریست. شروع به خوردن بستنی اش کرد . زعفران را دوست داشت.مخصوصا اگر خامه هم داشته باشد..!

_ یه دختر با لباس زرشکی ندید ؟ موهاش فندقی و تیرست.. با چشمای بادومی و دماغ ریز و کوچیک عملی ..!

سرش را به سوی صدا چرخاند. مرد خوش پوش در حالی که عرق پیشانی اش را پاک میکرد رو به هاتف ادامه داد :

_ همسر من مشکل روانی داره.. خواهش میکنم یه ذره فکر کنید..!

چشم های لرزان سیندخت چند لحظه برایش تداعی شد. همانی بود که مرد میگفت.. بستنی اش را کنار زد و از روی صندلی بلند شد.. مرد را میشناخت.. میدانست دروغ میگوید.. میدانست هزاران دختر دیگر راهم مانند سیندختی که دیده بود بدبخت کرده و ککش هم نمبگذد برای این بی عدالتی !

با تک سرفه اش مرد را متوجه حضور خود کرد .

مرد جا خورد.. رفت .. مثل باد .. مثل برق .. مثل نور..!

هاتف مشکوک نگاهش کرد و گفت :

_ دیوانه بود.. !

بارید سرش را تکان داد.. دلش اشوب شده بود.. بستنی به کامش تلخ شده بود.. گیج شده بود .. !:

_ فردا بازم میام..

نفهمید چگونه از مغازه بیرون رفت .. قدم هایش را تند تر کرده بود تا مقصد مرد را بیاید.. ناگهان نگاهش به ماشینش کوبید .. گیس های مواج و بلند سیندخت را زد.. !

با دهن باز دختر را نگریست که چگونه داخل ماشینش شد در را بست و خودش را از چشم وزیر خشمگین مرد ، پنهان کرد..!

در حالی که دست هایش را توی جیب پلیورش فرو کرده بود قدم های محکمش را روی خیابان لغزاند .

ضربان قلبش رو به تندی رفته بود.. خون در رگ هایش میجوشید. !

نفس عمیقی کشید چشم های کلافه اش روی نیم رخ آرام و سرخ سیندخت انداخت که بخار های داغی از رویشان بلند میشد . در را تا نیمه باز کرد و سرش را به سوی وزیر چرخاند.. مرد را در کنارش دید.. صدای ضعیف سیندخت در گوش هایش رفت ! :

_ کمکم کنید اقا.. مزاحمند..

با خودش گفت چطور به من اعتماد کرد. با وجود لبخند روی لبم..!!

بی صدا خودش را روی صندلی جا داد . پایش را روی گاز گذاشت و راه مقصدش را پیش گرفت .

سیندخت او را را میشناخت..

در یکی از بازار های خوش نام شهر حسابی از خجالتش در آمده بود.. صدایش را روی سرش انداته بود و تا میتوانست شخصیتش را زیر سوال برده بود ..

لب هایش را نرم روی هم فشار داد و گفت :

_ من ..

بارید گفت :

_ خیلی رو داری..!

سیندخت گوشه لبش را گزید :

_ همین جا پیاده میشم..

بارید خندید.. هنوز هم میتوانست ماشین وزیر را در پشت سرشان ببیند..:

_ لازم نکرده..!

سیندخت نفسش را در سینه اش حبس کرد و گفت :

_ مجبور شدم بتمرگم تو ماشین شما !.. وگرنه..

بارید آرام گفت :

_ دنبالند.. میریم خونه من !..

سیندخت دستش را روی قلبش گذاشت ... چشم هایش را باز کرد و پوست لب هایش را محکم گاز گرفت !

بارید خونسرد زمزمه کرد :

_ خوب شد یادم رفت درارو قفل کنم ..!!!!

سیندخت پر حرص گفت :

_ خونه تو.. پیشکش خودت.. !

بارید سکوت کرد.. کل کل هایش را با او دوست نداشت.. حس غریب پیش پا افتاده وجودش را هیچ ، دوست نداشت..!

سیندخت با مشتش به در کوبید و گفت :

_ بهت میگم درو باز کن .. من باید برم..!

پوزخند روی لب های بارید نشست :

_ اگر میخواستی بری نباید میومدی.. !! ساکت !

لحنش تند و خشن بود. سیندخت لرزید .. موهای تنش راست شده بود.. پر حرص نفسش را بیرون داد و مشت بعدی را روی پنجره کوبید :

_ نگه دار لعنتی.. من میخوام..

بوق های بلند وزیر مانع از ادامه حرفش شد.. زبانش قفل شد.. قلبش توی سینه اش فرو ریخت و احساس تهی کرد .

بارید به سمت دوربرگردان پیچید و گفت :

_ عماد دوست صمیمی برادر منه... اگر یک کلمه دیگه حرف بزنی.. میدمت دست اون.. تا با هم برید زیر خاک..!

**

ایراندخت ...

پدر کمی خودش را جلو کشید و گفت :منم میام بیرون . باهم ناهار بخوریم.

مجبور شد چند قدم رفته را بازگردد و پدر را کمک کند تا روی پاهایش بایستد. پدر سنگین بود . شانه هایش درد گرفته بود و احساس میکرد استخوان های کمی خم شده .

هر طور بود به اسپزخانه رسیدند و صندلی های میز نهارخوری را اشغال کردند .

لادن پارچ دوغ را روی میز گذاشت . چشم های پدر را نگاه کرد و گفت : پات بهتره ؟

با غذایش مشغول شد ...هنوز هم شانه هایش زق زق میکرد و رگ گردنش انگار گرفته بود !!

پدر لبخندی زد و گفت :خوبه ...

لادن سکوت کرد و او پرسید : عمو اینا امروز میان ؟ پدر مستقیم نگاهش کرد و لقمه اش را قورت داد : آره !

لادن از سر دلخوشی و خیالات مادرانه لبخندی زد و نیمی از بشقابش را تند تند خورد .
 ایران پس از سکوت کوتاهی برای اتمام قاشق چهارمش پرسید : از دبی برگشتند؟؟
 پدر کمی از دوغش را نوشید و یک مشت سبزی از داخل سبد ساده و سبز ان برداشت...
 _اره.. دیروز رسیدند..

دور دهانش را پاک کرد و از روی صندلی بلند شد. نفس اسوده ای را کشید.
 خیالش از بابت سیندخت راحت شده بود چون او هم تازگی ها از استامبول به امارات مهاجرت کرده بود تا بتواند روی کار
 های کسرا نظارت داشته باشد.

**

بارید و سیندخت ..

بارید به ساعتش نگاه کرد .

پارکینگ تاریک بود . دید عظیمی به تمام اعداد نداشت تنها توانست تشخیص دهد عقربه های بزرگ و کوچک دایره را
 دو نیم کرده اند.

سرش را بالا گرفت و رو به سیندخت زمزمه کرد :

_ سر کوچه منتظرن . تا خونت فاصله زیاده .. صد در صد یا تصادف میگردیم . یا میگردی !!!!!

سیندخت افکارش را عقب زد و هیچ نگفت . انگار به پاهایش سرب داغ چسبیده بود ... با این وجود یخ کرده بود و چانه
 اش میلرزید !

بارید به او نزدیک شد .

قلبش ضربان گرفت و لب هایش را از هم باز کرد . خواست جیغ بزند . یا تمنا کند یا جمله ای بی ربط بگوید . اما نشد ..
 انگار لال شده بود ..

انگار قطب های چشم های بارید ... تمام افعال زمین و زمانه را در خودش گنجانده بود و اطمینان میداد که او پسر بدی
 نیست !

بارید عینکش را برداشت . مردمک هایش خاکستری بود و هاله ای از نور مهتابی را روی خود داشت .

راه پله هارا پیش گرفت و گفت :

_ به جای این که منو بخوری یه ذره فعالیت بدنی داشته باش !!!!

سیندخت به در چشم دوخت . نگاهش مثل چوب ان خشک بود . اشک هایش هم ..

دست هایش را مشت کرد ان هارا در جیب های پیراهنش فرو کرد و گفت :

__ بهتره من برم .. فکر کنم !!

بارید کلید را در قفل در چرخاند . وارد خانه شد و کفش هایش را از پاهایش جدا کرد .

سیندخت دندان هایش با صدای آرامی به هم میخورد . بند بند وجودش میلرزید و لبریز از یک ترس خاص بود .

بارید تمام سنگینی اش را روی جا کفشی رها کرد و گفت : دختر خانم...

سیندخت مغزش تکان خورد ... ریشه های موهایش در جا سوختند پر پر شدند و سست شدند .

بارید نفس عمیقی کشید و ادامه داد :

__ من باید برم جایی ... تازه .. ایرانیم که هستم !! کسی هم تو خونه نیست .. همون جا بمون تا برگردم .. شب خودم میرسونمت

دم در خونتون . نترس !!

سیندخت چشم هایش را در چشم های طوسی ، عسلی جذاب و گیرایش ! دوخت و لبخند تلخی زد :

__ ممنون ... تا همین جاشم خیلی کمکم کردید .

بارید سرد شد .. ابروهایش به هم چسبید و از پیشانی اش یک نیمکت کهنه سال پر از خطوط نازک و عمیق ساخت . چند

قدم جلو آمد و گفت : __ بیا تو ..

سیندخت حس کرد زبانش به جای قلبش شده و تند تند تند میتپد !! تند تر از هر بار .. خیلی بیش تر !!

آب دهانش را قورت داد چند عقب رفت و گفت :

__ ممنون از لطفتون اقا ..! زحمت دادم ...!

بارید داد کشید . برای بار دوم ! یک بار هم سر من داد زده بود .. دو سال و دو ماه و دو روز پیش بود !

__ تا اینجا اومدی ... بعد میخوای برگردی ؟؟ اصلا عقل تو کلت هست ؟ الان بری تو خیابون ... با این سر و وضع .. تو اوج

شلوغی .. هزار تا مزاحم مٹ اون سه تا دنبالتو میگیرن ..

سیندخت حرفی نداشت .. جز سکوت محض و نگاه خالص با اشک بدون ناخالصی !!

از نوک انگشت های پا تا انتهای ران هایش سرطان لرز گرفته بود ..

بارید لبخندی زد و گفت : به قیافم نگاه نکن .. ترسناک نیستم ! پسر بدی هم نیستم !

سیندخت نفسی تازه کرد و گفت : منم دختر بدی نیستم !

بارید خندید : میدونم !

سیدخت وارد خانه شد و در را بست ...مثل همیشه ، محکوم به اجبار مرد ها بود..!

روی کاناپه سپید و پهن گردی نشست . زانوهایش را به هم سایید و زیر چشمی تمام خانه را نگاه کرد...کنجکاو بود و کمی هم ترسیده بود ..

بارید یک راست وارد حمام داخل اتاقش شد .

نفس عمیقی کشید...ریه هایش از عطر اود شیرین و تند خانه پر شد .

تلفن همراهش را از کیف جیبی سپید و سیاهش بیرون برد و با نوک انگشت هایش اعداد رند شماره هیفا را لمس کرد .

هیفا جواب نمیداد . همیشه اشغال بود !!...همیشه..!!

فین فینی کرد و از جایش بلند شد ..سرش کمی گیج میرفت . ساق پاهایش درد بدی داشت و زق زق میکرد و نفس هایش هم بی دلیل کوتاه و بلند شده بود !

پنجه هایش را قلاب هم کرد .

فضای خانه نسبتا بزرگ بود ... تابلو فرش های کوچک و بزرگ با نقش و نگاره و طرح های زیبایشان روح سیدخت را شاد کرده بود .

مخصوصا یک تابلو فرش یاسی که در گوشه و کنارش فقط حلقه های خاکستری بود !

در ان اوضاع لبخند روی لب هایش نشست و باد گرمی از لای در نیمه باز تراس به گونه ها و بازوهایش میخورد .. موهایش در هوا تکان میخورد !

چشم هایش مشغول بازدید مبل های ظریف و نباتی بود ..بههائش هر چه بود .. خیلی بود !!

رومبلی ها یک برق خاص و زیبا داشت و جنس مرغوبش از همان دور هم پیدا بود .

سیدخت پرش تند پلک هایش را برای تمام این رنگ ها میدانست ! البته فشار اعصاب هم بی تاثیر نبود ..

داخل تراس شد . هوا تاریک بود اما باز هم ماشین مزاحم هایش را در انتهای خیابان دید . و باز هم لرز کرد ... باز هم پیشانی اش یخ بست و تمام سلول هایش سردشان شد!

زیر لب آرام زمزمه کرد :

_ کسرا..

یک قطره اشک روی گونه اش ریخت و سرمای وجودش را سرکوب کرد . قلبش آتش گرفت . دست راستش را روی ان گذاشت و پیراهنش را با نک ناخن هایش در همان مکان مچاله کرد.

ارام تر و لرزان تر ادامه داد :

_ تلافی میکنم..!

دو قطره اشک دیگر هم از داخل پستوی چشم هایش سر باز کرد ... بعدی و بعدی و بعدی ..!!
نقطه وسط انگشت سبابه اش را روی بینی اش کشید و پس از آن رد اشک هایش را کاملاً پاک کرد .
در حالی که تقلاً میکرد در شیشه ای و مربع شکل تراس را باز کند با خودش در خلوت خودش و رشته های مغزش گفت :

_ نابودت میکنم کسرا! بدخت میکنم..!

.....

پس از چند دقیقه بارید از حمام بیرون آمد تنش را با حوله خشک کرد و لباس هایش را پوشید .
برای آن شب مهم یک کت و شلوار سبز و تیره را برگزیده بود همراه کراوات سرخ و مارکی که مادر بزرگ از فلوریدا...
نیویورک..نه نه لندن فکر کنم! فرستاده بود !!

تک سرفه ای کرد و وارد حال شد . سیندخت ساکت نشسته بود ... ذهنش تهی بود.. پوچ پوچ پوچ !

به سمت اسپزخانه رفت . در یخچال را باز کرد و پاکت اب پرتقال را از درون آن بیرون کشید .

پاکت را روی کانتر گذاشت بعد به دنبال لیوان مخصوصش رفت.

سیندخت بلند شد و گفت :

_ منم باهاتون میام..!

بارید لیوان را در کنار پاکت رها کرد و آن را تا نیم هایش پر کرد .

سیندخت تکرار کرد : منم باهاتون میام !

بارید به موهایش چنگ زد و دوباره نگاهش کرد. چشم هایش خسته بود و آن لبخند کوچک هم هیچ تاثیری روی بی حالی و کلافگی صورتش نداشت .

لیوان اب پرتقالش را بالا برد و تمام آن را یک نفس سر کشید .

گلویش سوخت چون پرتقالش زیادی شیرین بود !

سیندخت ضربان قلبش نزدیک به هزار بود ... بند بند وجودش ریش ریش شده بود و سرطان ترس در تک تک سول هایش رسوب کرده بود !

صدایش را صاف کرد و گفت :

_ فکر میکردم کارتون تا الان تموم شده باشه .

پوزخند زد :

_ اما مثل این که تازه میخواین تشریفتون رو ببرید و من هم تا نیمه های شب باید همین جا موندگار باشم ! خب این اصلا چیز جالبی نیست !

بارید شیشه عینکش را با دستمال مخصوصش پاک کرد و لیوان خالی را روی کانتر گذاشت :

_ من تا سه ساعت دیگه برمیگردم.. امشبو همین جا میمونی !!

سیندخت حس کرد اشک هایش در زیر پوستش مویرگ های هر دو گونه اش را صیقل میدهد و میسوزاند !

گوشه ی دامنش را با دست راستش مچاله کرد . کمی جلوتر آمد و گفت :

_ دوستم منتظره...حالم خوب نیست...بفهمم آقا !!

بارید عینکش را روی چشم هایش گذاشت و آرام گفت :

_ با من بحث نکن ! کمکت کردم...جبران میکنی ..

سرمای بی نهایتی در تمام وجودسیندخت فرو رفت و مجبور شد برای چند لحظه بازوهایش را در اغوش بگیرد ..!

مثل بچه ها راه افتاد در دنبال بارید ..

لحنش سقوط کرد سمت زمین..همان زمینی که زیر پای هردو گرم گرم بود ! :

_ من باید برم...

بارید کفش هایش را پوشید .. عطر خوب و شیرین سیندخت کلافه اش کرده بود ..! :

_ درو روی هیچ کس باز نکن...!!

سرش را بالا گرفت و در چشم های سیندخت خیره شد :

_ دختر خانم ..

سیندخت نفس عمیقی کشید و مستقیم نگاهش کرد :

_ من به شما اعتماد کردم !

بارید در خانه را باز کرد . خودش را یک بار در اینه تمام قد نزدیک ان نگاه کرد و گفت :

_ حواست به خودت باشه !

لرزش محسوس شانه های سیندخت را دید ..لبخندی زد و ادامه داد :

_ منم حواسم به خودم هست !!

سیندخت نفسش را در سینه اش نگه داشت...

شاید منظور باربد از جبران..یک جبران کاری بود ..نه ان چیزی که او فکرش را میکرد !!

به چوب سخت و سرخ اتاق کار باربد ضربه زد و گفت : بدبخت شدم..!

نفس خسته ای کشید و چند قدم مانده تا اتاق بعد را طی کرد ..آن هم قفل بود .

مثل تمام در های دیگر ..!

زانو هایش خود به خود خم شد . روی زمین نشست و بازوهایش را با تمام قوایش بغل گرفت .

سرش را روی زانوهایش گذاشت و چند لحظه چشم هایش را بست . کاش میتوانست بخوابد ..! سرش حسابی سنگین بود !!

به تک قطره خونی که رو به روی انگشت شست پای راستش درخشش کم دیدی را میکرد چشم دوخت

تازه یادش آمد ..ساق پایش زخم شده بود و او تمام مدت را با ان راه رفته بود و گاه مثل اسب ها دویده بود !!

به سختی از سرامیک های کرم رنگ و براق و مرمر گون جداشد ..

کاش حداقل زن بود ..عذاب وجدان نمیگرفت ... دل پیچه نمیگرفت... لرز نمیگرفت ..!

لنگان لنگان خودش را به کاناپه رساند و مثل پر کاهی در روی آن رها شد ..ساق پایش را در کنار کنترل تلویزیون و دو قطره خون دیگری جا داد و فکر کرد .. چطور نفهمیدم..!!

..زخم ، زخم بدی بود..درد هم داشت !

نفس را از راه بینی بیرون داد و گیره های سوزنی شکل را دانه دانه از موهای بلوطی و بلندش بیرون کشید .

تاپ تاپ قلبش را میشنید و جست و خیز ان را در نواحی اطراف ربه هایش حس میکرد..انگست های میلیزید و نوک هایشان سوزن سوزن میشد ..!

با دستمال میز گرد روبه رویش کمی از خون زخمش را پاک کرد و برخاست...

یک ان پایش تیر کشید و ابروهایش به هم گره خورد و تا در رسیدن به در همان گونه ماند !

باریک ترین گیره را در جای کلید فرو کرد .. بازمانده عطر بارید به گونه ها و جفت پرده های بینی اش سیلی میزد ..
محرك بود .. از نوع خاص !!

سیندخت گیره را چرخاند و چرخاند و چرخاند و عاقبت ذهنش در حول و هوش این چرخش... ثابت روی پرده های ساده
و سپید تراس غلتانده شد .

اما او که پارچه نداشت.. از ارتفاع میترسید... از مرگ هم .

گیره را در کف دستش مجاله کرد و سوزش خفیف و لحظه ای ان را به جان خرید ...

صدای زنگ در بلند شد... مثل زنگ های تفریح... هزاران دینگ پشت سرهم..

بارید بود؟؟ یا کس دیگری؟؟؟

سیندخت نفسش را در سینه اش حبس کرد .

هر که بود ، حس حضور و وجودش ، حالش را کاملا دگرگون کرده بود !

صورت و گردنش در آتش اضطراب و ترس داشت ، خاکستر میشد و قلبش به سرعت نور ، تند تند میتپید .

در باز شد و سیندخت هزاران ناسزا بار خودش کرد . به خاطر اعتماد بی مورد و احمقیتی محض ، در اوج استیصالش !

سرش را پایین گرفت تا صورت صاحب ان قامت رشید و رعنا سیاهپوش .. آن عطر خوش بو و شیرین و آن انگشتر عقیق
سبز رنگ را نبیند !!

کاش میمرد... خدایا.. کاش میمرد...!

مرد ، اخم غلیظی کرد ، کفش هایش را از پاهایش جدا کرد و در را بست .

سیندخت چند قدم رو به عقب رفت .

(تنها یک ساعت از رفتن بارید گذشته بود ... کاش میتوانستم زمان را مثل قدم های او ، اندکی جا به جا کنم !)

مرد فاصله اش را با سیندخت هیچ کرد و سرش را کمی رو به پایین گرفت تا صورتش را ببیند .

سیندخت اما کوره آتش بود . حتی توان نداشت از جایش تکان بخورد .. یا حرف بزند . داد بزند ..!

مرد نفس خسته ای کشید دست هایش را روی سینه اش قفل کرد و با صدایی خشک ، خشن و سرد .. سرد سرد سرد !
پرسید :

__گردنتون شکسته خانم؟؟

سیندخت زبانش بند آمده بود .

آب دهانش را قورت داد و تقلا کرد حداقل اخم کند . انگار سنگینی نگاه مرد ، حتی این توان کوچک را هم از او دریغ کرده بود !!

به سختی اندکی چشم هایش را بالا برد ... ابتدا دو تا یاقوت آبی و تیره را دید... در اصل رنگ یاقوت ها چیزی ما بین سرمه ای و سیاه بود ... شاید هم اب نفتی پر رنگ .

به بینی کشیده و بی نقص زیبایی رسید ... گونه های برجسته .. ته ریش جذاب و لب های قلوه ای و نسبتا درشت !

مرد زن نبود ؟؟؟؟ آخر دو جنسه هم نمیتوانست باشد ...!!!

سیندخت نفس عمیقی کشید تا از ان بی هوایی مرگ بار نجات یابد .

مرد از کنارش عبور کرد . به سمت راه روی اتاق ها رفت و گفت :

_ گردنت شکسته .. زبونتم حتما بریدن ! نه ؟؟!

سیندخت زانوهایش سست شد ..

یکی از دست هایش را به لبه کانتر گرفت و هر چه نیرو در سلول هایش داشت با فشار بی نهایتی سرریز کرد در ته ته حلقش :

_ من باید برم...!

اشک در چشم هایش میجوشید...

فکر میکرد عمق فاجعه .. یعنی بودن با دو مرد...!!

صدای برخورد کلید ها به هم در گوش هایش نواخت و باز شدن یکی از در های بسته ... اخرش هم باز ، لحن خشک مرد ... کمی بلند تر از قبل :

_ دو تا استکان قهوه درست کن تا ببینم باربد دوباره...

نتوانست فعل بعدی را به کار برد .. اخر باربد بزرگ تر بود ! گند که نمیزد ! همیشه برای تمام کارهایش دلیل داشت ..

کتش را روی تخت تک نفره و چوبی اتاقش انداخت و بی ربط ادامه داد :

_ اگر گوشتا کر نیست ، یادت باشه تو قهوه زیاد شکر بریزی !!

پنجه هایش را در هم قفل کرد و سرش را کمی بالا گرفت..

مرد با آرامش قهوه اش را میخورد.. همین...!

نفس پرسوز و گرمش را در غلب اهی بیرون داد و بغضش را همراه یک جرعه قهوه تلخ در گلویش کوباند !

مرد لبخند کوچکی زد و گفت :

_ پات چی شده..؟

نگاهش به قدری سنگین بود که گردن سیندخت خم شد..!

استکان خالی اش را بر روی میز گذاشت و گفت :

_ نمیریم؟؟؟؟!!

مرد دست راستش را در میان موهای سیاه و خوش حالت کوتاهش فرو برد و با کلافگی چشم هایش را به چشم های سیندخت دوخت :

_ اسمت چیه؟؟

سیندخت قلبش مثل گنجک ها میتپید.. بی قرار بود.. از آن مرد میترسید.. حتی بیش تر از مزاحم هایش ..! :

_ سیندخت..!

مرد از روی صندلی بلند شد و زمزمه کرد :

_ چند لحظه صبر کن سیندخت.. باید بهم کمک کنی...!

سیندخت اب دهانش را به سختی فرو داد . معده اش به جنب و جوش بدی افتاده بود ..! :

_ من چه کمکی میتونم به شما بکنم؟؟؟؟؟؟

مرد راه سالن نشیمن را پیش گرفت و گفت :

_ عربیت باید خوب باشه... چند تا صفحرو ترجمه میکنی.. بعد میریم .

سیندخت کمی من و من کرد اما در آخر پرسید :

_ اسم شما چیه ؟؟؟؟؟؟ تابلو فرشاتون واسم اشناست...!

مرد نفس خسته ای کشید و بر روی کاناپه برزگ و سبز رنگ نشست :

_ ساشا... ورقه ها رو گذاشتم روی کانتور .. خیلی وقتو نمیگیره ..!

.....

سیندخت به سمت برگه ها رفت.. یک صندلی چوبی و باریک و بلند در کنار کانتور بود . روی همان نشست و مشغول شد..

تجربه نشان داده بود.. وقتی اشتباه میکنی.. باید فرمانبردار مرموزی باشی..!

به قدری با کلمات ریز و درشت عربی سر و کله زده بود که هردو چشم هایش اجسام را سپید و سیاه میدید و سردرد ، تمامی سلول های مغزش را پاره پاره کرده بود ..

نفس خسته ای کشید و خودکار را در کناری .. به سمت گلدان سرامیکی و سرخابی سرداد .. گل های زیبایی در درون آنها بود مقداری صدف کوچک .. گوش ماهی .. حتی شن !
با بی حالی صورتش را از برگه اخری گرفت و زمزمه کرد :
_ تموم شد..

ساشا دستش را روی گوشی تلفن گذاشت و گفت :

_ چند سالته سیندخت؟؟؟

سیندخت اخمی کرد و به رقصش آرام پرده ها خیره شد ..
ساشا محکم تر پرسید :

_ میگم چند سالته .. دارم واست کار پیدا میکنم !!

سیندخت مشکوک نگاهش کرد و از روی صندلی بلند شد :

_ خیلی سخت بود.. شاید چند تا از کلمه ها اشتباه باشه !

ساشا ابروهایش را در هم گره زد و نفس پر حرصی کشید.. دستش را از روی گوشی برداشت و با صدای بلندی ، زمزمه کرد :

_ حقوق این ماهتم برو از خلیل بگیره.. یه مترجم جدید استخدام کردم.. نه نه.. قربانت.. خدافظ !

سیندخت چشم هایش را گرد کرد و به گونه اش دست کشید .. داغ بود .. خیلی داغ..!

ساشا گوشی را در روی پایه اش گذاشت و با دو تا از انگشت هایش عرق پیشانی اش را پاک کرد..
سیندخت با کلافگی زمزمه کرد :

_ بریم دیگه...!!!

ساشا لبخند کوچکی زد و به سمت برگه ها رفت. دقیقا در کنار سیندخت ایستاد سه کاغذ اچاها را بالا گرفت و یک دور از روی ان خواند.

سیندخت قلبش در دهانش بود .. بوی خوب عطر ساشا.. جفت پرده های بینی اش را سر کرده بود !

ساشا برگه هارا در جای قبلی گذاشت . راه اتاقش را پیش گرفت :

_ مترجم جدیدم شمایی.. حواست باشه.. از پس فردا کارتو شروع میکنی !!

سیندخت دهانش باز مانده بود. چه میکرد؟؟ با این همه بی قراری و ترس .. هیجان و نفرت و باز هم ترس و ترس و ترس و چه میکرد...؟؟؟؟!

از محیط گرم اشپزخانه خارج شد و تا رسیدن ساشا کفش هایش را پوشید.
گیج بود ... گیج و داغ !

قامت بلند ساشا در فاصله نزدیکشان.. عمیقا نگاه کرد و فکر کرد ، کت و شلوار دودی و زیبایی او ، هیچ جذابیتی برایش ندارد !

نفس را سنگین بیرون داد و گفت :

_ من دنبال کار نیستم اقا.. به فکر یه مترجم دیگه باشید !

ساشا با بی خیالی در را باز کرد و گفت :

_ نیستم..!

سیندخت حقیقتا محتاج کار بود . اما نقدر ناگهانی.. در این زمان؟؟

واه! خدای من چه میکرد !!

مثل جوجه ای به دنبال ساشا راه افتاد و گفت :

_ ولی من شما رو انتخاب نکردم !

ساشا دکمه خاکستری و خاک خورده اسانسور را فشار داد و گفت :

_ از خداتم باشه... !

سیندخت نفس خسته ای کشید و در پیش رویش ایستاد :

_ اچه..

ساشا اخم کرد.. یک اخم ترسناک.. جذاب.. زیبا.. پهن و غلیظ :

_ هیس.... سرم درد گرفت !

سیندخت متقبلا اخم کرد و ناچارا مستقیم در چشم هایش نگاه کرد :

_ من..

ساشا صدایش را بالا برد... تمام موهای تن سیندخت سیخ شد! :

_ خواهشا خفه شو...!! تا برنگشتیم تو خونه !!

تارسیدن دیگر حرفی نزدند...

سیندخت در ماشین جلو را باز کرد .. روی صندلی نشست و به طرفین نگاهی انداخت..

صدای کوبیدن در هوشیارش کرد... ذهنش حسابی مشغول بود..!

....

بینی اش را بالا کشید و اهش را در هوا پخش کرد..

ساشا زیر چشمی نگاهش کرد و گفت :

_ پس هموطنیم.. خوبه...!

سیندخت گوشه لبش را گزید و تصویر خود را از روی شیشه پنجره نگاه کرد :

_ همین جاهاست.. الان میرسیم..!

ساشا لبخند کوتاهی زد و گفت :

_ چه قدر ساکتی... !!

سیندخت چشم هایش را روی هم فشارداد تا از ریزش اشک هایش جلو گیری کند...:

_ بیچید تو همین کوچه...

ساشا نفس عمیقی کشید و گفته اش را اجرا کرد :

_ محله خوبه.. مثل خودت آرام و غم زده..!

سیندخت یکی از دست هایش را مشت کرد و گفت :

_ ممنون از لطفتون.. پیاده میشم..!

ساشا پایش را روی ترمز گذاشت و نگاهش را از چین های دامن سیندخت، تا برجستگی سپید و خشک لب هایش امتداد

داد :

_ خواهش میکنم بانو...!!

چه قدر صدایش زیبا بود.. گوش های سیندخت ذوب شدند .. !

لبخند کوچکی را به اجبار بر روی لب هایش کوباند و زمزمه کرد :

_ رو پیشنهادتون فکر میکنم..

ساشا ابروهایش را به هم پیوند داد و گفت :

_ فکراتو کردی... نترس.. بهتر از من گیرت نمیداد..!

سیندخت دوباره آه کشید و از ماشین پیاده شد.. اسمش را نمیدانست.. اما معلوم بود از همان های است که میتوانند سقف نداشته باشند! در کل وسیله بزرگ و راحت و خوبی بود..مخصوصا برای پسر ها.

راه مقصدش را به آرامی پیش گرفت و نگاهش را به سنگ فرش خاک خورده و غبار الود دوخت.. رد کفش ها روی تکه های سفید، نمای جالبی را میساختند..مثل بوم های هنری.. یک اثر هنری.

زنگ ششم را فشار داد و تقلا کرد با پلک زدن های متوالی سوزش بی نهایت چشم هایش را کم تر کند.. ساشا هنوز هم نرفته بود.. هنوز هم اخم داشت..

تمام نیرویش را در دست هایش جمع کرد و ان هارا روی در گذاشت.. خودش را رو به جلو هل داد و وارد حیاط شد.. حیاط کوچک بود اما با وجود این گل های ریز و صورت رنگ زیبایی داشت..

با بی حالی از پله ها بالا رفت و هوای خوب حیاط را در ریه هایش مچاله کرد..!

خروج بازدم خانومانه و محکمش همزمان شد با رسیدن به طبقه اول.. ورود به ان .. بستن در ان .. و سلام کوتاهی که زیر لب برای خودش گفت..!

با دیدن اشفتگی و تک و توک بسته های چیپس و پفک و شاید هم پاپ کرن فرش ها.. اه از نهنانش بلند شد.

کیفش را برای مبل انداخت و کمرش را کمی خم کرد تا لوستر ساده و کهنه جهاز مادر هیفا را! روشن کند.

صدای خواب الود هیفا در گوش هایش پیچید.. تمام وجودش به خاطر وجود او ، یک جور هایی گرم شد. و لبخند کوچکی روی لب هایش خود نمایی کرد ..:

_ چه قدر دیر رسیدی...!

تصویر مزاحم ها و باربد پیش چشم هایش جان گرفت.. فین فینی کرد و گفت :

_ ترافیک بود...!

باربد..

ابروهایش را با بی حالی بالا داد .. گیلاس اخرش را روی میز گرد روبه رویش گذاشت و دود سیگارش را مثل دود قطار های قدیمی ، از میان لب هایش بیرون داد..

نگاهش را به رقاصه ریزنقش زیبا دوخت . ابروهایش را تا حد ممکن بالا برد.. انقدر که روی پیشانی اش دو تا خط عمیق بیافتد..

هوای پردود و تلخ اطرافش را با بینی اش به سمت ریه هایش کشید و یک پایش را روی دیگری انداخت..
گفت :

_ هر چی.. ارث بابامه.. باید پیدا شن !!

دختر کناری اش با انگشت سبابه یک تار از موهایش را پیچ داد و لبخند دلفریبی زد :

_ باید نداریم عزیزم.. بستگی به خودت داره!!

عزیزم... چه قدر زود خودمانی شده بود.. تک دختر خلیل.. همانی که سرشار به خاطرش جانش را از دست داده بود...!

خاکستر سیگارش را با چند تکان آرام و کوتاه به داخل جا سیگاری انداخت و خشک گفت :

_ داریم قشنگم !! بستگی به پدر شما داره!!

دختر خنده بلندی کرد و گفت :

_ دیوونه!!

باربد چشم هایش را در سینه های رقاصه دوخت :

_ باباته...!!!!

دختر ناچاراً اخم کرد و گفت :

_ حالا چرا قهر میکنی...؟؟؟

باربد نفسش را سنگین بیرون داد . صدلی را عقب کشید و از جایش بلند شد . تحمل دختر از توانش خارج بود.. با ان همه آرایش و عشوه های مرموز.. عطر مرموز.. لبخند مرموز..!

راه خروجی را پیش گرفت .

..

خانه خلیل قصر بزرگ و با شکوهی در حومه شهر بود.. در مرکز باغ سرسبز و زیبایی ان.. استخر بزرگی قرار گرفته بود. و شعله هایی کناره های دیوارهایش را قاب میگرفت..

به پاکت خالی سیگارش نگاهی انداخت و بازوهایش را بغل کرد تا سرمای هوا سلول های سینه اش را منجمد نکند!!

سیلی شعله ها به گونه هایش میزد و آتش جهنم را در یادش تداعی میکرد.

طبق عادتش ابروهایش را بالا داد و فکر کرد.. سیندخت فرار نمیکند..

بیچاره چه قدر هم ترسیده بود.. صورتش عین جوجه های تخس مینمود .. تخس ولی ترسو و آرام!!

نگهبان در ورودی به احترامش بلند شد.. بارید نیشخندی زد و گفت :

_ کاش منم مثل تو بودم...!

چون فارسی حرف زده بود راننده چیزی نفهمید تنها سرش را تکان داد.

بارید هم سرش را به زیر انداخت و زیر باران ریز و یک سوز مرطوب ، شروع به قدم زدن کرد..

از قصد ماشینش را نیاورده بود .. تا بتواند کمی فکر کند.. فکر کند و تصمیم بگیرد .. تصمیم بگیرد و عمل کند!!

از خیس شدن موهای سرش حس خوبی را میگرفت..

اسمان با ستاره های چشمک میدرخشید و چشم های بی فروغش را اندکی روشن میکرد.

در کوچه پرنده هم پر نمیزد.. او بود و خودش و خودش.. و خروار خروار ارزو!

گوشه لبش را گزید و با خودش گفت حتما او برمیگردد .. اصلا مگر میتوانست برود..؟؟ فراموش کند...؟؟ ظلم کند...!!؟؟

یک صدای بلند مثل پتک بر فرق سرش کوبیده شد.. مثل خنده بود.. قهقهه بود.. وجدانش بود !!

دستش را روی قلبش گذاشت و زیر شلاق باران.. قدم هایش را آرام تر کرد.. سرش را اندکی بالا گرفت و قرص زیبا و

پرنور ماه را نگاه کرد.. ارزو کرد.. برای بار اول در عمرش ارزو کرد که او برگردد .. و ، بماند !!

گوشی اش سه بار زنگ خورده بود.. از جواب دادن به ان شماره ناشناس و همیشگی امتناع میکرد. انگار حتی دینگ دینگ

ها وقتی که او زنگ میزدند . از هم گسیسته و در هم برهم میشدند !!

مثل دالانگ دولونگ.. یا شاید هم دل دل دل.. دل..!!

راه کوچه پهن و خیس ، و تاریک و مسکوتشان را پیش گرفت.. این میشد چهارمی..! تماس چهارمی.. طولانی تر از سه

تای قبل بود .. سمج تر.. بلند تر..!

در نزدیکی خانه ، به دیوار مرطوب و سر تکیه داد و دکمه برقراری ارتباط را زد.

قطره های باران از سراسپیی موها تا زیر چانه و گردنش را خیس میکردند و در جنب یقه پیراهنش خشک میشدند .

نفس عمیقی کشید و صدایش را صاف کرد :

_ بله ؟؟؟؟

مخاطبش انگار بی قرار بود. صدایش از ته چاه به گوش میرسید. هر چند محکم و بسیار بسیار خانومانه بود !! :

_ چه عجب...! جوابمو دادین مستر باربد...!!

باربد اخمی کرد و سرش را از روی گیجی تکان داد :

_ کارتون چیه خانم ؟؟؟ یخ کردم...!!!

_ با خواهرم کاری نداشته باشین...

باربد تا خواست حرفی بزند تماس قطع شد.

...

ایران تلفن بی سیم را به گوشه ای پرت کرد و نفس پرحرصی کشید.

تا به حال اینقدر نگران کسی نشده بود.

قلبش چه قدر میزند..

تا به حال برای هیچ کسی اینقدر سرعتش را زیاد نکرده بود..!

دلش ..

تا به حال برای کسی انقدر زیاد کوچک و تنگ و سوخته ، نشده بود..!

موهایش را با کش ساده و سیاهی بست و در مقابل آینه ایستاد.

میخواست حرف بزند.. گلویش از چیزی پر بود.. مثل یک بسته سوزن تگرد تیز و داغ .. داغ داغ داغ !

میخواست برقصد... پاهایش به زمین دوخته شده بود... توسط سوزن مویرگ های گلویش !!..

پاهایش را قلاب هم کرد و برای سهیل نوشت : کجایی ؟؟؟؟

شاید اگر میرفت بیرون حالش کمی بهتر میشد..!

مادر یا همان لادن ، در اتاقش را زد و با عصبانیت گفت :

_ بیا بیرون ایران.. مهمونا خیلی وقته رسیدند.

با پا به در کوبید و صدایش را اندکی بالا تر برد :

_ اخرشم یا منو دق میدی.. یا باباتو !

ایران شانه هایش را بالا انداخت و به سمت کمدش رو به جلو خم شد :

_ هنوز که اخرش نشده .. !

مانتویش را توی دست هایش گرفت و ادامه داد :

_ چرا کدمو تمیز نکردی؟؟؟؟!! مانتوم چروک شده ..!

روی زمین زانوزد .

روسری اش را با نوک انگشت هایش از زیر تختش بیرون کشید .

در عرض ثانیه آماده شد و از اتاقش بیرون رفت .

هم همه مهمان ها در گوش هایش پیچیده میشد.

در چهارچوب در ایستاد . قلبش گویی در دهانش میتپید ، گونه ها و پیشانی اش خیس بود ..!

لادن استکان های چای را برای بار سوم شمرد و زیر لب گفت :

_ بازم دو تا کمه ..!

ارام آرام به او نزدیک شد و گره روسری اش را محکم تر کرد ..:

_ میگم کلاس دارم.. زود برمیگردم !

لادن در صورتش براق شد و گفت :

_ مهمون داریم.. بفهم !

نفس عمیقی کشید و ابروهایش را گره کور زد :

_ اصل جوونی به همین نفهم بودنشه.....!

این را گفت ، لبخندی زد و از آشپزخانه خارج شد.

سلام بلندی کرد .. ابتدا به سمت عویش رفت و با او دست داد..

زن عمو چادرش را اندکی جلوتر کشید و گفت :

_ چه عجب....!

پدر لبخندی زد و گفت :

_ ایران درس داشت...!!!

ایران اما با چشم های گرد بردیا را مینگریست.. سابقه نداشت از تفریحات روز جمعه اش بزند و همراه خانواده اش باشد..!

ایران اه کشید...! اگر میدانست او هست...!

بردیا لبخندی زد و گفت :

_ درس چی ؟؟؟؟

ایران با من و من زمزمه کرد :

_ هیچی...! تموم شد..!

خون در رگ هایش میجوشید.. بی قرار بود...!

لادن با سینی چای به جمعشان پیوست..

ایران زیر چشمی چشم های خندان بردیا را نگاه کرد و خودش را در کنار او جا داد ..

همیشه در رویاهایش ، بردیا را به سهیل ترجیح داده بود...!

بردیا لبخندی زد و گفت :

_ با حجاب شدی..!

ایران نیم نگاهی به ماتتو و روسری اش انداخت.. هردو مشکی بودند.. مشکی و ساده و نازک !

به زور لب هایش را از هم باز کرد :

_ میخوامم برم جایی...

با خودش گفت اگر جواب پاسخ سهیل را ندهد.. او هم دیگر اصراری نمیکند !

_ کنسل شد !!

پدر و عمویش با هم غرق صحبت بودند .. اما مادر ها ، هر دو حواسشان بود ، بچه ها چه میکنند ..!

زن عمویش در حالی که در مورد همسایه جدیدشان با لادن حرف میزد ، میدانست فروغ و شعله های چشم های فرزندش

برای چیست..!

لادن میوه پوست میکند.. اما میدانست لرزش دست های ایران برای چیست...!

ایران نفس عمیقی کشید.. بردیا را خیلی نمیدید.. شاید سه هفته ای یک بار.. شاید هم بیشتر..!

تنها مردی بود که در کنارش معذب و خجل بود.. بود نه ، میشد !

کمی رو به جلو خم شد تا لیوان چایش را بردارد.. شیرینی هایی که صبح با پدر خریده بود و دیس بزرگ و زیبایی میوه ، اسید معده اش را فعال کرده بود و اب دهانش را به سوی تمام سلول های وجودش می انداخت !

ایران برعکس خواهرش.. خوردن را دوست داشت.. از این که شکمش سیر باشد.. احساس آرامش میکرد و حسابی لذت میبرد !!

بردیا نگاهی به ساعتش انداخت و بلند گفت :

_ اگر اجازه بدین عمو ، ایران جایی کار داره.. من میبرمش ! هوا تاریکه..!!

چشم های ایران گرد شد.. استکانش را به لب هایش رساند و پدرش را نگاه کرد.. به قدری نگاه کرد که گوشه همان چشم های گرد شده اش ، چروک افتاد..!

پدر لبخندی زد و چشم هایش را به لادن دوخت... از ابتدای زندگی شان ، اجازه بچه ها در دست مادرشان بود .

لادن اهی کشید و گفت :

_ تا شام برگردید..

ایران در دلش اشوب شد.. اشوب که نه..یک نوع ترس خاص..!

آخر با پسر عمویش تنها دوبار بیرون رفته بود !

مثل بچه های مظلوم در کناری از خیابان ایستاد و سرش را پایین انداخت.. لب هایش را پوست پوست میکرد و از چشیدن طعم شیرین زینت های آن حس خوبی میگرفت !

با تک بوق بردیا به خودش آمد و روانه ماشینش شد.. بردیا یک ۲۰۶ سفید داشت.. تازه خریده بود.. به خاطر سود همین چند روز پیش..

ایران خودش را روی صندلی جلو جا داد و آرام در را بست.. هوای خوب ماشین را بلعید و طبق عادتش پاهایش را روی هم انداخت و به در سیاه و ساده خانه اشان چشم دوخت..

بردیا نفس عمیقی کشید و زیر چشمی نیم رخش را نگریست.. پاره ای از موهای لخت و خرمایی رنگ ایران در هوا تکان میخورد.

صدایش را صاف کرد و گفت :

_ ترم چندمی ایران دخت؟؟

ایران دخت.. اولین بار کسی اسمش را کامل صدا میزد.. ان هم انقدر زیبا..!

ایران پنجه هایش را قلاب کرد و گفت :

_ ترم سه ..

بردیا سرش را تکان داد و گفت :

_ تازه فوقمو گرفتم.. فکر میکردم تو هم مثل من باشی !

گونه های تمیز و شیش تیغش جذاب مینمود.. و ان اخمی که در وسط پیشانی اش داشت .

ایران با خودش گفت چرا اخم میکند.. من که آرام تر از همیشه هستم !

بردیا لحنش جدی تر شد.. انگار یک غریبه بود ..:

_ روسریتو بکش جلوتر.. تمام موهاات پیدااست !..

ایران به شدت گردنش را چرخاند و در چشم های سگ دارش خیره شد :

_ میخوایم بریم کجا؟؟؟

گوشه لبش را گزید.. از نگاه بردیا خوب میفهمید که مقابله با او ، اصلا جذاب نیست.. حتی اگر بخواهی اندکی نرم باشی و در شکمش نروی!!

قطعا اگر سهیل بود ، همان جا از او جدا میشد و چند روزی را قهر میکرد..

بردیا اخمش را بیش تر کرد و نگاهش را از نگاه او گرفت :

_ گفتم روسریتو بکش جلوتر..

ایران نفسش را در سینه اش حبس کرد و به دختر گل فروشی چشم دوخت که روسری اش تا لب پیشانی اش بود و تک و توک موهای مشکی رنگش از ان بیرون افتاده بود. :

_ به پارک همین..

بردیا لحنش را تند تر کرد.. :

_ تا برسیم حرف نمیزنی...

ایران خمشگین شد... با این که ان لحن مغرورانه و ان صدای کلفت و مردانه را بی نهایت دوست داشت..!

موبایلش را از کیف جیبی و نارنجی رنگش بیرن برد و تقلا کرد تا اصل شماره یکی از دوست هایش را به خاطر آورد.. تا رسیدن به مقصد.. این بهتریت سرگرمی اش بود..!!

مدت ها بود از یاسمن خبری نداشت و ازدوجش را با یک کارمند شهرداری ، که در آمدش تنها ۱۰۰ میلیون ریال بود ، مثل معجزه میدانست..!

هر چه بود.. نفس عمیقی کشید و تبریک نوشت..

بردیا برای ماشین های کناری راهنما زد و گفت :

_ داریم میرسیم..

ایران سرش را از روی صفحه موبایلش بالا گرفت . به مغازه ها ، ماشین ها ، انسان ها و آسمان خاکستری و پردود چشم دوخت و فکر کرد.. شاید خوشبختی تنها برای پول هم نباشد ، وقتی یاسمن از شوهرش ، در غالب فرشته ای یاد میکند !

زیر چشمی بردیا را نگریست .. او هم شوهر خوبی بود ؟؟؟ میتوانست اخلاقش را تحمل کند ؟؟؟

یکی از تار های ظریف و نازک موهایش را با دو انگشت وسطی پیچ داد.. بردیا در کناره خیابان ، ایستاد و دنده عقب رفت.. مکان خوبی را برای پارک کردن انتخاب کرده بود..!

ایران روسری اش را اندکی جلو تر کشید و موبایلش را در کیفش گذاشت و زیپ ان (کیفش !) را با هزاران مکافات بست. تازگی ها سفت شده بود و سخت بالا می آمد.. ایران نوک انگشت هایش رفت .. سوخت و سوزن سوزن شد..!

با هم از ماشین پیاده شدند.. ایران مثل جوجه ای در دنبال بردیا راه افتاد و دست هایش را در جیب های مانتویش فرو کرد.. هوا کمی سرد بود ، و سوز نسبتا ملایمی داشت..!

بردیا با فردی تماس گرفت و آدرس دقیق را پرسید.. باید راهش را به سمت ان طرف خیابان کج میکردند..

ناچار شد دست سرد ایران را بگیرد ، خیابان شلوغ بود.. سرعت ماشین ها زیاد بود..!

ایران در تمام مدت با خودش فکر میکرد.. مگر میشود دست های انسانی ، تا به این قدر آرامش داشته باشد ؟؟ پهن باشد .. قوی باشد..!

.....

_ گفتم شاید چیزای سنتی رو دوست داشته باشی..

ایران لبخند کوچکی زد و گفت :

_ خیلی قشنگن..!

بردیا سرش را به سوی کوله رنگارنگ و زیبایی چرخاند.. رویش پر بود از خال های ابی و سرخ ابی .. و خط های درهم برهم سیاه.. شاید هم خاکستری..!

نگاهش را تا صورت خسته و تکیده خانم فروشنده اش امتداد و از او قیمتش را پرسید... تا خانم جوابش را بدهد... ایران هم از او جدا شد و خودش را به قسمت لباس های زنانه رساند..

درست سال پیش هم با استاد به چنین نمایشگاهی آمده بود.. دو تا مانتو و یک رومیزی خریده بود.. سیندخت هم با ان ها بود..!

گلویش سنگین شد.. اهی کشید و این بار با بی میلی تمام مانتو ها را نگاه کرد..

فروشنده را هنوز ندیده بود.. ناگهان دلش اشوب شده بود و ضربان قلبش بالا رفته بود..!

در لبه مغازه ایستاد و دربین جمعیت بردیا را جست و جو کرد.. خدای من! نبود..

خواست با او تماس بگیرد که صدای آشنایی، تمام سلول هایش را سست کرد..

_ سلام بانو..!

این که کسرا بود...!!

ایران از ترس هینی کشید و یک قدم به عقب رفت..

به قدری از مرد پیش رویش نفرت اندوخته بود که.. حتی جرئت داشت همان جا او را به دست مرگ بسپارد..!

اخم هایش را در هم کشید. خواست از گیشه فرار کند که کسرا بازویش را محکم گرفت و گفت :

_ به لحظه صبر کن ایران...!

ایران به جمعیت گوشه و کنارش چشم دوخت.. دنبال بردیا بود.. دنبال یک چهره آشنا.. دنبال همه چیز..!

کسرا بازویش را رها کرد و نفس عمیقی کشید .

ایران گفت :

_ به اندازه کافی صبر کردم..!

کسرا اخم غلیظی را بر پیشانی اش کوباند و به لبه میز کارش تکیه داد..:

_ سیندخت کجاست...؟؟؟

ایران ته حلقش خشک شده بود.. چشم هایش به خاطر انبوه اشک هایش میسوخت و بغض بدی را در ناحیه گلویش احساس میکرد..!

دست هایش را روی سینه اش قفل کرد .. اب دهانش را به سختی قورت داد. تا خواست حرفی زند خنکای عطر بردیا پرده های بینی اش را سیلی زد و قلبش را گویی، شکافت..!

نگاهش را تا پیشانی خط خطی بردیا امتداد داد و برای حضور به جایش ناخواسته لبخند کوچکی را زد .

کسرا انگار که اتفاقی نیافته باشد.. با بی تفاوتی به بردیا گفت :

_ در خدمتم.. !!

بردیا میج دست ایران را گرفت و او را از غرفه شماره ۸۸ بیرون برد.. ۸۸ .. چرا ۸۸؟؟؟؟!!

ایران به پلاستیکی که درون دست دیگرش و همان کوله رنگ را حمل میکرد چشم دوخت و گفت :

_ کجا بودی..؟ ترسیدم..!

بردیا پوزخندی زد و گفت :

_ خواستم راحت تر باشی..!!

خانم فربه و زیبایی از کنار ایران عبور کرد.. شکمش به بازوی او خورد.. ایران گرمش شد..!

خشمش را با بغض گلویش در ته حلقش کوباند و گفت :

_ اون فقط یه فروشنده بود..!

بردیا نفس عمیقی کشید.. به قدری قدم هایش تند بود که خیلی زود توانستند از نمایشگاه کوچک و باریک ، خارج شوند

بردیا دست ایران را رها کرد..

ایران با خودش گفت.. لمسش او ، چه قدر آرامش دارد.. برخلاف تمام مرد های دیگر..!

بردیا به گونه اش دست کشید و گفت :

_ چیزی نمیخوری؟؟

ایران نفس اسوده ای را از راه دهانش بیرون داد..

اگر کسرا بردیا را میشناخت.. اگر بردیا او را میشناخت..!

مجبور شد سرش را بالا بگیرد تا بتواند صورت بردیا را تماشا کند..!

از ابتدای ۹ سالگی ، عاشق مرد های قد بلند بود..!!! :

_ اگر شما بخوری منم میخورم..!!

بردیا لبخندی زد و به روسری عقب رفته اش اشاره کرد :

_ تا تو اونو درست کنی منم بر میگردم.. !

.....

لیوان های بزرگ ذرت مکزیکی را با هم میل کردند.. بردیا از کسرا پرسید و ایران با ترسی بی نهایت پاسخ داد :

_ تا به حال او را ندیده.. هیچ وقت !

**

ساشا

مشغول خواندن روزنامه بود .

منشی اش در اتاقش را زد.. ان را تا نیمه گشود و گفت :

_ همه رفتند..

خواست برود.. قلبش تند میتپید.. لب هایش سوزن سوزن میشد ..!

عاقبت عقب گرد کرد.. نفسش را در سینه اش حبس کرد و گفت :

_ میشه به سازتون گوش بدم..؟؟ خواهش میکنم...!!!!

ساشا اخم غلیظی کرد ؛ گفت :

_ همیشه... !

منشی بغض کرد و در را به آرامی .. اما محکم ، کوبید..!

از جایش بلند شد.. حفاظ سنگین و سیاه ویولنش را از کمد کوچکی که نزدیک به پنجره بود و فاصله نسبتا زیاد تا میز

کارش داشت بیرون برد و زیپ ان را باز کرد..

نور ضعیف مهتابی بر موها و پیشانی اش میتابید... فروغ چشم هایش ، بیش تر و بیش تر و بیش تر میشد..!

روی همان صندلی خاک خورده و سبز رنگ نشست .. لبخند زیبایی زد و شروع به نواخت قطعه محبوبش کرد..

چشم هایش را بست و نفس عمیقی کشید...

گویی در این دنیا نبود. مرده بود ..!!

باز هم شیون.. دختری که اندام عریانش را با پارچه نازک و کثیف پوشانده و خدا را صدا میزند..!

یک قطره اشک راه گونه هایش را پیش گرفت و در نزدیکی لب هایش خشک شد..!

با وجود آرامشی که داشت.. با وجود سازش... هنوز هم درد بود.. هنوز هم آن تصاویر بود.. هنوز هم ، بود... هست.. خواهد بود...!!

...

ویولنش را رها کرد . گوشی اش را از جیب شلوار جذب و ذغالی رنگش بیرون کشید.. حسام بود.. دوستش ..! دکمه سبز رنگ را با تعلق فشار داد . بغضش را در گلویش پخش کرد..

دختر ۱۰ ساله بود.. چشم هایش را بسته بود... پارچه را در بین دست هایش مجاله میکرد و تلخ میگریست...!!
_ ساشا...؟؟ هستی؟!

لبخندی زد و در دنبال سیگار .. از روی صندلی بلند شد.. تلفن همراهش روی اسپیکر بود .. گوشه ای از صندلی را اشغال کرده بود...!

ساشا :

_ هستم.. بگو...!

صدای حسام رفته رفته بلند تر میشد ..

_ فرشا رو دزدیدن.. خلیل بهت گفته.. منم میگویم... باید بری ساشا..!

نمیخواستی یا رو رو صیغه کنی .. حداقل یه پولی بهش میدادی که انقدر دست و پا گیرت نشه... باور کن همش زیر سر خودشه...!!

نفس عمیقی کشید.. کتش را از روی صندلی بزرگ و پهن ریاست برداشت و یکی از دست هایش را در جیب سمت راست ان فرو برد... :

_ اگر ادم بود میموند و دل دوست پسرش...!!

حسام خنده بلندی کرد و گفت :

_ آدم بشو نیستی ... من نمیدونم ترنم عاشق چی تو شده بود.. تا تو ایران بودی ، برج زهر مار بودی...!!

مقابل پنجره ایستاد و خیابان خلوت و مسکوت (..) را نگاه کرد... :

_ خودش خواست...!

پوزخندی زد و ادامه داد :

_ چند نفر بودن؟؟?

حسام صدایش را صاف کرد و سخت گفت :

_ ۲۰ تا!!

پوک عمیقی را به سیگارش زد... ریه هایش سوخت.. ! :

_ خدافظا!!

ماشین بارید را از دور دست ها میتوانست تشخیص دهد.. همان چهارچرخ سفید و پهن..!! هنوز هم اسمش را نمیدانست!!

ویولن را در جای اولش گذاشت و شرکت را سریعاً ترک کرد...

تا به پله های ورودی برسد ، بارید هم رسیده بود!!

بدون کلامی سوار ماشین شد .. در رابست و سرش را به پشتی صندلی تکیه داد... چشم هایش رابست . طعم تلخ سیگار

گلویش را به قدری سوزانده بود!!

بارید پایش را روی گاز گذاشت و گفت :

_ سلام!!

ساشا میخواست بخوابد.. خسته بود.. !

جوابی نداد .. تنها چشم هایش را برای لحظه ای باز کرد..

بارید به گونه اش دست کشید و گفت :

_ خسته نباشی!!

ساشا به آرامی گفت :

_ دختر خوبی بود..

بارید نفسش را از راه بینی اش بیرون داد.. جمجمه اش درد گرفته بود!! بس به شباهت او و سرشار فکر کرده بود!!

سیندخت و خواهرمرحومش با هم مو نمیزدند!!

اهی کشید و گفت :

_ باهاش کاری نداشته باش!!

ساشا گوشه لبش را گزید... امروز چه قدر حرف زده بود!! :

_ میتونم داشته باشم!!

باربد گونه هایش را باد کرد...

تا رسیدن به مقصد ، سکوت مطلق بود!..

**

سیندخت....

پیراهن خاکستری را بالا گرفت و گفت :

_ این بهتره..!

هیفا اخم کرد :

_ سادست... !

(سیندخت) خودش را روی تخت دو نفره اتاق هیفا رها کرد و پیراهن را در کناری انداخت :

_ عروسی که نمیریم... !

هیفا پوفی کشید و در مقابل اینه ایستاد :

_ چه میدونم.. راست میگی !!

پاهایش را روی هم انداخت... تماس پیشین ساشا حسابی ذهنش را مشغول کرده بود... کاش جرئت داشت تا جوابش را

بدهد.. یا حتی تنها بگوید نه ..!

هیفا گفت :

_ پس چرا نشستی... دیرمون میشه ها..!

خمپازه ای کشید و گفت :

_ خیلی خستم... نمیشه..

_ همیشه نداریم... مهمونی قبل رو هم نیومدی... تازه.. یکی از دوستای دانشگاهم هست !

بحث با هیفا فایده نمیکرد..!

بس که قد بود !!

تاشب هم دعوا بود... حرف او همانی بود که بود !!

با رخوت از جایش بلند شد و پیراهن را پوشید.

ارایش اندکی کرد.

موهایش را باز گذاشت ..!

هیفا کت کتان و سفید رنگی را از داخل کمدش بیرون کشید ؛ گفت :

_ من پایین منتظرتم... خیلی به خودت نرس... اونجا همه تحصیلکردن...!!

.....

بالاخره رسیدند...! سیندخت دیگر فکرش مشغول نبود.. ورودی زیبا و خوش کلاس تالار ، تمام حواسش را برای خود گرفته بود..!

هیفا در جلوی راه افتاد.. نگهبان شیک پوشی در را برایشان باز کرد..

با ورود به تالار ، انبوه عطر ها مشامش را سیلی زد و گونه هایش را سوزاند..!

با وجود این ریه هایش خنک شد. حس خوبی داشت..!

طنین ملایم و آرامی از ویولن در گوش هایش پیچید و رفته رفته تا تار و پود تمامی وجودش رسوب کرد..! یعنی گوش هایش دیگر فقط موسیقی میشنید..موسیقی ، سلول هایش را اشباع کرده بود..!

هیفا مقابل میز تمیز ۴ نفره ای ایستاد .

یکی از صندلی های رسمی و سرمه ای رنگ ابریشم را اشغال کرد و نفسش را از راه بینی اش بیرون داد..

سیندخت در کنارش نشست...

هیفا لبخندی زد و گفت :

_ گفتم ادم حسابین..!

سیندخت طبق عادتش پاهایش را روی هم انداخت . ناخن هایش را به صورت یک خط منحنی روی میز شیشه ای براق و طرح دار کشید و رد نازکی را روی جا گذاشت.

پیش خدمتی برایشان شربت البالو آورد و رفت..

هیفا دستش را در دور لیوانش حلقه کرد :

_ بخور.. خوش مزست..!

سیندخت عین گفته اش را اجرا کرد.. راست هم میگفت... خوش طعم و گورا بود.. خنک بود و احساس شادابی را در وجودش القا میکرد..!

وقتی ۳-۴ ساله بود ، با ایران و اریا البالو میخوردند... ملس بود...! گاهی ایران دلش درد میگرفت.. ان وقت خان داداششان پزشک میشد و مداوایش میکرد...!!

با تک سرفه بلند هیفا به خودش آمد..

سرش را تا اندکی بالاتر گرفت .

هیفا لبخند کوچکی زد و گفت :

_ فواد ! یکی از دوستان دانشگاهم هستند...!

فواد را مخاطب قرار داد ... :

_ سیندخت... هم خونمه !!

سیندخت لبخند از لب هایش ربوده شد.. احساس خوبی نداشت... سردش بود..!

فواد به نشانه آشنایی تنها سرش را تکان داد و صندلی کناری اش را اشغال کرد...

هیفا پنجه هایش را قلاب کرد و سر جای قبلی اش نشست..برق خاص چشم هایش... چال گونه ها و لبخندی که روی لب هایش بود. تنها به خاطر فواد بود..!

کمی از شربتش را نوشید و گفت :

_ فواد نوازندست..

لیوانش را به آرامی روی حلقه خیسی که بر میز جاگذاشته بود گذاشت و شیرینی البالو را زیر دندان هایش مزه مزه کرد..!

فواد چشمکی زد و چشم هایش را در نگاه سرتا پا سوال سیندخت دوخت :

_ هیفا تعریفتون رو کرده ..!

به زور لبخند زد !!

هیفا نفس عمیقی کشید و گفت :

_از گروه چه خبر...؟؟؟

(سیندخت) لیوان شربتش را میان انگشت های لرزانش گرفت و نگاهش را به سمت حلقه های ۳ یا چهارنفره پیش رویش انداخت که هر کدام جام سرخ رنگی را در دست هایشان داشتند.. لبخند میزدند.. سر تکان میدادند و هر دم جرعه ای مینوشیدند..!

فواد :

_ آذر رفت پیش مادرش ... بخش ویولونمون خالی شده.. یکی از دوستای صمیمیم هست .. اما در اصل دو تا ویولو نیست لازم داریم..

رد نازکی از لبخند روی لب های سیندخت روان شد.. اما باز هم دست هایش میلرزید و چشم هایش همان جای قبلی را میددند!!

هیفا با خوشحالی به سیندخت نگاه کرد و گفت :

_ سیندختم ویولن میزنه..!!

سیندخت گوشه لبش را گزید.. بینی اش میسوخت... فواد و هیفا هر دو عطر های تلخ و تندی را زده بود.. عطر های دیگر هم بود.. حتی بودی دود سیگار..!

فواد زمزمه کرد :

_ چه خوب..!

سیندخت زیر چشمی نیم رخش را نگاه کرد... فواد ادامه داد :

_ تا چه سطحی ساز میزنید...؟؟

سیندخت کامل به سمتش چرخید و گفت :

_ پیشرفته... از بچگی ویولن میزدم..!

فواد در تصوراتش دوستش را با او تصور کرد... زوج خوبی میشدند.. اگر سیندخت..

سیندخت نفسش را در سینه اش حبس کرد و به آرامی گفت :

_ شما چی میزنید..؟؟

فواد لبخند کوچکی زد و گفت :

_ پیانو..!

آری..! همیشه حدس هایش درست بود...!!

.....

صحبت های خوبی کردند !... شام را در فضای آرامی خوردند و اندکی برای خاطرات هیفا خندیدند...

پس از جمع اوری ظرف ها و نواخت یک ساکسیفون آرام و گوش نواز کلاسیک ، فواد به جمع دوستان مذکرش پیوست و آن ها را تنها گذاشت...

سیندخت لب هایش را روی هم فشار داد و هیفا با حسرت گفت :

_ خیلی اقااست..!

سیندخت پوزخندی زد و گفت :

_ نمیریم؟؟

هیفا به ساعتش نگاهی انداخت و گفت :

_ بذار اقای مرادی برسه... باید ازش تشکر کنیم.. همون دوست فواده.. دوست دوست صاحب مهمونی... در اصل اون من رو دعوت کرد.. منم تو رو با خودم اوردم...!!!

چون هیفا تمام حرف هایش را به عربی گفته بود سر سیندخت اندکی درد گرفت .. !

اطرافش عمیقا نگریست و پیش خودش آرام زمزمه کرد:..

_ چه دوست خوبی...!!!

**

(صبح روز قبل ..)

ایران دخت....

بند های کولی اش را بین دو تا از انگشت هایش قفل کرد و قدم هایش را از سر گرفت.

احساس شادمانی میکرد.

نسیم ملایمی در میان موهایش پیچ و تاب میخورد .گونه هایش را سیلی میزد .. نه سرد و نه گرم بود.

سرعت آرامش رفته رفته بیش تر میشد.

از کنار نیمکت های چوبی و سبز رنگ عبور کرد و حسرت هر بار نشستن رویشان را بردلش کوباند ..!

پوفی کرد.. قلبش تند و کوبنده میتپید.

قطره های گرم عرق پیشانی اش را خیس کرده بود.

خودش را به چمن های اطراف ان رساند ؛ صاف ایستاد! .. به دست هایش نرمش کوتاهی داد... چشم هایش را بست و نفس عمیقی کشید.

چشم هایش را گشود... افتاب تایید...نسیم هم هنوز بود...!

لبخند کوچکی زد... کافی بود...!

از روی چمن ها بلند شد و راه دانشگاهش را پیش گرفت.

.....

کاش میدانست استادش همیشه در پی اوست... حداقل ان مانتوی کوتاه و تنگ را نمیپوشید...!

در کنار خیابان ایستاده بود و دفتر خاطرات ذهن اشفته اش را ورق میزد.

خودش هم میدانست درد پهلوی و کمر و نوک سینه هایش برای چیست..

تا کی میخواست بهانه بیاورد...؟؟

سه روز از آن حادثه نحس میگذشت.. هنوز هم باور نداشت که گناه کبیره ای را کرده.. و باید تقاص ان را پس بدهد..!

با حس دل بهم خوردگی داخل تاکسی پیش رویش شد و نفس عمیقی کشید.. لب هایش میسوخت.. قلبش غیر عادی

تند میتپید.. عذاب وجدان داشت..

نگاه خیره خیابان و خاکستر روی ان را با خلوص قطره اشک کوچکی شست و رگباری را که در پیش رو بود... همراه

بستن چشم هایش ، خاتمه داد.

گونه اش را روی سرمای پنجره گذاشت ؛ تا رسیدن به دانشگاهش ۱۰ دقیقه خوابید...!

.....

مقتعه اش را تنها اندکی جلو تر کشید و خودش را از کنار خانم عبوس و سرد حجاب بان عبور داد.

کوله اش را چنگ زد و قدم هایش را تند تر و تند تر و تند کرد... به قدری که پاشنه و نوک پاهایش سر شد و سوخت.

به آرامی در کلاسش را زد و داخل ان شد.

استاد سلام زیر لبی گفت...

نگاهش را روی صندلی های خالی چرخاند و نفس راحتی کشید.. نیامده بودند...!

تنها سارا در گوشه ای حافظ جیبی میخواند.. سپهر سرش در تلفن همراهش بود و اسمان کتاب درسی اش را در هوا

برای خودش تکان میداد...!

سر جای خودش نشست.. سکوت فضا بی قرارش کرده بود...!

پا رو پا انداخت و با صدای بلندی گفت :

_ چه خبر...؟؟

استاد کتاب رو به رویش را بست ... عمیق و با لبخند نگاهش کرد و گفت :

_ ظرفیت تکمیل شد..!

سپهر نیم نگاهی به استاد انداخت ، پیامش را برای مادرش سند کرد :

_ هدف ما چیه ??? مرکز فساد!!!!!!

استاد از روی صندلی مخصوصش بلند شد .

قدم هایش محکم بود.. مثل همیشه..!

ایران میخواست روی پایین تنه اش بالا بیاورد...

در نگاه اول آرام بود... اما در نگاه دوم ، کینه و انتقام را توی چشم هایش داشت...!

استاد لبخند بی روحی زد و طول تخته وایت برد کلاس را طی کرد... :

_ اولین باز دیدمون واسه زنای بی سرپرسته... انقدر فساد مساد نکن..!

سارا گوشه لبش را گزید و به آرامی زمزمه کرد :

_ یکی مثل شکوفه... !

ایران اهی کشید و دست هایش را روی سینه اش قفل کرد... :

_ شکوفه بی سرپرست نبود...

شعله خشمش را در چشم های خندان و خبیث استاد کوباند :

_ مزاحم داشت...!

ابروهای استاد گره کور خورد... بی ربط همین طور که روی تخت اسم

مکان های باز دیدی را مینوشت زمزمه کرد :

_ هدف ما حمایت از حقوق مرد هاست... مردایی که خیانت دیدند... سختی کشیدند... داغ دارند... ! مطمئن باش اگر زن

بدی نبود... مردا هم هیچ حقوق خاصی رو نمیخواستند...!

ایران آه پر صدا و سوز ناکی را در هوا رها کرد .

شاید بهتر بود استاد بگوید : اگر دختر بدی نبود... زن بدی نبود... اگر مرد ها خوب بودند... همه خوب بودند...!!

حاتمی و پویان هم از راه رسیدند... استاد بحث فساد و باز دید ها را خاتمه

داد... نوشته هایش را کامل کرد و روی صندلی مخصوصش نشست.

ایران نوک خودکار بیکش را روی دسته جایگاهش رقصاند. پروانه نالان و خسته ای را کشید، که بال هایش را رو به آسمان گرفته و آرام آرام اشک میریزد..!

جوهر خودکار ابی تمام شد... سیاه را برداشت...!

به قدری در این کار غرق شده بود که گذر زمان را اصلاً نفهمید... وقتی سرش را بالا گرفت... استاد با چشم های به خون نشسته در صورتش زل زده بود و لبخند مرموز و همیشگی اش را داشت... تضاد بالا و پایین صورتش دیدنی بود... یک ژست مردانه و خاص!

ایران نگاهش را از او گرفت و استاد گفت:

_ حواستون کجاست خانم اریا؟؟

ایران با بی تفاوتی جزوه هایش را در کولی اش انداخت. از جایش بلند شد و مقابل ۲۰ جفت چشم مشتاق، راهش را گرفت و رفت..!

استاد اخم غلیظی کرد... اما هیچ نگفت... حال ایران را خوب میفهمید..

ایران با قدم های تند پله هارا طی کرد... مقنعه اش تا نوک کرلیپسش عقب رفته بود به خاطر همین هم موهای خرمایی و خوش حالتش در هوا معلق شده بود..

یک لحظه از ذهنش گذشت، کاش به دانشگاه نمی امدم... چهره نحسش را نمیدیم...

....

خنده بلندی کرد و دستش را برای پرادوی سفید رو به رویش تکان داد... صاحبش جوان خندان و جذابی بود... چشم هایش سیاه سیاه سیاه بود و روی گونه هایش دو تا چال عمیق و زیبا داشت..!

ایران گوشه لبش را گزید... میخواست چه کار کند... حقوق مرد ها همین بود؟؟

لبخند تلخ اما زیبایی را روی لب هایش کاشت و در انتظار بزر هایش راننده را نگریست..

راننده گفت:

_ _ بفرمائید بانو..!

لرز بدی در وجودش نشست.. مگر تفریحش این نبود..؟ هر روز پس از دانشگاه با یکی از همین نا مرد های خرپول صحبت میکرد.. حتی ناهار هم میخورد.. یا این که به پارک میرفتند!

نگاهش را تا ابروهای کمانی پسر امتداد داد؛ خواست در اتومبیل را باز کند، نشد!!!:

_ مزاحم خانم نشو اقا... موردای بهتری هم هستند...!

ایران زیر چشمی اخم های در هم بردیا را نگریست ؛ نفسش را در سینه اش حبس کرد.

راننده سرش را از روی گیجی تکان داد و رفت...!

ایران اما خونسرد به بردیا سلام کرد... اخم هایش را دوست داشت... خیلی دوست داشت...!!

بردیا نگاه خشکی را نثارش کرد و گفت :

_ این چه کاری بود... حتما اگر من نبودم سوالم میشدی...!

ایران گلویش سنگین شد... حتما بردیا فکر های بدی را در مورد او کرده بود... چیز هایی که اصلا و ابدا با عقایدش
سنخیت نداشتند...!

پنجه هایش را قفل کرد و آرام گفت :

_ فکر نمی کردم بینمت...!

بردیا دستش را در میان ته ریش های کوتاه و جذابش فرو برد . نفسش را در هوا فوت کرد و ابروانش را به هم پیوند داد
: !..

_ خدافظ...!!

فصل دوم

فواد به اطرافش نگاهی انداخت.. سایه سیاهپوش دوستش زیر نور ماه ، رفته رفته نزدیک تر میشد ... پژواک قدم هایش
به گوش میرسید... خنکای بی نظیر عطرش از فرسنگ ها دور تر هم گونه های ادمی را سیلی میزد..!

سیندخت با ترس اب دهانش را قورت داد و به بازوی هیفا چسبید.

سایه در نزدیکی فواد توقف کرد... سیمای سیندخت را که دید ، دو باره افکار شومش پیش چشم هایش جان گرفت.. همان
دختر ۱۰ ساله.. خدای من.. اینبار سرشار هم بود..!

در چشمان ناباور سیندخت خیره ماند .. اخم کرد... سلام کوتاهی را گفت..

فواد جواب سلامش را داد و رو به هیفا و سیندخت گفت :

_ ساشا... استاد زبان فارسیم...!!!

سیندخت گوشه لبش را گزید و سرش را پایین انداخت.

ساشا دست هایش را در جیب کتش فرو کرد و گفت :

_ خانما رو معرفی نکردی..!

سیندخت نفسش را به سختی از ریه هایش رها کرد .. چرا از او.. از ان نگاه خبیث او.. تا سر حد مرگ میترسید ؟؟؟!!!

فواد پس از معارفه کوتاهش ، تشکر کرد.. چیز هایی را به اصطلاحات سخت زبان نامفهومی به ساشا گفت و عاقبت عظم رفتن کرد.

سیندخت پوست لبش را میگزید... رد نازکی از خون در میان دندان هایش سرباز کرده بود..!

ساشا نگاه جذاب و عبوسش را به او دوخت و گفت :

_ من با این خانم چند دقیقه حرف دارم... !

هیفا لبخندش پر رنگ تر شد...

سیندخت گیج شد... بود.. ! گیج تر شد...!!

...

فواد و هیفا او را با ساشا تنها گذاشتند و گفتند هروقت حرف های ساشا تمام شد ، سیندخت خودش تماس بگیرد...! بی رحم ها... تنها به فکر عیش و نوش خود بودند . با وجود ده ها کوچه تنگ و تاریک ...!!

سیندخت به گونه اش دست کشید.. ساشا گره ابروانش را تنها اندکی باز تر کرد و گفت :

_ دنبالم بیا..!

سیندخت صدایش را صاف کرد و پرسید :

_ برای چی ؟؟؟!!

ساشا کوتاه نگاهش کرد و گفت :

_ چون من میگم...!!

سیندخت با اخم گفت :

_ خب حرفتونو...

ساشا پوفی آرامی کشید و فاصله میانشان را تا سه قدم بیش تر کرد.. سه قدم مردانه و محکم و تند.. که مو را به بدنم

سیندخت سست کرد...! نترسید..

اما حس خاصی در وجودش جان گرفت.. به سرعت نور رشد کرد و تمامی هوش و حواس ۲۴ ساله اش را درگیر خودش نمود..!

ساشا گفت :

__ چه قدر حرف میزنی ! نترس... !

سیندخت سرش را بالا گرفت . میخواست چشم هایش را ببیند... تا حالش را بفهمد.. روانشناسی را برای همین جور چیز ها خوانده بود ..!!

نفس راحتی کشید و راه ساشا را دنبال کرد.

نگاه او برایش ناشناخته بود... پریشان بود.. چندین سایه های سیاه و بزرگ داشت و کدر شده بود... به نا حق کدر شده بود..!

از کنار تعدادی میز خالی گذشتند .

ساشا در گوشه ای ایستاد و چشم هایش را به گیس های بلند و موج سیندخت دوخت.

سیندخت با تنگ نفسی زمزمه کرد :

__ من برای مترجمی شما مناسب نیستم... اصلا وقتشو ندارم ... ببینید...

ویولن سفید و براق روبه رویش را که دید... زیباترین بند رفت و خون در رگ هایش جریان دوباره یافت..!

چشمانش را اندکی درشت کرد... ساشا ویولن را روی میز گذاشت و گفت :

__ به عنوان پیش حساب... فردا خودم میام دنبالت... تا ساعت شیش میرسم...

این ها را گفت . در مقاب چهره مبهوت سیندخت راهش را کشید و رفت..!

.....

بارید

سرش را از روی لپ تابش بلند کرد... خمیازه ای کشید... عینکش را از چشم هایش جدا کرد ان را روی میز گذاشت و بلند شد.

پاسی از شب بود...

لیوان چوبی و کوچک روی کاتر را برداشت... بوی قهوه را با تمام وجودش استشمام کرد و آرام آرام مایع تیره و تلخ را.. چشید..!

کاش تلخ بودن او نیز... همین قدر بود... فراموش میشد... زیر اسید معده خودش خاکش میکردند!!!

اهی کشید... دینگ دینگ زنگ خانه در گوش هایش نواخته شد...

جرعه ای لبخند روی لب هایش نشست... شیرین بود... جذاب... و خستگی ناپذیر!!

لیوانش را سرچایش گذاشت و به سمت در رفت.

از توی چشمی سیمای خسته و بی حال ساشا را نگریست... با حفظ لبخندش را در را باز کرد و خودش را کنار کشید.

ساشا با صدای بلندی گفت :

_ زود باش!!

بارید قدم هایش را تند کرد راه اتاقش را پیش گرفت و گفت :

_ خوش گذشت؟؟

ساشا خمیازه ای کشید و خودش را به چهارچوب در تکیه داد :

_ چه قدر حرف میزنی... فلشمو بده... عجله دارم!!

اه تلخی را در انبوه دود و غبار هوای خانه اش رها کرد . اما هنوز هم... لبخندش بود... ! :

_ حداقل...

ساشا با سردی زمزمه کرد :

_ هیس.....!!!!

فلش سبز رنگ و گرد ساشا را در دست هایش گرفت و از اتاقش بیرون آمد..

ساشا در سکوت محض تابلو فرش جدید خانه اش را مینگریست..

حتی یادش رفته بود کفش هایش را در بیاورد!!

بارید لب هایش را روی هم فشرد... ضربان قلبش رو به تندی بود..

ساشا ابروهاش را به هم پیوند داد و گفت :

_ این که برای مارگاریت بود!!

هنوز هم مادر بزرگش را به اسم کوچک صدا میکرد... هر چند... سزاوارش هم همین بود!!

بارید سرش را تکان داد و لبخندش را عمق بخشید...:

_ حالا برای منه...!

ساشا با خشم نگاهش کرد و گفت :

_ قرار بود تو انبار بمونند... بارید تو چی کار کردی...!

بارید در ورودی خانه را بست... هجوم سوز گرمی گونه هایش را خیس کرد... گوشه لبش را گاز گرفت و چشم هایش را بست تا از حالت گر گیجه ای که داشت بیرون بیاید...!

با خونسردی سمت ساشا رفت ؛ فلش را توی دست راستش گذاشت :

_ مگه عجله نداشتی...؟!

ساشا با پوزخند از کنارش عبور کرد...:

_ حتما بقیرو هم دزدیدن...!

بارید به گونه اش دست کشید .

لبخندش پاک شده بود ! :

_ دقیقا... ممنوع الخروج شدیم...!!

ساشا : _ مارگاریت میکشدت... منم..

بارید اخم کرد . قهوا ساشا را از کنار لیوان خالی خودش برداشت... قدم هایش را تند تر کرد تا به او برسد...

استکان را روی مبل گذاشت و گفت :

_ تو چی؟؟

ساشا آرام گفت :

_ هیچی...!

ذهنش مشغول بود و فکر میکرد کاش در ساعات پیش ویولن محبوب سلما را به سیندخت هدیه نداده بود...!

پاهایش را روی هم انداخت و گفت :

_ هاتف میگه سه شنبه رفتی تو مغازش و بستنی خوردی...! دقیقا همون روزی که من مجبور شدم به جای تو برم خلیج...!

! وقتی از پرواز برگشتم سیندخت اینجا بود ...

کمی فکر کرد دندان هایش را روی هم سایید و گفت :

_ مشکوک شدی باربد...!

باربد در رو به رویش نشست و بی ربط گفت :

_ رقیبامونو دست کم گرفتی... احسان تازه مازراتیشو خریده...!

ساشا با سستی از روی مبل بلند شد :

_ اون که اصلا تو ایران نیست... استاد دانشگاهه...!

باربد : _ میخواد وزیر کشورمون شه...!!! ادامشم بگو...!

(ساشا) در ورودی را باز کرد :

_ بد اشتباهی کردی باربد...!

در را کوبید و از پله ها سرریز شد...!!

**

صبح روز بعد..

سیندخت..

باب زیبا و طرح دار حیاط را آرام بست و نفس عمیقی کشید..

ابتدا ماشین ساشا را دید.. تقلا میکرد لبخند زند اما نمیشد.. واقعا نمیشد...!

قدم هایش را اندکی تند تر کرد... در ماشین را باز کرد و سلام زیر لبی گفت..

روی صندلی نشست..

ساشا با حسام دوستش مکاتبه میکرد. زیر چشمی نگاهش کرد، به آرامی گفت :

_ صبح بخیر ..!

سیندخت عطر بینظیرش را با تمام وجود بلعید و گفت :

_ مرسی...!

ساشا پیام اخرش را برای حسام سند کرد . سرش هنوز پایین بود و سیمای سیندخت را ندیده بود.. :

_ میتونی بخوابی... حداقل تا شرکت یه ساعت راهه..

سیندخت صدایش را صاف کرد و گفت :

__ قرار بود در مورد کارم بگید... من به خاطر ویولن پیشنهادتون رو قبول نکردم.. محض سرگرمی .. میخواوم با شما..

ساشا ابروهایش را بالا برد و سکوت کرد تا حرف های سیندخت تمام شود.

ارام تر از همیشه بود .

ذهنش جای دیگری بود !!

.....

سیندخت

پیش از ورود به ساختمان ساشا کوتاه دستانش را فشرد و برای شروع کارش آماده اش کرد. قوانین شرکت را گفت و انتظاراتی را که از دختری مانند او داشت.

سیندخت تنها سرش را تکان داد..

ساشا اولین که بود مردی پوست دست هایش را لمس میکرد .

احساس مبهمی داشت.

خدا خدا میکرد روزش زود تر تمام شود ..

از ساشا میترسید..

میخواست برگردد... یا حتی فرار کند..

انگار در قفسی حبس شده بود و قلبش از کار افتاده بود!!

ابتدا در اتاقی را در کنج سالن ساده و سپید شرکت گشودند. سلام کردند.

سیندخت کمی نزدیک تر به ساشا شد ..

از سعید هم ترسیده بود!!

سعید هیکل درشتی داشت و چهره اش شبیه خلافکاران مینمود.. رد نازکی از چاقو روی گونه اش بود..

ساشا به او سلامی گفت و روی مبل راحتی سیاه و چرک خودش را رها کرد .

سیندخت ناچاراً در کنارش جا گرفت.. قلبش تند میتپید.. ترسش اما آرام آرام فروکش میکرد..

ساشا متون قطوری را از کیف چرمی اش بیرون کشید کمی به جلو خم شد تا ان هارا به سعید بدهد..

سعید نیمچه لبخندی زد و چشم های سیندخت را نگریست..

ساشا با اخم گفت :

_ گزارشای جدیدو بده دست خانم..

ساشا برگه هارا لمس کرد و گفت :

_ مبارکه!!

سیندخت سرش را پایین انداخت اما خیلی سریع بالایش برد و در چشم های گستاخ سعید خیره ماند..

چرا باید همیشه خودش را نجیب نشان میداد و قتی مقابل گرگ ها حقیقتا اسب نبود !!!!!!

ساشا تک سرفه ای کرد و عقده های ابروهایش را به هم پیچ داد :

_ زود باش..

سعید گزارش ها را از کشوی میز مدرن کارش خارج کرد ان ها را به سمت سیندخت گرفت و گفت :

_ بفرمائید..

سیندخت لبخندی زد و گفت :

_ ممنون..

به گزارشات نگاهی انداخت . نفس عمیقی کشید.. ساشا آرام زیر گوشش زمزمه کرد :

_ سعی کن فقط به سقف نگاه کنی...!!!

سیندخت تنها نگاهش کرد.

ساشا به زبان مادری گفت :

_ سعید پسر کنجکاویه.. برای خودت میگم.

سیندخت لبخند کوچکی زد و گفت :

_ ترجیح میدم به زمین نگاه کنم!!

سعید گیج شده بود کمی از قهوه پیش رویش را نوشید تلخی را با تمام وجود مزه مزه کرد و سخت گفت:

_ من باید برم.

از جایش بلند شد و بی صدا رفت!!

ساشا پس از بسته شدن در رو به سیندخت کرد و برخاست تا صندلی سعید را پر کند.. اخر رئیس بود.. اجازه داشت !! :

_ پس هر وقت من باهاتم به زمین نگاه میکنی.. چشمتو نبینم...!!

سیندخت اخم واضحی کرد . پوزخند کنج لب هایش را بالا برده بود :

_ حداقل اختیار چشمامو خودم دارم..!

**

سیندخت..

اعصاب نداشت !

چکیده های هلو زیر گردنش را تر کرده بود و کلافه گی اش را دو چندان میکرد.

از روی صندلی میز کامپیوترش بلند شد نگاهی به میز درهم برهم و خاک خورده رو به رویش انداخت که کاغذ هایش کاملا چروک و خراب شده بود.

نفس خسته ای کشید و خودکارش را روی تختش انداخت .

راه خروجی اتاقش را پیش گرفت ..

هیفا نبود. باز هم باید با تنهایی اش سر میکرد. شاید عادت میکرد برای درد های بی شماری که داشت با آسمان بی ستون خدایش حرف بزند ..!

خانواده را ترک کرد بی صدفارفت بی صدا آمد عاقبت تصمیم گرفت همیشه از هم خون هایش دست بکشد چون از چشمشان افتاده بود.. سقوط روزگارش از زمانی شروع شده بود که کسرا را در میان ماتو های بهاره مغازه هم کلاسی ایران ملاقات کرده و شماره اش را گرفته بود تا در پیش خودش دوست پسر داشته باشد..!

اه بلندی کشید ... تنهایی خیلی هم بد نبود.. میتوانست احساس مالکیتش را برای تمام چیز ها احیا کند..

به سمت یخچال قدم هایش را تند تر کرد .. ناگهان سیمای خندان ایران مقابل چشم هایش آمد و رفت..

لبخند کوچکی رو لب هایش نشست .. ته مانده آهش را روانه تخم مرغ های داخل یخچال کرد یک دانه سیب سرخ را از آن بیرون کشید همزمان چکیده کمپوت هلویی را که دقایق پیشین خورده بود پاک کرد و در یخچال را بست..

خسته از کارهایش روی مبل رهشاد .. صدای تلفن همراهش را در آن سو شنید..

گاز بزرگی به سیب زد و خودش را به گوشیش اش رساند . کلافه بود .. کاش پیشنهاد ساشا را قبول نکرده بود..!

فکرش هایش را با نوشته های هیفا گره کور زد ..

_ تا نیم ساعت دیگه با فواد میرسیم خونه ... برای شام یه چیزی درست کن.

چشم هایش گرد شد .

فواد .. چه قدر زود خود مانی شده بود..!

.....

هیفا مشامش را تیز کرد . نگاهش را به قابلمه تفلون روی گاز دوخت . دکمه های ژا کت بافتنی اش را رارام آرام باز کرد و گفت :

_ اینم از خونه من..!

فواد روی یکی از مبل ها نشست و گفت :

_ قشنگه.. مثل خودت..!!

سیندخت از تعریف مستقیم او کمی قلبش رنجیده شد چون کسرا هم هر بار همین را به او میگفت.. خودش را به اتاقش رساند و محکم در را کوبید.. تصمیم گرفته بود تا موقع شام همان جا بماند و کتاب بخواند..!

روی تختش نشست و جویای رمان تازه ای که از هیفا برای تولدش گرفته بود شد .

عینک نزدیک بینش را روی چشمانش زد.

نفس خسته ای کشید..

ذهنش مشغول بود..

باید ترجمه های جدیدش را تا فردا صبح اماده میکرد انوقت!

باید شکایت نامه اش را برای کسرا تنظیم کرد ..

نفسش را به آرامی فوت کرد.. صفحه اول را دست و پا شکسته خواند..

صدای تلفن همراهش بلند شد .

نگاهی به شماره اشناهی روی صفحه انداخت.ترجیح داد ادامه رمان را بخواند اما انگار فرد پشت خط دست بردارش نبود..

گوشه لبش را با کلافکی گزید و دکمه برقراری ارتباط را زد.. زمزمه کرد :

_ سلام..!

_ چه عجب..!

پاره ای از موهای نسکافه ای اش را به زیر گوشش فرستاد و زانوهایش را در شکمش جمع کرد .. چشم هایش را روی

کلمات صفحه چهار بود :

_ چیزی شده؟؟

_ نه... فقط خواستم بگم مراقب دوست جدید هیفا خانم ...

سیندخت پوزخندی زد و حرفش را قطع کرد .. :

_ ببین کسرا.. قرار نشد تو کارای من فوضولی کنی!!

لب هایش را روی هم سایید و نرم گفت :

_ لطفا دیگه زنگ نزن.. میخوام آرامش داشته باشم.. زندگی کنم..

_ زندگی؟؟؟

سیندخت نفسش را پرحرص بیرون داد :

_ میخوام عشق کنم کسرا.. میخوام برای خودم باشم..

تماس را خاتمه داد و لبخند فاتحش را عمیق تر کرد..

هیفا در حالی که بشقاب های غذا را روی میز ناهارخوری می گذاشت گفت :

_ تو وقت ازاد نداری سیندخت..؟؟؟؟!

فواد از روی مبل بلند شد و نفس عمیقی کشید :

_ هنوزم باورم نمیشه که مترجم ساشا شدید.. اون پسر خودخواه و سخت پسندیه..

برق خاصی چشم هایش را روشن کرد :

_ هر کسی رو قبول نمیکنه..

هیفا اخم کرد ؛ گفت :

_ غذا سرد شد..!

سیندخت روی صندلی چوبی و زیبا نشست .

فواد : _ من با ساشا صحبت کردم.. اگر بشه.. میتونید تو گروه موسیقی ما هم همکاری باشید..!

خودش را در کنار هیفا جا داد :

_ سه بار در هفته تمرین داریم.. حداکثر زمانشم دوساعته..

سیندخت آرام چشم های گرم و پرنور هیفا را کنکاش کرد تا دلدادگی را هر چه زود تر بیابد و خود را از حس مبهم وجودش راحت کند ! :

_ من یه دختر تنهام... نمیتونم..

هیفا سریع حرفش را قطع کرد :

_ منم هستم...

(سیندخت) یک دانه سیب زمینی خورد .

نوک زبانش آتش گرفته بود ! :

_ گروهتون برای چیه .. ؟؟؟؟؟

فواد لبخندی زد و گفت :

_ برای موسیقی..! هر دو ماه یه بار اجرا داریم.. تا حدودیم مخاطبامون رو جذب کردیم ..

سیندخت به هیفا چشم دوخت و سکوت کرد.

غذا صرف شد.

با اصرار فراوان فواد عاقبت سیندخت قبول کرد تا با ان ها فقط یک هفته یک بار همراه باشد.

به قول خودش میخواست عشق کند.. ان هم بدون کسرا..!

.....

ایراندخت

حیاط اسایشگاه روانی ها بزرگ بود.. ساکت بود.. مرده بود .. آرام..!

نفس عمیقی کشید .

استاد نیم نگاهی به او انداخت و گفت :

_ اخماتو باز کن..!

ایران با کنایه گفت :

_ شما هم لبخندتو جم کن .. خواهش میکنم !!

اسمان خنده آرامی کرد ..

سپهر رو به جلو راه افتاد و استاد گفت :

_ حواستون باشه.. اسمی از من واقعی نبرید .. مخصوصا تو ایران..

ایران خودش را به سارا چسباند ، از تک پله سیاه و خاک خورده ای که به در ورودی ختم میشد بالا رفت:

_ چشم استاد..!

استاد نفس پرحرصی کشید :

_ چشمت بی بلا..!

پویان خودکارش را از جیب پیراهنش بیرون برد . نگاهش روی عقربه های ساعت ستون صاف روبه رو بود.. :

_ من رفتم.. دیرمون شد..

ایران خودش را جلو کشید و بی صدا راه اتاق صد و دروازه را پیش گرفت.

از این که با مردی خیانت دیده هم کلام شود دردهایش را گریه هایش را ببیند خوشحال بود و هم احساس غرور بدی

میکرد..!

سارا خودش را به او رساند ؛ آرام زیر گوشش گفت :

_ استاد گفت منم باهات پیام..

پرستاری فربه در مقابلشان سینه هایش را سپر کرد !..:

_ از دانشگاه اومدین...؟؟؟

ایران سرش را تکان داد.

پرستار : _ منتظر باشید تا دکتر برسند..

سارا اخمی کرد و ایران گفت :

_ دکتر کی میرسند ؟

پرستار : _ حدودا یه ربع دیگه..!

یک ربع تمام شد.. دکتر امد !

ایران به احترام او برخاست و سارا تنها سلام زیر لبی گفت .

باهم داخل اتاق مربوط شدند .

دکتر خوشپوش و زیبا کتش را به چوب لباسی چسبیده به یخچال کوچک کنج اتاقک اویزان کرد و همان گونه لب هایش را روی هم فشار داد :

_ خب.. بنده مدیری هستم.. الناز مدیری..

ایران نفس عمیقی کشید :

_ مریضا نیستند؟؟

الناز لبخندی تلخی زد و چشم های ایران را نگریست :

_ خودم هستم..

سارا با دهن باز گفت :

_ ولی شما که..

دکتر گفت :

_ درسته .. خانومم.. یه شیر زن..!

ایران پوزخندی زد و گفت :

_ از نوع پوششتون معلومه..

ارام زمزمه کرد :

_ شیر زن..!

الناز روی صندلی اش نشست . یک پایش را روی دیگری انداخت .

هنوز به محیط کارش عادت نکرده بود و تمرکز برای حرف زدن نداشت ! :

_ شروع کنید.. اگر سوالی دارید پرسید... آقای بهرامی خیلی سفارشتون رو کردند ..!

سارا لبخند کوچکی زد و ایران پرسید :

_ شما واقعا بیمارید !!!؟

دکتر گوشه چشم هایش چین افتاد :

_ شاید..

ایران پوزخندش را غلیظ تر کرد :

_ چرا؟؟

سارا گفت :

_ اصلا بهتون نمیاد..

الناز اهی کشید و گفت :

_ ۱۹ سالم بود... تو خیابون دیدمش... بهم شماره داد!! دوست شدیم...! روابطمون طولانی و خسته کننده شده بود... بهونه میاورد... اذیتم میکرد... تهدید میکرد..

خانم پیری در زد . وارد اتاق شد سینی چای را روی میز دکتر گذاشت و رفت..

الناز پس از رفتنش ادامه داد :

_ خام بودم.. بچه بودم.. عاشقش شده بودم... گولم زد!!

ایران چشم هایش را ریز کرد و درخواست تا بتواند لیوان چایش را بردارد :

_ حتما ازدواج کردید..

الناز لبخند تلخی زد و گفت :

_ ۳۲ سالش بود..

ناگهان قلب ایران در سینه اش فروریخت... استاد هم ۳۲ ساله بود...!

لیوان را توی دست هایش گرفت و بی صدا نشست..

دکتر نگاهش را رو به نقطه ناپیدایی گرفته بود.. :

_ صیغم کرد.. میگفت باید بیش تر باهم آشنا شیم.. بعد عقدت میکنیم..

بغضش را فرو داد و گفت :

_ از من سواستفاده کرد... لذتاشو برد... رفت..

ایران دلش اشوب شده بود. تازه داشت عمق فاجعه رابطه اش را با استاد درک میکرد..

با خود میگفت.. چطور میتوانم ازدواج کنم... اصلا مگر بردیا میتواند قبولم کند...؟؟

الناز جرعه ای از چایش را نوشید و صحبت هایش را دوباره از سر گرفت :

__ همسرش تو دانشگاه خودمون بود... بعد از یه ماه ترکش کرد... آراد جلوی چشمای خودم خورد شد... حقش بود.. ناراحت نشدم..!

سارا سرش را تکان داد و گفت :

__ واقعا بهتون نمیاد..!

ایران کاغد کوچک زرد رنگ دفتر یادداشت را با نوشته هایش پر کرد و گفت :

__ باید ناراحت میشدی.. هرچی باشه تا یه مدت شوهرت بود..!!

الناز چشم هایش گرد شد.. توقع چنین جمله ای را اصلا نداشت.. جا خورده بود.. خوشش هم امد ..! :

__ این قانون طبیعته.. اگر بدی کنی.. بدی میبینی.. من روی قانون حرفی نمیزنم..!

ایران کمی فکر کرد و عاقبت گفت :

__ باید باهاش ازدواج میکردی..!

سارا محکم به ساق پایش زد :

__ شوخی بسه ایران..!

رویش را به سمت النا ز چرخاند :

__ چطور با این قضیه کنار اومدین؟؟

__ سخت بود.. من دکتر بودم... وگرنه هرکسی نمیتونست ..

ایران دوباره میان حرفش پرید :

__ من میتونستم..!!

الناز اخم ریزی کرد . تا به حال شبیه ایران را ندیده بود ! :

__ اگر توانشو داشتیم پشیمون میشدی .. وگرنه شاید هرکسی بتونه..!

سارا گونه هایش را باد کرد و گفت :

__ فکر میکنم برای امروز کافی باشه..

ایران جرعه اخر چایش را نوشید :

__ تونستن داریم تا تونستن خانم دکتر..

پوزخندی زد و از جایش بلند شد :

_ پشیمونی داریم تا پشیمونی...!

راه خروج از اتاق را پیش گرفت . سارا بلند شد. ادامه داد :

_ بعضی از ادما اشباع میشند.. از هردوتاشون..

زیر لب به ارامی زمزمه کرد :

_ یکی مثل خودم..

و در را کوبید...!

.....

_ میگم برام دو دست لباس بدوزه... اونم از جنس خوش .. پارچش باید مثل مال اعظم باشه..یا.. نه ! ملینا هم چیز قشنگی پوشیده بود..

ایران مقنعه اش را از روی موهایش جدا کرد و نفس خسته ای کشید :

_ عصری میریم تندیس.. چرا خودتو عذاب میدی مادر من..!

لادن دست از خورد کردن سبزی های تازه کشید :

_ چیزی رو که میتونم با ۲۰۰ تومن جم و جور کنم.. اونجا باید بخرم خدا تومن..! یه ذره عقلت برسه.. خیر سرت حقوق میخونی...!!

ایران خودش را روی مبل رها کرد و چشم هایش را بست.. :

_ چه خبر از خاله اینا؟؟

لادن لبخندی زد و گفت :

_ هیچی..!

ایران دلش تنگ شد.. خیلی تنگ .. احساس کرد خون به معده اش نمیرسد ..! :

_ جای سیندخت خالی..

لادن با بی خیالی گفت :

_ غصه چی رو میخوری .. خواهرت تو ناز و نعمته.. آرامش داره.. راحت زندگی میکنه.. دیگه نه خبری از پوشش و حجاب.. نه نجابت و تعهد..

در رویا هایش فرورفت.. اروپا بود.. همراه دوست پسرش.. سروش ۴۰ ساله که از کارمند های همسرش حساب میشد !! :

_ سیندخت راه خوبی رو انتخاب کرد..

ایران چشم هایش را گشود و یکی از دکمه های ماتوئش را باز کرد :

_ اونجا نه خبری از امنیه... نه هویت.. نه شخصیت.. نه صداقت...!! یه ذره رو رو حرفات فکر کن..!

لادن ریحان هارا در سبد مخصوصش گذاشت و بوی خوششان را بلعید :

_ نه که تو کشور خودمون خیلی شخصیت و صداقت داریم..!!

ایران لبخند تلخی زد :

_ نمیخوایم داشته باشیم..

لادن چشم غره ای به او رفت... عذاب وجدان گرفته بود.. کاش سروش را کنار میگذاشت و با دوست برادرش رادمهر

رابطه جدیدی را شروع میکرد...!! :

_ فوقشم داشته باشیم... هیچ فرقی نمیکنه..!

ایران کمی روبه جلو خم شد و ماتوئش را از تنش جدا کرد :

_ میکنه... اگر بخوایم که بکنه...!!!

لادن خمیازه کوتاهی کشید :

_ چه قدر فلسفی حرف میزنی..

ایران بی پروا گفت:

_ سیندخت رو تو بدبختی کردی مامان.. از همون زمانی که تو گوشش خوندی سنت برای ازدواج کمه و باید با دوستی

های بی خودی و فقط محض سرگرمی آماده گیشو پیدا کنی ..

بغض گلویش را گرفت :

_ بی مسئولیت بودی.. کر بودی.. کور بودی... لال بودی...!!

**

ساشا..

سیندخت دست هایش را روی سینه اش قفل کرد و گفت :

_ سلام !

ساشا زیر چشمی نگاهش کرد.. فواد خودش را به او رساند :

_ اینم از دفترمون.. محیط مناسبیه... خیالتون راحت باشه..!

هیفا در حالی که دور خودش میچرخید زمزمه کرد :

_ خیلی قشنگه ..!

ساشا نفس خسته ای کشید :

_ قشنگ شده ..

چشم هایش را به سیندخت دوخت و ادامه داد :

_ باربد طراحیش کرده !!

سیندخت دیوار های طوسی رنگ و سقف زیبای صوررتی سپید را نگریست .. واقعا زیبا بود ! آرامش را حراج میکردتد ..!

_ اصلا بهشون نمیداد ..!

فواد با گیجی پرسید : مگه شما هم..

ساشا سریع گفت :

_ نه ..! من تعریفشو کردم ..!

سیندخت از اخم هایش ترسیده بود.. خودش را به هیفا رساند . هیفا لب هایش را اویزان کرد .. نگران بود .. نباید برای سیندخت جان خودش را هم فدا میکرد.. اگر فواد دروغ میگفت .. اگر بازیچه بود .. اگر میمرد.. اگر مجبور بود .. اگر مجبور بود با فواد ازدواج کند! چه خاکی را باید روی سرش میریخت ؟؟؟!!!!!!!

_ من هیچی سنتور بلد نیستم..

فواد با لبخند در ان سو جوابش را داد :

_ یاد میگیری .. ساز شیرینیه..

ساشا به پیانو چوبی دست کشید. بزرگ بود.. خیلی بزرگ بود..

خواست شروع به نواخت کند که گوشی اش زنگ خورد.. مثل همیشه حسام هم بود.. !

به فواد گفت :

_ جوابشو میدی؟؟

فواد لبخند زد :

_ از دست تو..!خب بهش بگو..!

ساشا دکمه سبز رنگ را فشار داد :

_ نمیتونم.. حسام پسرعموی ترنمه... بفهم !!

فواد با روی خوش صدیقه و حمید را به سیندخت معرفی کرد.

صدیقه دختر خوبی نبود. زیرک و حسود! با چشم های شب رنگ و درشتی که داشت نظرش مخاطبش را حسابی جلب میکرد.

حمید اما ریز نقش و سفید بود.. صورت بانمکی داشت.. چشم های سبز و دماغ گوشتی اش احساسات سیندخت را به بازی گرفته بود!

ساشا در گوشه ای استاده بود و روزنامه میخواند.. تنها برای بو بردن از کار های حمید به گروه آمده بود.. وگرنه ، دیگر حتی موسیقی را هم دوست نداشت..

بی انگیزه شده بود.. سست شده بود .. خسته شده بود !

ترنم برایش حکم زندگی بود . چطور میتواند فراموشش کند؟؟

چطور میتواند خیانتش را قبول کند؟؟

چطور میتواند انتقام نگیرد؟!

چطور میتواند دیگر دوستش نداشته باشد؟؟!

_ ساشا..!

چشم هایش را بالا گرفت.. صدیقه بود..!

سلام زیر لبی گفت .. صدیقه مژه هایش را با شکل خاصی تکان داد و گفت :

_ خیلی خوشحالم که هنوزم توی گروه هستی... باعث افتخاره !

ساشا خنده اش گرفت. اما اخم کرد..! :

_ میدونم..!

صدیقه چشمکی زد و گفت :

_ عاشق این اخلاق گندتم..عاشق اخمات!!!

ساشا روز نامه را توی دست هایش مچاله کرد و گفت :

_ میدونم..!!!!

روزنامه را روی نشیمن پیانو گذاشت و به سمت کیفش که در آن سوی سالن بود رفت تا آن را بردارد . دلش برای تنهائیش تنگ شده بود.. برای هم صحبتی هایش با باربد تنگ شده بود.. برای گیلان های ردیف و سیگارهای سنگین و پررودش ، یک ذره شده بود..!

صدیقه با نا امیدی پیش فواد رفت .

از اول هم میدانست حریف ساشا نمیشود .. !

ساشا به همه خداحافظی گفت . بند های کیف چرمی اش را لابه لای انگشت هایش گره زده بود . خون میانشان لخته شده بود و احساس بدی را در وجودش القا میکرد..!

خودش را به بیرون از سالن ۶۰ متری گروه انداخت.. سیندخت در چهارچوب در ایستاد و گفت :

_ مقاله ای رو که..

ساشا با بی حوصلگی گفت :

_ بذار برای فردا.. فعلا خستم..

سینخت لبخند روی لب هایش نشست.. :

_ مرسی..!

ساشا گفت :

_ فردا تا آخر شب توی شرکت میمونی..

چشمکش مثل چشمک های صدیقه بود ! :

_ خواهش میکنم..!!!

سیندخت اخم هایش توی هم کشید و در را روی ساشا بست.

کلافه بود .

این جور کار کردن را دوست نداشت..

برای ادامه زندگی اش احساس بی انگیزگی شدیدی را میکرد !

.....

ساشا

همین که به ماشینش رسید گوشی اش زنگ خورد .. فواد بود.

با بی حالی جواب داد :

_ بله ؟؟

_ حسام برگشته ایران.. اینو یادم رفت بهت بگم.. حمید و صدیقه گوشاشون رو ما دوتا پهن بود..

خودش را روی صندلی جا داد :

_ کی برگشته ؟؟

_ دیروز..

_ باشه ..

استارت زد.. گرمش شد ! :

_ امشب بیا خونه من.. تنهام..

_ برادرت .. مگه با اون..

نفس عمیقی کشید :

_ برادرم شبا در دست رس نیست..!

از کوچه خارج شده بود ..

_ میبینمت..

تاریکی شب توی چشم هایش میزد :

_ خدافظ ..

....

کشش را روی کاناپه راحتی انداخت . همزمان خودش هم روی آن دراز کشید .

ساعدهش را روی پیشانی اش گذاشت و چشم هایش را بست.

باز هم تصاویر وحشتناک به سراغش آمده بود.. دختر بچه خودش را میزد و بد میگریست..

اخم هایش را از هم باز کرد و آرام نالید :

_ بسه..

اما تمام نمیشد..

کابوس هایش در بیداری تمامی نداشت.. نداشت.. نداشت !!

ساعدهش را تا روی شقیقه اش سرداد ..

دختر با چشم های شب رنگ و کشیده زیبایش به او ذل زده بود.. گونه هایش خیس بود.. موهایش پریشان !!

گوشه لبش را گزید و از ته حلقش گفت :

_ بسه !!!

خدا خدا میکرد تا فواد زود تر برسد.. تحمل به آخر رسیده بود..

با خود میگفت :

_ این جا یعنی ته خط !!

...

نیم ساعت عذاب کشید تا صدای زنگ خانه در گوش هایش نواخت .

پای کشان و نالان دستگیره را چرخاند و خدا را در دلش شکر کرد!!

باربد با چشم های گرد سیمای اشفته اش را نگریست و گفت :

_ چی شدی ??

خودش را به داخل خانه انداخت و بازویش را محکم گرفت :

_ ساشا.. به من نگاه کن.. حرف بزن..

ساشا انتظار حضور او را نداشت.. با خشنوت خودش را عقب زد و گفت :

_ برو.. از این جا گمشو.. گمشو..!

دست خودش نبود.. دوست داشت تمام چیز ها را نابود کند!!

به سمت گلدان روی کانتیر هجوم برد که باربد دوباره بازویش را چنگ زد :

_ اروم باش..!

قطره اشک کوچکی رو گونه اش غلتید :

_ نمیتونم..

بارید او را یکی از مبل ها نشانند .

سریع به سمت اسپزخانه رفت اب سرد را توی لیوان ریخت و برگشت .

ساشا لیوان را یک ضرب سر کشید..

بارید روبه رویش نشست و نفس خسته ای کشید..

متاسفانه با وجود تمام نا حقی ها هنوز هم برادرش برایش مهم بود.. دوستش نداشت.. اما مهم بود..!

ساشا سرش را به دیوار تکیه داد و گفت :

_ نباید میکشتمش .. نباید..!

بارید با اخم گفت :

_ تو سرشار رو نکشتی.. اون خودش خواست..

گونه های ساشا تر شد.. از شرم.. از عذاب.. از درد..!

_ بهش چاقو زدم.. یادمه..

بارید برای بهبود حالش گفت :

_ فقط ۱۵ ساعت بود.. اصلا بهش فکر نکن..

ساشا مادر خواست... شانه های گرمی که سرش را روی ان ها بگذارد..!

_ نمیتونم..

بارید از جایش بلند شد :

_ فردا با هم میریم پیشش... خیلی وقته که به مرده ها سر نزدیم..!

مقابل مزار شفاف و سیاه سرشار زانو زد و آهش را در هوا غلتاند.

اشک در چشم هایش جمع شده بود. بغض سنگینی داشت..!

لب هایش را از هم باز کرد و صلواتی را برایش فرستاد..

یادش آمد وقتی از روی نادانی قرص های روان گردان عمومیش را خورد.. وقتی خواست طعم نوشیدنی های رنگارنگش را با زبان خودش بچشد.. وقتی خواست..

بینی اش را بالا کشید.. بارید در کنارش نشست و گفت :

_ خوبی ؟

خوب بود؟؟ قاتل ها خوب بودند؟؟ اصلا میدانستند خوب چیست؟؟؟؟!!

چشم های خیسش را با نوک انگشت هایش لمس کرد . افتاب هم دلیلی برای سوزششان شده بود..!

زانو هایش را بلند کرد.. خاک روی ان هارا تکاند و دوباره آه کشید.

آه هایش سوزان بود.. طولانی .. داغ..!

دوباره یادش آمد... با خواهر ۱۰ ساله اش تنها در خانه بود... حالش بد شد .. وجودش مقابل روان گردان ها توان نداشت.. نابوش کرد..!

هنوز هم زجه های سرشار در گوشش بود.. تمنا میکرد.. اما ساشا نمیشنید... کر شده بود.. کور شده بود.. دیوانه شده بود..!!

اشک ها بی رحمانه بر گونه هایش زدند.. دوتا بودند.. درشت بودند.. بی نهایت هم شفاف..!

بارید خودش را به او رساند . حرف نمیزد... حالش حسایی گرفته شده بود.. تا به حال ان روی ساشا را ندیده بود..!

در تمام ۵ سالی که در دبی زندگی میکردند .. یک بار هم لبخند از او ندیده بود.. خوبی ندیده بود.. احترام ندیده بود..!!

ساشا آرام پرسید :

_ فواد کجا رفت ؟

کوتاه پاسخ داد :

_ خونش...

_ باید برم شرکت..

بارید نفس عمیقی کشید.. در نزدیکی ماشینشان بودند .. :

_ با اون دختر بیچاره کاری نداشته باش.. فقط صورتش شبیه سرشار.. همین..!

ساشا پوزخند زد.. ریه ها یش مثل دو تا کوه سنگین شده بود !:

_ شب میام پیش تو..

باربد از جمله هایش بی ربطش میترسید.. از سیندخت میترسید.. از ترشش میترسید !!!..

بی صدا سوار ماشین شد ...

از آینده هم میترسید..بیش تر از تمام چیزها !!

**

ایراندخت

لبخند روی صورتش بود .

چشم هایش را به سمت ندا و سحر (دختر عمه های ۱۷ ساله اش) دوخت و تا پیش پای علیرضا (پسر عمه اش) امتداد داد..

از این که کنار خانواده اش باشد احساس خوبی را میگرفت.. دلش گرم میشد.. تنها نبود..!

لادن به آرامی نزدیکش شد و گفت :

_ کیکت شبیه یه قلبه.. بالا خره رسید..

ایران پرسید :

_ شکلاتی که نیست ؟

لادن با لبخند گفت :

_ نه.. نیست..!

پاهایش را روی هم انداخت . عجیب و سوسه رقصیدن در سرش افتاده بود..میخواست خودش را خالی کند.. مگر چند بار ۲۳ ساله میشد !!!?

سرش را به سوی الما (دختر عمویش) چرخاند و گفت :

_ فلشتو نیاوردی ??

الما با سرخوشی گفت :

_ بله...!

استوانه کوچک و سبز را به دست ندا داد تا ان را در جای مخصوصی که رسیورشان داشت وصل کند .

به خاطر جوان بودن حضار تنها لادن در خانه بود.. پس میشد با خیال راحت هر کاری کرد..!

چندی بعد اهنگ شادی در فضای خانه پیچید.. ایران بردیا را نگاه کرد.. اخم هایش را دوست نداشت.. میترسید .. گیج میشد ..

الما بی هوا میچ دستش را گرفت و مجبورش کرد تا بلند شود.. آسمان هم در جشن بود .. به ان ها پیوست..! سپهر با کلافگی سر جای نشست چون هنوز نتوانسته بود با فامیل های ایران ارتباط برقرار کند و احساس اضافی بودن، بد بودن میکرد..!

علیرضا با سارا حسابی گرم گرفته بود.. خوب هم با هم میرقصیدند.. سنگین و ساده..! ایران در دلش ارزو میکرد کاش کسی شبیه او را برای خودش داشته باشد. هرکه غیر از استاد..

همانی که انگ ننگین بی ریشه بودن را در قسمت به قسمت وجودش حکاکی کرده بود ..! لادن صدایش کرد و گفت سرش رو به دوربین باشد تا راحت بتواند از او فیلم بگیرد . باز هم اخم ها و نگاه سنگین بردیا حس بدی را در قلبش انداخت.. ویروس شرم در میان سلول هایش دمید .. سرخ شد .

سرش را پایین گرفت و نفس عمیقی کشید.. این حرف ها دیگر چه بود...؟؟؟؟؟! با لبخند کارش را ادامه داد . گاهی برای فیگور های عجیب الما خنده اش میگرفت.. گاهی از سنگین بودن و بودن علیرضا در کنار سارا ، حسودی اش میشد.. گاهی حرکات کودکانه ندا و سحر که تنها برای جلب توجه بردیا بود.. ان روی دیگرش را بالا می آورد..!

باز همین که بردیا به تولدش امده بود هم جای شکر داشت ... !

.....

با بی حالی خودش را به اسپرزانه رساند تا یک اب خنک بنوشد.. بی نهایت تشنه شده بود.. در یخچال را باز کرد . پارچ را چنگ زد و همزمان کیک سرخ و سپید زیبایش را از نظر گذراند . صدایی به گوشش رسید.. خشک شد..! :

__ بهتره خودتو حفظ کنی و مثل یه دختر خوب بشینی سر جات.. !!

با بهت چشم های بی تفاوت بردیا را نگرسیت.. موهای تنش از ترس سیخ شده بود.

اب را هورت کشید.. خنک بود .. خیلی خنک..

بردیا نفس عمیقی کشید و بی صدا به سمت همان جای قبلی اش رفت.

ایران مبهوت شده بود.. انتظار چنین برخوردی را نداشت..

لیوان ابش را لاجرعه سر کشید .

گیج شده بود ..

ضربان قلبش رو به تندی میرفت .

سریع خودش را به لادن رساند و دوربین را از او گرفت تا هنرمایی اش را در غالب گلچین مختصری ببیند.

روی مبل نشست.. این گونه حکم بردیا را هم تا حدودی اجرا کرده بود .

صد باره و هزار باره رقص خودش را دید.. چیز بدی نبود.. مثل تمام دختر های دیگر.. با دختر عمه و چند تا از دوستان نزدیکش شادی کرده بود..

نفس عمیقی کشید .

الما با نفس نفس نزدیکش شد و گفت :

_ زن دایی میگه بهتره کیک رو بیاریم.. برو بشین کنار بردیا.. میز رو به روی اونه.. تو باید وسط باشی..!

بی چون و چرا گفته اش را اجرا کرد.

عطر خوب بردیا بینی اش را دریده بود..

در کنار او احساس هم خوب و هم بدی داشت.. دوستش داشت.. از همان بچگی هم این موضوعی برایش ثابت شده بود..!

بردیا اما تنها خود را کمی کنار تر کشید . سرش توی تلفن همراهش بود ..

با آوردن کیک و بانگ تولدت مبارک همگانی جمعیت تمام حواس ها معطوفش شد .

نگاهش روی عدد بیست و سه بود.. چه قدر زود خانم شده بود..!

کیکش را با انبوه سوت و دست زدن ها برید و ارزو کرد تا سال بعد حتما با کسی که دوستش دارد ازدواج کرده باشد ..!

نوبت به کادو ها رسید.. مادرش برای تبلت متوسطی را خریده بود.. امکانات خوبی داشت..مناسب بود.

بلند شد و کوتاه گونه اش را بوسید .. هرچند کمی شیطنت هایش را میدانست.. اما هنوز هم دوستش داشت..!

دستش را به سمت جعبه سیاه و کوچکی در کنج میز برد.. تحفه علیرضا بود..ساعت زیبا و ظریف دخترانه حسابی به مچ دستش می امد ..

باقی کادوها شامل شال و روسری و مشتقاتش بود..

ایران کنجکاو بود ببیند داخل ان جعبه بنفش و تیره چیست..

تمام مدت نگاه بردیا زوم ان بود..

.....

چشم هایش برق زد.. ستار.. ساز محبوبش.. همانی که سیندخت اصلا دوستش نداشت..!

با لبخند به بردیا نگاه کرد و گفت :

_ ممنون...

سحر دستش هایش را به هم کوبید و گفت :

_ خیلی قشنگه... میشه ببینمش..؟؟

اخم کرد و ستار را به دستش داد . بی رحم نبود.. شوق این دختر ۱۷ ساله که تنها برای خشنودی بردیا بود ، خوب

میفهمید!..

لادن کیک را از پیش رویش برداشت تا قسمت قسمتش کند.

راحت تر نشست..!

موسیقی ناخواسته یاد سیندخت را در خاطرش زنده میکرد . قلبش درد گرفته بود.. دلش تنگ میشد..!

الما پیش دستی کیکش در گوشه ای گذاشت و خود را در کنار او جا داد .

ایران از سحر پرسید :

_ ستارمو میدی؟؟

سحر دلش نمی امد از گوهر چوبی و ظریف زیبا جدا شود.. با این حال چاره ای نبود.. با خودش گفت فردا یکی عین

همان را میخرم !!

ایران به سیم های نازکش دست کشید که بردیا گفت :

_ من خودم تا دو سال کلاسشو میرفتیم.. فکر کنم به درد بخوره چون طبق گفته مادرت عاشق سنت اسمت هستی ..!

ایران نیمی از جمله اش را نفهمید.. تلاشی هم برای درکش نکرد..

همین که بردیا با او هم کلام شده باشد کافی بود .

_آره.. من عاشق چیزای سنتیم..!

الما با چاقو قسمت کوچکی از کیکش را برش زد و گفت :

_ عکس نمیندازی؟؟

ایران با بی میلی گفت :

_ نمیدونم... فعلا پاهام درد میکنه !

الما شانه هایش را بالا انداخت .. زنگ در نواخته شد.. لادن به سمت در رفت .

ایران با نگرانی برخورد و خودش را به او رساند .

حدسش درست بود.. استاد انتظارش را میکشید ..!

قلبش لرزید و سوخت . اب دهانش را به سختی قورت داد و لادن را نگاه کرد..

لادن مشکوک نگاهش کرد و پرسید :

_ دوستته ؟

ایران سرش را به شدت تکان داد :

_ نه.. استادمه ..!

لادن : _ درو باز کنم؟؟

ایران میدانست استاد بی خیالش نخواهد شد ..

دکمه درشت و سفید را که ارم کلید رویش بود فشار داد .

....

_ لازم نبود..!

استاد چشمکی زد و گفت :

_ دعوتم که نکردی.. گفتم من مثل تو نباشم.

ایران اخم هایش را توی هم کشید و گفت :

_ حالا هم میتونی بری..!

استاد ابروهایش را بالا داد و نگاهش را به حیاط انداخت :

_ کیا هستند؟؟

ایران نفس پرحرصی کشید :

_ همه..

یک قدم عقب رفت و در را هم تا نیمه بست..

برق چشم های استاد کورش کرده بود . حالت تهوع داشت !!

استاد در را گرفت و زمزمه کرد :

_ واسه چی ازم دوری میکنی..؟ من دوست دارم ایران!!

ایران پوزخندی زد و گفت :

_ دوست داشتنت به درد خودت میخوره !!

در رابست..

با کوله باری از غم و حسرت دوباره داخل خانه شد .

فکرش حسابی مشغول شده بود .. عذاب وجدان در رگ به رگ وجودش سایه میانداخت..!

دوست داشت تا مدت ها بخوابد.. یا این که حتی ستار بزند..

ناگهان فکری به سرش زد..

ستارش را از روی میز در هم ریخته که پر از کاغذ کادو های کوچک و خرد بود برداشت . روی صندلی تک نفره ای

نشست و شروع به نواخت کرد.

باز هم تمام حواس ها معطوف او شد.

کارش عالی بود.

بردیا دهانش باز مانده بود !!

نفهمید چه قدر گذشت.. اهنگی که میزد بی نهایت آرامش کرده بود.

گویی اصلا در این دنیا نبود.

طنین دست زدن های حضار هشیارش کرد .

نفس عمیقی کشید و کارش را خاتمه داد .

.....

هیچ وقت نگاه تحسین امیز بردیا را فراموش نمیکرد.. هیچ وقت !!..

**

ترنم:

روی فرش زیبایی نشست . با لبخند به ابریشم لطیفش دست کشید و نفسش را در هوا بیرون داد.

مدت ها بود انتظار همین لحظه را میکشید.

شکست باربد.. مگر بهتر از این هم میتوانست باشد !!!!!!

یک پایش را روی دیگری انداخت و با خودش گفت :

_ دارم برات بانو مارگاریت... اینم از میراث جناب .. !!

لیوان چایش را از روی میز گرد و کوچک روبه رو برداشت و آن را تا نیمه سر کشید .

خوشحال بود .

تمام چیز هارا فراموش کرده بود.

عشقی که به ساشا داشت ، دیگر معنی نداشت !

قلبش تند نمیتپید.. دلتنگ نمیشد.. غمباد نمیگرفت..

خود را به این گونه دوری ها عادت بود . هرچند میدانست با انداختن بچه ساشا حتی دیگر نیم نگاهی نثارش نخواهد کرد.

خب که چه ؟؟

دنیای گذشت تمام شده بود.. انسان ها تنها برای خود زندگی میکردند.. صبر ، کنترل ، سادگی.. پاکدامنی.. هیچ مفهومی

نداشت..!

باقی چایش را به سختی در گلویش فرستاد و از خانم زیبا و فربه مقابل ، که سرش توی تلفن همراهش بود پرسید :

_ این نه تا فرش به اندازه کل ثروت ایران یا حتی خاور میانه ارزش مالی داره.. اما.. طرح زرین دهمیش از همه مهم تره

! .. نمیدونم دست کی افتاد.. نمیدونم چطور شد که گمش کردیم.. واقعا نمیدونم..

زن نفس عمیقی کشید و گفت :

_ پس از روش بلند شو.. حیفه..

پوزخند زد.. خنده اش گرفت !!:

_ ترس... چیزی نمیشه.. این فرشا دیگه برای منه.. برای همیشه.. تا آخرین روزی که نفس میکشم.. زندگی میکنم.. سروری میکنم!!

زن سرش را باخم ریزی تکان داد و کمی از او فاصله گرفت :

_ میخوای چی کارشون کنی؟؟

لبخند از لب هایش ربوده شد.. از این قسمت ماجرا بی نهایت میترسید ! :

_ نمیدونم... همین که از دسترس خانواده ساشا خارج باشه ، واسم کافیه .

زن به سوی در قدم تند کرد . فکرش حسابی مشغول شده بود ..:

_ فعلا..

ترنم به احترامش بلند شد و گفت :

_ فعلا!!

**

یک ماه بعد...

ساشا .

_ کارهای شرکت روی سرش تلمبار شده بود.

فشار های پدر برای فهمیدن دزد فرش ها یک طرف ، دخالت های گاه و بی گاه خلیل نیز موجب شده بود تا اخلاقش حسابی خورد باشد .

کش و قوسی به بدن کوفته اش داد و از روی صندلی اش بلند شد .

رو به پنجره ایستاد و دست هایش را پشت گردنش قلاب کرد .

به آسمان آبی چشم دوخت . پاره ای ابر به رنگ خاکستری روشن مایل به سفید رویش سایه میانداخت ..

نفسش را پرصدا بیرون داد ..

در اتاقش را زدند.

با صدای بلندی گفت :

_ بیا تو .

سیندخت سرش را به زیر انداخت و داخل شد .

نجابت خاصش عجیب بر دل ساشا نشست بود.. تا به حال شبیه او را چه در ایران و چه در دبی ندیده بود !!

رویش را به سوی او چرخاند و گفت :

_ چه عجب.. یه سریم به ما زدین سیندخت خانم !

سیندخت لبخند کوچکی زد و گفت :

_ من که همیشه کنار شما.. منصف باشید !!!

ساشا ابروهایش را بالا داد و با لحن شیطانی گفت :

_ تا اون جایی که خودم میدونم تو حالا در کنارم نبودی!

سیندخت گونه هایش سرخ شد.. اما چشم هایش هنوز مغرور بود .. :

_ میخواستم با هیفا برم بیرون.. دوساعته برمیدم..

ساشا با اخم نگاهش کرد و محکم گفت :

_ دیر وقته ..من به تو چنین اجازه ای نمیدم!!!

سیندخت نفس عمیقی کشید ؛ بادام خوش رنگ چشم هایش را در آسمان خالص نگاه او انداخت :

_ ضروریه!!

چطور میتوانست مقابل ان مظلومیت ناب که امیخته با خشم و شیطنت خاص خودش بود مقاومت کند ...؟؟؟

طنین محترم و آرام و در عین حال محکم سیندخت ، رای هیلتز را هم اگر بود ، میتوانست به نفع خودش سوق دهد !

روی صندلی اش رها شد و گفت :

_ این دفعه اخرته... خوش بگذره !!

سیندخت با خوشحالی نگاهش کرد و لبخندش را عمق داد :

_ مرسی.. حتما جبران میکنم..

از اتاق ساشا خارج شد .

حتی یادش رفته بود تا در را ببندد !!

.....

لپ تابش را روشن کرد و به منشی دستور اسپرسو تماما تلخی را داد .

بدون وج.د سیندخت بیش کارهایش نصفه میماند.

در این یک ماه حسابی به او وابسته شده بود .

حالا که فکرش را میکرد... سیندخت وسیله بازی نبود... برای انتقام هم مناسب نبود..عرضه این گونه چیز ها را نداشت..

اصلا نمیتوانست برای یافتن دزد ها از او استفاده کند !

پوشه هشتم را گشود . دسته برگه قطور را از کمدش بیرون کشید تا ان هارا تایپ کند .

تا اتمام ساعات کاری تنها سه ساعت باقی مانده بود و او ، کلی کار نکرده داشت .

از روزمرگی زندگی اش خسته شده بود.

از این که تنها فکرش به کامل کردن پوشه ها ، ترنم و خاطراتش ، میراث مفقود ماگاریت ، یا حوادث ۱۱ سال پیشش

باشد !

....

نفهمید چگونه ۴۰ صفه از ورد را پر کرده است .

خمیازه ای کشید و لب تاب را خاموش کرد .

دلش تفریح خوبی را میخواست..

گوشی اش را برداشت و برای فواد نوشت :

_ کجایی ؟

جوابش در عرض ثانیه رسید :

_ تو دفترم.

لبخند بعد مدت ها رو لب هایش آمد :

_ شام مهمون من... همون جای همیشگی .

_ باعث افتخاره.. حتما میام..!

گوشی اش را در جیب پیراهن سرتاپا ای نفتی اش فرو کرد و با نوک پا روی زمین کوبید .

اسپرسو اش یخ کرده بود.. دیگر میلی هم برای خوردنش نداشت.. ترجیح داد گرسنگی هایش را تنها برای شام نگه دارد ..

روی اهنک جدیدی که بارید برایش ریخته بود کلیک کرد .

خیابان ها شلوغ بود .. شهر نفس میکشید ... !

تعداد زیادی از جمعیت روی خط عابر پیاده در تکاپو بودند .. سپید و زرد و سرخ... خسته .. شاداب.. پیر .. جوان..!

سیگارش را آتش زد .

چراغ سبز شد ..

پایش را روی گاز گذاشت تا زود تر به مقصد برسد .

به ساعتش نگاهی انداخت ساعت یک ربع به هشت بود ! یعنی فقط نیم ساعت زمان داشت..!

پوک عمیقی به سیگارش زد و نفسش را سنگین بیرون فرستاد ..

چشم های سیمای آشنایی را دید.. هیفا .. خودش بود... پس چرا گریه میکرد؟؟

.....

در گوشه از پیاده رو ایستاده بود .

هیفا گونه هایش سرخ بود.

حس کنجاوی اش فعال شد.

نمیدانست چرا اما چند لحظه از این که برای سیندخت اتفاقی افتاده باشد ته دلش لرزید ..!

پنجره را پایین کشید. سوز سردی پیشانی اش را زد ..

سیگار را به بیرون انداخت . سمت نقطه ای که هیفا ایستاده بود پیچید .

برایش بوق زد .

هیفا با دیدنش ابتدا کمی شوکه شد اما بعد به سرعت نور خود را به او رساند و گفت :

_ سلام ..

ساشا با اخم پرسید :

_ اتفاقی افتاده؟؟

هیفا به نشانه مثبت سرش را تکان داد و گفت :

_ سیندخت... سیندخت نیست..!

با کلافگی پرسید :

_ یعنی چی؟؟ مگه بچست..!

هیفا قطره اشک درشتی که تا زیر چشمش پیش آمده بود پاک کرد و چند قدم به ماشین او نزدیک شد :

_ نمیدونم چطور شد.. فکر کنم دزدیدنش ..!

ساشا نفس پرحرصی کشید و ماشین را در همان جا پارک کرد .

سیندخت ایرانی بود . با بقیه فرق داشت..!

در مقابل هیفای ریز نقش ایستاد که قدش حتی تا سینه های او هم نمیرسید . آرام گفت :

_ آخرین بار کجا دیدینش؟؟

هیفا با لرزش گفت :

_ همین جا..!

_ بهش زنگ نزدین؟؟

هیفا بغضش ترکید ..! :

_ چرا .. ولی جواب نمیده ..!

ساشا به گونه اش دست کشید . تا پست توی پیاده رو و هر مغازه را دقیق کنکاش کرد .

نه..! خبری از او نبود..

سریع گفت :

_ باید بگردیم... این جا محله امنیه !

یک برگ دستمال از جیب شلوارش بیرون کشید و به دست هیفا داد :

_ شما هم اروم باشید... هنوز هیچی معلوم نیست .

هیفا کوتاه نگاهش کرد و گفت :

_ ببخشید تورو خدا.. شما رو هم بیخودی تو دردرسر انداختیم..!

ساشا سرش را به سوی پشت چرخاند و گفت :

_ جبران میکنید...!!

.....

هیفا نالید :

_ قرار شد بره تو همین مغازه .

دستش روانه حجره بزرگ و مدرن پالتو های زمستانه بود .

ادامه داد :

_ من میترسم... اخه از اول چند نفر دنبالمون بودند .

اخم هایش هر لحظه تنگ تر میشد... هر لحظه ، جذاب تر ، زیبا تر ، خواستنی تر میشد ..!:

_ شما اون طرف خیابون رو بگردید... منم میرم داخل پاساژ..

...

اخبار لحظات پیش را برای فواد سند کرد .

در پاساژ میچرخید.

ضربان قلبش به هزار رسیده بود.

خدا خدا میکرد چیزی را که فکرش را میکرد اتفاق نیفتاده باشد..

اگر خلیل..

نه ! امکان نداشت...!!

سرش را به شدت تکان داد.

میتوانست برود ... اگر سیندخت ایرانی نبود... اگر تا ان حد غیرتی نبود.. !

در حالی که پله های طبقه دم را پی مینمود شماره رند خلیل را گرفت.

توده گرم هوا کلافه اش کرده بود.. هیاهو حضار سرخوش سرش را به گلوله میبست..!

پس از سه چهار بوق خلیل جوابش را داد :

_ بله ؟؟

مست بود..

ساشا پاهایش خشک شد..

_ کجایی خلیل؟؟

_ به به... مستر ساشا.. چه عجب یادی از ما کردی..

از میان دندان های کلید شده اش غرید :

_ جواب منو بده !!

_ با اجازتون تو خونمم...!

فریاد زد :

_ داری چه غلطی میکنی؟؟؟؟ اون جا چه خبره؟؟

حواس عده زیادی به او جلب شده بود.. اما اصلا اهمیت نمیداد ..

عذاب وجدان دیوانه اش میکرد .

خودش را به گوشه خلوتی رساند و صدایش را دوباره روی سرش انداخت :

_ پس چرا لال شدی..! حرف بزن خلیل ..از سنت خجالت بکش..

صدای خلیل امیخته با پوز خند بود .. :

_ خواستم با مترجم جدیدتون بیش تر آشنا شم.. نگفته بودی... تنها تنها..! داشتیم ساشا..

خون جلوی چشم هایش را گرفته بود.. سخت نفس میکشید :

_ با اون کاری نداشته باش... چیزی نیست که تو فکرشو میکنی ..

.....

_ نه اتفاقا ، به چهرش میخوره...

تماس را قطع کرد . بحث بی فایده بود.. خودش باید دست به کار میشد ..

.....

_ شما با فواد برید... من خودم سیندخت رو صحیح و سالم تحویلتون میدم .

هیفا با بغض زمزمه کرد :

_ کجاست ..؟؟ چرا بهم جواب درست نمیدین!

ساشا بانگاهش به فواد فهماند طاقتش تمام شده است .. به اندازه کافی کلافه بود.. تحمل فردی مثل هیفا جای خود داشت..!

پاسی از شب بود که به منزل خلیل رسید.

خون خونس را میخورد.. اصلا حالش خوب نبود..!

با مشتش به در آهنین کوبید و همزمان ،زنگ در را فشرد .

باز نمیکردند... فریاد زد :

_ باز کن این لعنتی رو..

پزواک عربده ای که کشیده بود حتی عرش را هم لرزاند .. ستون های خانه در مقابلش عددی نبودند..!

مردی دوان دوان در رابرایش گشود.

با خشونت او را کنار زد.

قدم هایش تند و بدون تشخیص بود..!

با نفس نفس داخل عمارت شد.

سرش را به هرسو میانداخت تنها همان موزه اثار باستانی و اجناس عتیقه بود .. همین !

حنجره اش بس که داد زده بود از کار افتاده بود.

خلیل را آرام صدا زد.

قامت بلدش از روی پله ها نمایان شد.. :

_ نگاش کن تورو خدا.. کوره اتیشه..!

ساشا غرید :

_ کجاست؟؟

خلیل با گیجی پرسید :

_ چی کجاست..؟؟

روی اولین مبل سر راهش رها شد.. دیگر توان نداشت.. به خس خس افتاده بود :

_ سیندخت..!

خلیل با آرامش گفت :

_ دیوونه شدی پسر ... تو با خودت چی فکر کردی... اون فقط یه شوخی بود.

ساشا گونه داغش را لمس کرد و گفت :

_ کافیه خلیل.. بیش تر از این کلافم نکن..

خلیل به سالن بزرگ مهمان رسید :

_ باور کن بهت دروغ نمیگم... من امروز فقط تو خونه بودم.. با مترجم تو هم هیچ کاری نداشتم!!!

در چشم های مصمم خلیل خیره شد و گفت :

_ دروغ که نمیگی؟؟ بین من اصلا حالم خوب نیست..!

خلیل سرش را با تاکید تکان داد :

_ باور کن... هرچه قدرم بد باشم... اما خیانت در امانت نمیکنم.. سیندخت برای توئه.. نه من..!

خیالش تا حدودی راحت شده بود . پس دیگری دلیل برای کلافگی نداشت.. وظیفه اش را هم تا جایی که میتواند انجام داده بود .

اما.. اما .. چطور میتواند بر گفته های خلیل یقین پیدا کند؟؟!

از کجا معلوم تمام حرف هایش تنها برای گمراه

کردن او نبود؟؟

خلیل مبل ابریشمی و سیاه رنگ مقابلش را اشغال کرد و گفت :

_ این جووری نگا نکن...

صدایش را کمی بلند تر کرد :

_ سلما..!

چندی بعد دختری اراسته با قدم های محکم و مغرورانه اش در حالی که چشم هایش را روی ساشا ریز کرده بود از پله ها سرازیر شد .

ساشا نفس عمیقی کشید .

خونش به جوش آمده بود..

از سلما نفرت عمیقی داشت . شاید مجبور بود با او ازدواج کند... تنها برای انتقام!!

انتقام از هلاکت خواهرش..

خلیل ، همان عمویی بود که باعث شناختش از

نوشیدنی و سیگار شده بود!!

عمر نوح داشت.

نمیرد..

تا همه را سخته نمیداد ، نمیرد !

سلما لبخندی به رویش زد و گفت :

_ سلام .

دامن کوتاه و سرخ رنگش روی اعصاب ساشا بود.

و ان چشم های سیاه.. سخت تر از زلزله هشت ریشتری.. صدمات ناگواری داشتند !!

سرش را با شدت تکان داد . جواب سلما را داد .

از جایش بلند شد و گفت :

_ فعلا خدافظ !!

سلما اخم کرد :

_ چرا انقدر زود.. من خیلی وقته ندیدمت !

دستی به گردنش کشید و گفت :

_ به اندازه کافی همدیگرو دیدیم ..

لحن خشک و بیتفاوتش جای هیچ حرفی را باقی نمیگذاشت .

سلما نفس پرحرصی کشید و خلیل به احترام رفتش از جایش بلند شد .

.....

نور افتاب بر چشم هایش کوبید... سپیدی صبح از پشت پنجره نمایان شده بود .

خودش را از روی تختش بالا کشید و خمیازه اش را قورت داد .

خستگی دیشب هنوز هم در وجودش بود .. تمام نمیشد ..!

تلفن همراهش را از کنار عسلی کوچک کنار تخت چنگ زد .

۲ تماس بی پاسخ از فواد داشت..

۲ تا هم از حسام..!

و آن اخری...

سلما ..!

گوشه لبش را گزید.

موبایلش را خاموش کرد .

.....

صورتش را زیر رگبار آب سرد گرفت .

قسمتی از قلب و لب هایش منقبض شده بود .

اما راحت تر میتوانست نفس بکشد..!

هر دو ساعتش را روی لبه روشویی ثابت کرد و سمت اینه مقابل خم شد .

چکه های اب صورتش را زیبا تر کرده بود.

چشم هایش یک در یا پر خون بود..!

نمیخواست اما.. نگران سیندخت شده بود..!

یعنی کجا میتوانست باشد؟؟؟

با افکار پریشان راهی اشپزخانه شد . صبحانه مختصری را خورد .

لباس های مخصوص کارش را پوشید و خانه را به مقصد شرکت ترک کرد.

تلفن همراهش دائما زنگ میخورد.

اسم هیفا دل اشوبش را دوچندان کرده بود ..!

.....

_ باید همه شهر رو بگردند... من اون دختر رو زنده میخوام!!

وزیر گستاخش ابرویی بالا انداخت و گفت :

_ چی شده... حتی برای ترنم هم اینجوری پرپر نمیزی !

با خشم نگاهش کرد..

خاطرات ترنم به ذهنش آورده بود .

لحظه لحظه اش سوختن بود..! سوختن و ساختن.. ساختن و.. تباه !!

_ میدونی پدر سیندخت کیه ??

وزیرش فکر کرد.. نمیدانست ..

_ نه!!

پنجه هایش را درون هم قفل کرد :

_ شریک قبلی پدر ... همونی که اوایل مارگاریت عاشقش شده بود... همونی که مجبور شدیم مغازشو بسوزونیم... همون به ظاهر جانباز!!

وزیر با دهان باز گفت :

_ از کجا فهمیدی ؟

لبخند فاتحی زد :

_ از همون اول... سیندخت کپی در برابر اصل پدرشه!!

وزیر کمی از قهوه‌اش را نوشید..وزیر ، بارید بود!!!!

ساشا چشم هایش را ریز کرد و گفت :

_ تو چرا ناراحتی ??

بارید به خود لرزید.. تیزی حواس ساشا توی قلبش رفت ! :

_ چیزی نیست... اسایش میخواد برگرده!!

این بار نوبت ساشا بود تا برای امدنم... شوکه شود !! :

_ چرا ??

باربد باقی قهوه اش را یک نفس هورت کشید... :

_ میخواد کارخونه رو ازم بگیره ..

شقیقه هایش را با حرص فشار داد :

_ نباید تمام زندگیمو به نامش میزدم... کاش بودی ساشا..!

دروغ میگفت..!

من ، امحق نبودم..!

حقم را از همسر شرعی و قانونی ام میخواستم.. بی کم و کاست.. !!

.....

ترنم.

گوشی اشی اش تا نزدیکی دهانش پیش برد. خودش را روی میل انداخت. پاهایش را اویزان لبه میز بزرگ و چوبی و کثیف روبه رو کرد و گفت :

_ سالمه ؟

هاتف ، همان ابمیوه فروش ساده که باربد را تنها برای حرف کشی جذب مغازه اش کرده بود !! ، گفت :

_ اعصابمونو خورد کرده خانم... دختره دیوانست..

قلبش فشرده شد.. ساشایش عاشق دیوانه هابود.. یک بار به او گفت .. اگر دیوانه بازی های تو نبود ، هیچ وقت عاشقت نمیشدم..!

شالش از روی موهایش سر خورد و روی زمین افتاد..دولا شد تا ان را بردارد :

_ اسمش چیه ؟؟ چند سالشه ؟؟؟!

_ سیندخت خانم.. ۲۴ سالشه..

۴ سال تفاوت سنی داشتند.

ترنم ۲۰ ساله ، دنیا را روی انگشت هایش میچرخاند ..!

یک دختر تنها که چیزی نبود..!!

صدای خسته هاتف دوباره در گوش هایش پیچید :

_ چی کارش کنیم خانم ؟

ساعدهش را روی پیشانی اش گذاشت و نفسش را سنگین بیرون داد :

_ ببیریش استامبول... یا شارجه.. نمیدونم.. فقط تو پروپای ساشا نباشه..

_ اما خانم..

محکم گفت :

_ اما نداره... !

تماس را قطع کرد. پلک هایش را روی هم گذاشت.

خیلی زود ، خوابش برد..!

.....

با صدای زنگ در از خواب پرید .

به ساعت نگاهی انداخت . تنها نیم ساعت خوابیده بود..!

ارام آرام خودرا به در رساند .

از توی چشمی سیمای حسام را دید زد.

اشفته بود..

ترنم خوشحال شد..!!

دستگیره در را با تعلل چرخاند .

سرش را به زیر انداخت و سلام آرامی را گفت.

حسام داخل خانه شد . در را بست .

چشم های بی تفاوت او را نگریست و با حرص زمزمه کرد :

_ تبسم راست میگه ... ??

ترنم با پوزخند گفت :

_ به شما مربوط نیست..!

حسام هیستریک خندید ...

خونش به جوش آمده بود ..! :

_ نباید سیندخت رو هم وارد این بازی مسخره میکردی... مگه نمیدونستی چی کارست.. مگه خانوداشو نمیشناختی؟؟
ترنم شانه هایش را بالا انداخت..

حسام خواهر شو و پسرعمویش بود ، که بود !

احترامش دیگر معنی نداشت.. :

_ قرار نیست تو کارای من دخالت کنی.. به اون تبسمم بگو پاشو از گلیمش دراز تر نکنه.. خودت میدونی... صبرم زیاد نیست... میرم به مامان و بابا لوتون میدم..هیچکسم نمیتونه جلومو بگیره...!!
گونه اش داغ شد.

خون از لبش به پایین چکید .

چند بار در عمرش کتک خورده بود؟؟؟

ده بار.. صد بار... هزار بار؟؟؟!

نگاه خشمگینم را روی چشم های حسام انداخت و مکان ضرب سیلی محکمی را که از او خورده بود لمس کرد :

_ از خونه من گمشو بیرون..!

حسام با پوزخند به رویش خم شد و چانه اش را سمت خودش بالا گرفت :

_ نه خیر ترنم خانم...تورو باید ادم کرد !

.....

با زور دست های حسام سمت مبل پرتاب شد.

سرش به دوران افتاده بود. خشم قلبش را تازیانہ میزد.

چرا کسی به فکر او نبود ؟

چرا متهمش کرده بودند؟؟

چرا بدون دلیل تمام زندگی اش کتک خورده بود؟؟

چرا خدا دستش را نمیگرفت؟؟

چرا عقده ای شده بود ؟

چرا تقاص بد بودن خانواده اش را او باید پس میداد ؟

چرا...؟؟!!!!

رو به آسمان کرد و گفت :

_ چون خودم خواستم !!

حسام روبه رویش زانوزد.

دلش به حال نزار خواهر خانومش سوخته بود..!

دست راستش را آرام لمس کرد و گفت :

_ چی شد.. کم آوردی !!؟

ترنم سریع انگشت هایش را از حصار پنجه هایش قوی او نجات داد :

_ برو حسام.. برو..!

حسام در کنارش جا گرفت و گفت :

_ تبسم الان میرسه... برو صورتتو بشور.. اگر بفهمه روت دست بلند کردم خونم حلاله..!

ترنم بلند خندید.

دیگر بغض نمیکرد..

دیگر دلش گرم نمیشد..

وجود او ، سه ماه پیش تمام شده بود..!

حسام به گونه اش دست کشید و گفت :

_ اگر ساشا رو میخواستی ، باید برایش میجنگیدی.. نه این که غرورتو بکنی سپر و بری جلو.. نه این که با چند تا زخم

زبون و سرزنش و تندی.. عقب نشینی کنی.. زندگی همینه ترنم..

ما ادما انسان نیستیم..!!

ترنم اه پرسوزی کشید و گفت :

_ بازم تو روانشناسیت گل کرد؟؟!

حسام لبخند کوچکی زد و گفت :

_ با اجازه شما..!

با بی حالی از روی مبل بلند شد و راه سرویس بهداشتی را پیش گرفت .

اگر تیغ داشت.. اگر جرئت داشت.. در داخل حمام کار خودش را یک سره میکرد!

گونه کبودش را نگریست .

اما باز هم ، نه بغضی سبب گلو و نه اشکی روانه چشم ، و نه دردی ، خنجر قلبش شد..!

مثل یک تکه سنگ شده بود.

قیافه اش حسابی تغییر کرده بود.

میشی های پررنگش از فشار و از فشار و باز هم از فشار.. رو به سفیدی میزدند!

مشتش را به رانش کوبید.

با خود گفت ..

_ دارم برات سیندخت خانم.. تا نفهمی من چی کشیدم رهات نمیکنم.

وقتی از دستشویی خارج شد تبسم هم رسیده بود .

سلام نکرد.. نگاهش نکرد.. پوزخند نزد..!

داخل اتاق شد..

در را کوبید .

روی زمین نشست..

زانوهایش را در شکمش چپاند و به یاد روز های خوب با هم بودن .. یک دقیقه سکوت کرد..!!

.....

شام را در محیط آرامی خوردند.

از این که خواهرش این قدر بیتفاوت نسبت به بی تفاوتی اوست سخت حرص میخورد..!

شاید اگر میپرسید چرا انقدر بد حال هستی.. شاید اگر او هم غرورش را کنار میگذاشت..

تمام درد های وجودش را میگفت .

از اولش..

از این که میترسید طرد شود.. میترسید اگر خانواده اش بفهمند با پسری دوست بوده از خانه بیرونش کند..

از این که تنهایی را دوست نداشت... هیچ وقت دوست نداشت..

و اگر بچه شان را میانداخت..

توسط همین حسامی که برایش دل میسوزاند و کباب برگ میگرفت ، قتل عام میشد..!

.....

ایراندخت .

مقابل فرهنگ سرا ایستاد . نفس عمیقی کشید .

لبخند لب هایش را زینت داده بود .

اسمان به بازویش کوبید و گفت :

_ به چی نگا میکنی ؟ دیرمون میشه ها.. دو ساعته دیگه کلاس داریم !

دست هایش را در ماتتوئش فرو کرد . نسیم ملایم پاییزی بر گونه هایش زد.

سرش را به آرامی تکان داد و گفت :

_ چه قدر اینجا خوشگله !

اسمان نفس خسته ای کشید :

_زود باش دختر.. من چی میگم تو چی میگی !

چند قدم به جلو برداشت . در فرهنگ سرا را گشود .

توده گرمی از هوا وارد ریه هایش شد .

سریع پله های منتهی به صندوق و دفتر ثبت نام را طی کرد.

ایران به جای او از نفس افتاده بود !

در سالن انتظار ، عده ای زیادی حضور داشتند .

فکرش را هم نمیکرد برای سازی که فقط محبوب او بود ، انقدر خاطر خواه وقت خود را حراج کنند !

به ساعتش نگاهی انداخت و اسمان همزمان گفت :

_ چه قدر شلوغه... فکر کنم کاظمی پرید..

با نوک انگشت به پیشانی اش کوبید :

_ حالا بهونه چپو بیاریم ... همین جوری به خونمون تشنست.. !

ایران خودش را به دیوار تکیه داد و گفت :

_ هیچی.. میگیرم حال من بد شده بود !!

اسمان ریز خندید و در کنارش جا گرفت :

_ اونم باور کرد..

چشمش به دختر جوانی افتاد که هیستریک لب هایش را میگزید .

و خانم ۴۰-۵۰ ساله ای که در فاصله کمی از بود.

ایران با خودش گفت چیزی از خوک ها کم ندارد !! :

_ فوق فوقش شمارشو میگیرم.. دو روز دوستی و بقیشم فی امان خدا..!

اسمان با اخم نوک کفشش را روی زمین لغزاند ..

_ اقا دو ماهه متاهل شدن... با اون قیصری منگل !

ایران با پوزخند زیر گوشش گفت :

_ از منگلم اون ور تر بود.. اصلا عقل نداشت ! میبینی تو رو خدا... همه شانس دارند.. ما بدبختی..!

برق زیبایی چشم های ایران را قاب گرفت . با شیطنت رو به او کرد و گفت :

_ پسر عمومی جنابم کیس خوبی بود.. خوشم اومد.. با جذبه.. خوشتیپ .. مغرور..

ایران با تاکید سرش را تکان داد :

_ چشم سپهر روشن.. !

صورت اسمان رنگ باخت :

_ چرا چرت و پرت میگی... گفتم برای تو فیس خوبیه..

خانم خوک مانند نوبتش شد..!

ایران چشم هایش را روی او ریز کرده بود :

_ اون که بله... تو فکرش هستم.. فقط یه خورده زمان میخواد !!

زیر لب به آسمان گفت :

_ خو کرو دیدی ???

آسمان گنگ نگاهش کرد .

گوشه لبش را گزید و چشم هایش را به سمت او دوخت :

_ همونی که الان نوبتش شد..

آسمان کنجکاوانه پرسید :

_ اشناست ??

ایران خندید :

_ نه بابا.. فقط شبیه یکی از مشتریای بابام بود.. ثریا خانم !

آسمان یک تای ابرویش را بالا برد :

_ بهش نمیداد پولدار باشه..

ایران فکر کرد ..

_ به کسرا هم نمیومدم.. پسره احمق بی همه چیز !!

خواست ناله و نفرین هایش را از سر بگیرد که نوبتشان شد .

.....

نفس عمیقی کشید .

پر بود !!

قلبش روی تمام وجودش سنگینی میکرد !!

..

مقابل در چوبی که چندین ترک ریز و سطحی داشت ایستادند.

خوک در را باز کرد . از کنارشان با بی تفاوتی گذشت و همزمان بند کیفش را روی شانه اش انداخت.

ایران در دهان او بود.. خودش بود.. ثریا... هر ماه تابلو فرش جدیدی را میخرد .

.....

_ همیشه روزای زوج باشه؟؟

خانم صندوق دار نگاهی به صفحه مانیتور انداخت و گفت :

_ اونرقت کلاستون میخوره به شب.. مشکلی ندارید؟؟

اسمان با لحن ناراحتی گفت :

_ سپهر نمیداره...!

لادن هم با تمام روشنفکری هایش تا به حال به او اجازه نداده بود بیش تر از هفت در بیرون بماند .

نهایت نهایتش ۷ و نیم بود.. یا شاید هم کم تر..

یادش امد.. یک روز گرم تابستان بود... نزدیک های ظهر.. خودش را تباه کرد !!

نفسش را سنگین بیرون داد و گفت :

_ پس شد پنجشنبه ها ... ساعت صبح !!

اسمان لبخند کوچکی زد :

_ تخفیفشم که به جاست..!

خانم حسابدار اخمی کرد و گفت :

_ چشم..!

خیلی زود کارهای ثبت نام را انجام داد و ان ها را راهی خانه کرد .

.....

دستش را روی زنگ در گذاشت .

چند بچه در کوچه اشان بازی میکردند.. عجیب بود ..

ایران اما صدای خنده هایشان را دوست داشت.

هم چنین نسیمی که با تابش مستقیم نور خورشید بر گونه هایش میکوبید !!

لادن در را برایش باز کرد .

وارد حیاط شد .

با ذوق زمزمه کرد :

_ ۳۰ در صد به خاطر مامان اسمان بهمون تخفیف داد . کلاسمون از پس فردا شروع میشه ..

لادن گفت :

_ اینم از ستار شما.. ببینیم چه میکنی !!

ایران لبخند روی لب هایش نشست .

اما..

خب سیندخت هم موسیقی را دوست داشت..

ناخود آگاه به یاد او افتاده و دلش برایش تنگ شده بود .

اهی کشید و کولی اش را به لادن سپرد .

بی صدا از کنار حوض بزرگ و قلب مانند که ابش برای افتاب کمی زرد شده بود و زیبا میدرخشید گذشت و از پله ها بالا تر رفت .

در اتاقش را قفل کرد .

سمت گوشی اش رفت . شماره سیندخت را گرفت .

در دلش اشوب به پا شده بود.. قلبش تند میتپید و میسوخت..

بوق های متوالی اعصابش را خورد کرده بود .

چرا جواب نمیداد؟؟

شاید برایش اتفاقی افتاده بود ..

.....

دوباره شماره اش را گرفت.

نه!! فقط بوق های ازاد بود !!

..

روی تختش دراز کشید و نگاهش را به سقف دوخت .

معدۀ اش قار و قور میکرد .

دستش را روی شکمش گذاشت .

خب.. سیندخت به کنار .. عصرش را چه کار میکرد؟؟!!

صدای لادن به گوشش رسید :

_ بیا ناهار.. غذا سرد شد .

با خود گفت درس میخوانم.

قرار نیست مقابل استاد کاسه چه کنم چه دست بگیرم !

از روی تخت بلند شد و کش و قوسی به بدنش داد . لباس های راحتی را پوشید .

کلید را توی قفل در چرخاند .

عطر خوب قرمه سبزی مشامش را پر کرده بود .

لادن و این جور غذا ها ؟؟؟؟

ممکن بود ؟؟

بیش تر اوقات از بیرون غذا میگرفت ..

..

داخل اسپزخانه شد . یکی از صندلی های میز ناهار خوری را اشغال کرد و کاسه بزرگ خیار و گوجه را به سمت خودش کشید.

چاقو را از کنج میز برداشت .

خیار اول را بی صدا پوست گرفت .

از بچگی عاشق این کار بود ..

به دومی رسید .

لادن رویش را به سمت او چرخاند و گفت :

_ میگما... اون پویان بود.. دوستت .. به جوری نگاهت میکرد... پسر خوبی بود .. من ازش خوشم اومده ..!

ایران خندید... پویان.. کپی در برابر اصل کسرا بود ! :

_ از جنس شماست... به درد من نمیخوره .

لادن کیسه دوغ را در پارچ بلوری کوتاه و چاق سرخ رنگ ریخت .

ابروهایش گره کور خورده بود ..

_ بازم به من تهمت زدیا.. هی بهش چیزی نمیگم..

خیار ها تمام شده بود . دستش را سمت گوجه برد :

_ خب بگو... کسی جلوتو نگرفته !!!

لادن با حرص زمزمه کرد :

_ از سیندخت خبر نداری ؟؟

سوال به جایی بود.. ! در نظر من...!!

دوباره دل اشوب گرفت .

لب هایش را به زور از هم جدا کرد و گفت :

_ نه.. گوشیشو جواب نمیده..

لادن در کنارش نشست :

_ چیف.. دلم واسش تنگ شده بود ..!

ایران نیم نگاهی به او انداخت و پوزخندش را روی لب هایش کوباند .

بی صدا مشغول خوردن غذایش شد .

افکارش پرهیا هو و اشفته بود .

چطور میتوانست درس بخواند !!!!!!

قاشقش را بر سختی میز کوبید و سمت اتاقش هجوم برد .

لادن از حالت عجیب او دهانش باز مانده بود ..

هر چند... ایران همیشه همین بود !

...

عینکش را روی بالای بینی اش تنظیم کرد .

جزوه ای را که دیروز از سارا گرفته بود در ست هایش گرفت .

کلمات را با تعلق و آرام آرام در ذهنش میسپرد.

قوانین برایش اسان بود .
 چون اصلا به ان ها اهميت نمیداد!!
 صدای زنگ خانه هوشیارش کرد .
 حتما پدر بود.. اما..
 دلش چیز دیگری را میگفت .
 از روی تخت بلند شد و مقابل پنجره بزرگ اتاقش ایستاد .
 پرده نازک و خاکستری را بین انگشت هایش مچاله کرد .
 زانوهایش سست شد .
 خدای من !!
 کسرا بود ...!!!
 ترسیده بود .
 قلبش به سرعت نور میتپید .
 لادن در را بست .
 کسرا وارد حیاط شد .
 نیمی از وجودش روی زمین فرو ریخت..
 چشم هایش را بست..
 نفسش را از راه بینی اش بیرون داد .
 روی صندلی میز کامپیترش جا گرفت و گوش هایش را برای حرف هایی که زده میشد تیز کرد.
 _ ایران خانم نیستند؟؟
 _ خوابیده!!
 _ خودتون چطورین ؟
 _ کارتو بگو پسرم... حال من خوبه !!
 _ راستش... چطور بگم... من میخوام برم دی.. میخوام سیندخت رو بگردونم... میخوام..

_ لازم نیست... خوش باش... دختر من مرده...!!

_ حداقل از شما توقع داشتم بهتر برخورد کنید !

خون ایران به جوش آمده بود.. در اتاقش را باز کرد .. بی تفاوت نسبت به لباس های بازی که پوشیده بود سینه اش را در مقابل کسرا سپر کرد و گفت :

_ چرا تو انقدر بیشعوری ؟؟؟؟؟ اصلا چطور روت میشه پاتو بذاری تو خونه ما ؟؟

کسرا نگاهش را از او گرفت .

گونه های سرخ، عسل های گستاخ و خونین سنگ سپید روبه رو ، بی قرارش کرده بود ! :

_ همون طور که تو روت شد پاتو بذاری تو خونه احسان...!!!

.....

صورتش رنگ باخت..

مات او مانده بود !

لادن مشکوک نگاهشان میکرد و در گوشه ای بی صدا ایستاده بود .

ایران با وجود ترس بی نهایتش ، اخم غلیظی را در پیشانی اش کوباند :

_ گمشو بیرون کسرا... بین من..

_ شما چی ؟؟؟؟؟؟؟؟؟ منو سیندخت با هم عقد کردیم... تا دوزخ پیش اون زن من بود... ! نباید بدونم کجاست ؟؟

نفسش را در سینه اش حبس کرد .

کاش میتوانست کسرا را نابود کند.. کاش.. این توان در جود او بود ! :

_ از این بچه بازی در نیار کسرا .. تو از منم بهتر میدونی سیندخت تو چه وضعیتی و چی کار میکنه !

لادن نزدیک ایران شد و شانه اش را لمس کرد . رو به کسرا گفت :

_ مگه نگفتم سیندخت مرده ... زود باش برو ... !!

کسرا صدایش را صاف کرد و گفت :

_ اما من هنوزم دوشش دارم..

ایران فریاد زد :

_ خفه شو..!

اشک هایش روی گونه هایش ریختند .

خودش را در اغوش لادن رها کرد .

لادن :

_ تو ام برای ما مردی... از همین ثانیه..!

سیندخت

در خانه بزرگی بود .

اذیتش نمیکردند تنها خودش با فریاد هایش دلیلی برای ماندن در اتاق مجهز و وسیعی میشد .

از حرف های مراقب ها چیزی نمیفهمید.

گیج بود..

در روز صد بار میمرد و سخته میکرد ..!

گاهی هم هر چه فش بلد بود به افراد ساختمان میداد..

خوشبختانه فارسی را نمیدانستند و این امر باعث فروریختن تدریجی خشمش شده بود !!..

...

خودش را به در چوبی رساند و فریاد زد :

_ من گرسنه..!

حنجره اش سوخت .

اب دهانش را به سختی قورت داد .

هاتف با سیمای اشفته و نا مرتبی در را برایش باز کرد و گفت :

_ بسه دیگه... یخچالو تو این سه روزه خالی کردی.. تا شب چیزی نداریم ..باید تحمل کنی !

چشم هایش را مظلوم کرد .

اخم کوچکی را روی پیشانی اش نشانده وبه فارسی گفت :

_ هیز چهارچشم !!

هاتف گنگ نگاهش کرد :

_ چی گفتی ??

نفسش را در سینه اش حبس کرد و با لحن ناراحتی گفت :

_ معدم مشکل داره.. الان حالم بد میشه ها !

هاتف دقیق سر تا پایش را از نظرش گذراند :

_ تو منو چی فرض کردی ???

در را محکم به هم کوبید و رفت !

سیندخت پر حرص تمام کینه و خشم و دردش را همراه مثنی روی دیوار خالی کرد و صدایش را روی سرش انداخت :

_ هیز چهار چشم بی چشم و رو..! بی شعور... بی فرهنگ... بی احساس..

به نفس نفس افتاده بود.

سنگینی قفسه سینه اش تنها با این گونه فریادها خالی میشد !

نیم ساعت وقتش را به غرغر کردن گذراند .

عاقبت روی زمین نشست . زانوهایش را در شکمش جمع کرد و سرش را به دیوار تکیه داد .

دلش برای همه تنگ شده بود..

میترسید..

از کجا معلوم ، شاید همین روز ها کارش را میساختند .

بی صدا میمرد... هیچ کس هم نبود تا سر مزارش ، برایش گریه کند .

حتی ایران..!

.....

راس ساعت ۹ شامش را برایش آوردند .

میلی به خوردن غذا نداشت..

در گیری عصر تنها بهانه بود تا از ان قفس تاریک و تنگ نجات پیدا کند .

بیست متر جا در نظرش مانند حمام بود.

کوچک و نفرت انگیز...!!

نگاهش را به سقف دوخت و زمزمه کرد :

_ خدایا...

بغض گلویش را گرفت :

_ دارم دیوونه میشم...!

صدای قدم های محکمی به گوشش رسید .

و یک عطر آشنا..

پتو نازک و سیاهش را تا روی گردنش بالا برد .

در اتاق برای بار سوم در طول روز به صدا در آمد .

خانم فربه و خوش صورت ، با نگاه دقیقی به او داخل اتاق شد .

سیندخت تا به حال ندیده بودش .. ترسش به مرز هزار رسید .

خانم مقابلش نشست و بی قدمه گفت :

_ غذاتو چرا نخوردی ??

مظلوم زمزمه کرد :

_ به تو چه !!

اخم های خانم مانند تیغ در قلبش فرورفت .

سریع اصل کلماتش را به زبان او در صورتش پاشید :

_ میلیم نمیبرد..

خانم بازیرکی جواب داد :

_ خب این به من خیلی ربط داشت ..!

سیندخت قندیل بست...

زن ، فارسی حرف زده بود ..!

خانم: _ اروم باش دختر... کاریت ندارم... یعنی نمیتونم داشته باشم..

ایران ته مانده اب دهانش را با زحمت در ته حلقش انداخت .

پتو از میان انگشت هایش سرخورد و روی کف پوش زیبا و روشن غلتید .

_ شما ها کی هستین ؟ اصلا من برای چی اومدم اینجا ؟؟ چرا هیچ کس جوابمو نمیده ؟؟

خانم کمی مکث کرد و بعد با آرامش گفت :

_ تو با ساشا رابطه داشتی ؟؟؟!!!!!!

.....

گونه هایش کبود شد !

زبانش کار نمیکرد .

تنها سرش را به نشانه نفی تکان داد .

خانم پاکتی را که در دستش بود مقابل او گرفت و گفت :

_ بازش کن ..

بی چون و چرا گفته اش را اجرا کرد .

و با دیدن عکس اول..

مرد...!!

خانم لبخند فاتحی زد . سینی غذا را کمی عقب تر کشید و به سمت او خم شد :

_ خب... توضیح بده... میشنوم...

عرق سرد پیشانی سیندخت را خیس کرده بود .

چشم هایش اندازه دو گرده شده بودند ..

لب هایش را مثل نوک طوطی ، تند تند به هم میزد :

_ اینا همش فتوشاپه... من .. من .. من حتی تا به حال دستاشونم لمس نکردم... مطمئنم که فتوشاپه !

و مبهوت خیره تصویری شد که غوغای هشت ریشتری در وجودش به پا کرده بود .

چشم هایش سوخت .

قلبش درد گرفت..

نفس عمیقی کشید .

خانم سری به نشانه تاسف تکان داد و گفت :

_ کجاش فتوشاپه دختر جون؟؟؟ صد بار آزمایششون کردم..

سیندخت صدایش را صاف کرد و مصمم گفت :

_ هر جور دلت میخواد فکر کن...!

خانم از جایش بلند شد .

برق خاصی توی سیاهچاله های شب رنگش میدرخشید :

_ اما خود اقای مرادی هم همین حرف رو میزنه... ایشون قبول دارند که با تو..

سیندخت صدایش را تا حد ممکن بالا برد :

_ اصلا اره... من باهاتش بودم!!.... از جونم چی میخواین؟؟؟؟ این بازیابرای چیه؟؟؟؟

خانم آرام رام و با تکبر مخصوصی که توی قدم هایش بود به در رسید :

_ میفهمی... روز خوش!!

هنوزم هم شوک عکس ها در وجودش بود.

ترس بدی قلبش را به تکاپو می انداخت..

....

نفس عمیقی کشید و مثل هربار نگاه لرزانش را به سقف دوخت .

زانوهایش را در شکمش جمع کرد .

سنگینی ریه هایش اعصابش را هدف میگرفت .. خواستار آرامش عظیمی بود .. دلش برای هیفا و خانه کوچکش یک ذره شده بود .

سرش را به دیوار مرطوب اتکا داد و چشم هایش را بست .

هلاک خواب بود اما ، میترسید ..!

سینی غذا مقابلش بود.

تکه های درشت مرغ و مخلفات خوش رنگ گوشه و کنار معده خالی اش را وادار به واکنش میکرد .

یک قاشق خورد.. دو قاشق.. سه قاشق..

هیچ طعمی از غذا نمیفهمید..

اعصابش خورد بود..

گیج بود..

واقعا ، از دنیا خسته شده بود !!

.....

وقت شام ، لباس های جدیدی را در دستش دادند و گفتند تا نیم ساعت دیگر آماده باشد .

مخالفت نکرد.. حوصله نداشت!!

پیراهن را به آرامی پوشید.

مقابل اینه تمام قد کنج اتاق ایستاد .

اندامش ظریف و زیبا بود .

شانه های کوچکش انحناهای خاصی داشتند .

پوست سفیدش بی نظیر جلوه مینمود..

در اتاقش را زدند .

حول شد .

سریع به سمت تخت رفت و کت حریر پیراهن را در بازوانش انداخت .

باز هم همان خانم بود ..

زمزمه کرد :

_ برای چی ..

خانم جمله اش را نا تمام گذاشت :

_ دنبالم بیا..

دلش اشوب شد..

ضربان قلبش رو به تندی میرفت.

به جان پوست لب هایش افتاده بود و قولنج انگشت هایش را میشکاند .

هر پله برایش مانند صخره ای خاردار و زهر الود مینمود !

به سالن بزرگ میهمان رسید .

سکوت محض بود ..

خانم هم تنهایش گذاشت..

یک بار مرد.. اما چشم های خشم ناک فواد ، دوباره زنده اش کرد !!

فواد عمیق نگاهش کرد :

_ بهت میاد.. خوشگل شدی !

گوشه لبش را محکم گاز گرفت .

توده عظیمی از سرما در وجودش پیچیده بود ؛ مانند بید ، میلرزید .

با چند قدم کوتاه خود را به او رساند و گفت :

_ اینجا کجاست..؟؟ شما.. شما..

فواد لبخند کوچکی زد :

_ اومدم ببرمت بیرون.. نترس..

ارام نشد. خوشحال نشد .. بی قراری اش همانی بود که بود !

کت و شلوار مشکی رنگ و براق فواد . قیافه مخصوصی که برای خود درست کرده بود، عادی به نظر نمیرسید .

دست هایش را روی سینه اش قفل کرد و نفسش را سنگین بیرون داد :

_ خب ببرید. منتظرم !!

نفس هایش تند تر و کوتاه تر میشد .

قلبش تمام تلاشش را برای بیرون آمدن از وجودش میکرد ..

تاپ تاپ پرتب و تاب او ، تمام فضا را در حصار خود گرفته بود !

فواد دست هایش را در جیب کت میلیونی اش فرو برد و گفت :

_ نمپرسی من اینجا چی کار میکنم؟؟

سیندخت صدایش را صاف کرد و صادقانه گفت :

_ واسم مهم نیست..

فواد چشم هایش گرد شد :

_ خوبه .

رویش را به سمت راه پله چرخاند :

_ خدافظ ..

سیندخت گیج گیج شده بود .

سرش در پس این اتفاق ، کنترل خود را از دست داده ، سنگین شده بود ، درد میکرد !

فواد نگاه کوتاهی را نثارش کرد و گفت :

_ بیا دیگه..

از ته حلقش اوای خفیفی را سر داد :

_ من میترسم..!

فواد با اخم در عمارت را باز کرد و گفت :

_ وقت برای ترسیدن نیست.. زود باش..

سیندخت اما انگار به پاهایش سرب داغ چسبیده بود . حال خوبی نداشت .. دل و روده اش به هم میپیچید ..!

پازل هزار تیکه ای که در بالای ساعت تمام قد جا خوش کرده بود ، به خاطر سایه های مبهمش ترس بدی را در وجودش

می انداخت .

.....

فواد نفسش را در غالب هوفی رها کرد .

به سمتش آمد .

خود را عقب کشید اما خیلی زود بازوی سمت راستش اسیر پنجه های او شد .

توان مقابله با مرد تنومند و درشت هیکل پیش رو را اصلا در خود نمیدید . همچنین ، فواد بهتر از خانم چاق بود !

حداقل ، میشناختش !

حسی در وجودش گفت :

_ در پاسی از شب ، هیچ کس مورد اعتماد نیست .

چشم های بی حالش را به فواد دوخت ، در حالی که به سمت جلو کشیده میشد با صدای آرامی زمزمه کرد :

_ میبریدم پیش هیفا؟؟

فواد حرفی نزد .

قلبش در سینه اش فرو ریخت .

چیزی به در نمانده بود ..

سرمای شب از لای پنجره های نیمه باز بر گونه هایش میزد .

روشنایی اندک خانه ترسش را دو چندان کرده بود .

نگاهش روی تابلو فرش های رنگارنگ و زیبا میچرخید و با خود فکر میکرد :

_ "چه قدر اشنان !"

طنین قیژمانندی رشته افکارش را گسست .

وارد حیاط بزرگ شده بود .

لالایی جیرجیرک ها توی گوشش میخواند .

درخت های کوچک و سبز کمی آرامش کردند.

ستاره های روشن و پرنور مانند دانه های ریز برف ، روی زمین سایه انداخته بود .

کمی از فواد فاصله گرفت و گفت :

_ جوابمو ندادینا !!

فواد در کنارش ایستاد و به ماشین سپیدی که در گوشه حیاط بود اشاره کرد :

_ باید با هم حرف بزنیم ..

سکوت اختیار کرده بود .

از زور خواب حتی نمیتوانست پلک هایش را باز نگه دارد .

دستی به گونه اش کشید . خودش را تا حدودی روی صندلی جا به جا کرد و گفت :

_ قرار بود حرف بزیم .

لبخند کوچکی در سیمای آرام فواد نشست .

اما ، چشم هایش بی قرار بود .

نوری ، حسی ، ترسی ، گودال های سیاه و کشیده اش را کدر میکردند .

نیم نگاهی به سیندخت انداخت . صدایش را صاف کرد و گفت :

_ ترنم نامزد قبلی ساشا بود.. دو سال با هم دوست بودند .. طبق گفته خانم ، ساشا به شدت فرد متعصب و سختگیری

بوده ، اما ، یه کوچولو هم شیطون !!

سیندخت چشم هایش گرد شد.

ساشا... شیطانی؟؟

تا به حال جز وزنه سنگین نگاه های گاه به گاهش هیچ خطایی ندیده بود .

اگر او شیطان بود ، پس کسرا چه بود !!!؟

نفس عمیقی کشید .

بوی تند سیگار فواد در گلویش نشست.

طرز پوک زدن هایش خاص و تمیز بود.

فواد پنجره سمت خود را پایین برد . کمی از خاکستر سیگارش را راهی هوا کرد و ادامه داد :

_ داشتم میگفتم... ترنم از ساشا باردار میشه... خودش مخالف به دنیا اومدن بچه بوده اما ساشا نه .

خانم بچشونو میندازه.. ساشا هم رهاس میکنه.. و ابروشو تو کل شرکت پدر و سر تاسر گروه بزرگ بازگانشون میبره ..

تو برای ایشون مثل یه مهره ای .. یه مهره خوب ..

لبخندش (لبخند فواد) آرام آرام محو میشد :

_ ترنم هنوزم ساشا رو میخواد.. نه برای زندگی.. برای انتقام..

دود سیگار توسط ذرات باد به داخل ماشین پرتاب میشد و بینی سیندخت را اذیت میکرد .

نفس هایش سنگین شده بود ..

دل آشوب داشت .

_ فقط دو تا راه داری.. یا باید بری استامبول.. یا شارجه.. یا ریاض..!

ترس در سلول به سلول جودش ریشه دواند و در پستوی سیمای سپید رنگ باخته اش ، سبز شد !

با این حال محکم زمزمه کرد :

_ یعنی چی ؟؟؟؟ مگه من برده شمام؟؟؟

فواد سرش را تکان داد . سیگار را روی زمین انداخت . سرعتش را اندکی کم تر کرد :

_ بردمون نیستی... شدی...!

برای ماشین کنارش راهنما زد :

_ دومین راه حلمون ازدواج با ساشاست...!! نه برای زندگی... طبق خواسته خانم ، برای انتقام..!

.....

سیندخت خندید . بلند خندید ..!

در شک بدی فرو رفته بود ..

از گر گیجه ای که داشت نهایت عذاب را میبرد.

تشنه حقیقت بود... بعد هم جرعه ای اب یخ ..!

پوزخند عمیقی را روی لب هایش کوباند؛ زمزمه کرد :

_ تو با خودت چی فکر کردی... من هرکسی نیستم... اصلا شوخی خوبی نبود .

فواد اخم هایش را در هم کشید .

لحنش تند و خشم ناک شده بود :

_ شوخی نیست سیندخت .. پدر تو شریک صمیمی پدر ترنمه... تو تو کارای ساشا بودی.. اون مهم ترین گزارشاتش رو

بهت میداده ... جدا از انتقام.. یه مهره بی نظیرم برای به دست آوردن اطلاعات و پیشرفت پدر خودت و پدر ترنمی..!

سیندخت نفسش را پر حرص بیرون داد . موهای مزاحمش را زیر گوشش انداخت :

_ یه سیگار بهم بده ..

فواد گفته اش را اجرا کرد .

استوانه باریک نازک را میان لب هایش را گرفت . سمت فندک روی داشبورت دست دراز کرد و فواد گفت :
 _میدونم اعصاب خورد شده... میدونم چه حسی داری... اما به نظر من ازدواج با ساشا بهترین گزینه نیست .. اگر بری ریاض ، واقعا یه برده به تمام معنا میشی!! شارجه و استامبول بد تره ... این وصلت به نفع همه ماست...
 سیندخت بغض کرده بود .

انبوه گرمای سیگار گلوش را میسوزاند و ریه هایش را ، پر پر میکرد .

چشم هایش را برای لحظه ای بست و گفت :

_ روابط کاری بقیه به خودشون مربوطه... اشتباه گرفتین.. من مهره خوبتون نیستم ..

_ هستی سیندخت... هستی... تو هنوز خیلی چیزا رو نمیدونی دختر خوب..

پوک عمیقش قلبش را به گلوله بست .

سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و گفت :

_ گیج شدم ... !

فواد تلفن همراهش را از جیب شلوارش بیرون برد . لحنش آرام تر و روان تر شده بود :

_ سلام عزیزم. ما رسیدیم.. واحدتون همون سه بود نه؟؟

خدا خدا میکرد مخاطب فواد هیفا باشد .

تمام وجودش گوش شده بود :

_ چشم... سالمه نترس... قربانت.. خدافظ .

.....

فواد گوشی اش را خاموش کرد . نیم نگاهی به او انداخت و گفت :

_ میریم خونه یکی از دوستان..

سیندخت مظلوم گفت :

_ میخوام هیفا رو ببینم ..

لبخند کوچکی زد :

_ میبینیش... اگر به گزینه دوم عمل کنی !!

سیندخت دوباره خندید..

ازدواجش با ساشا.. محال بود ! :

_ بس کن دیگه فواد ..خستم کردی ..

فواد نیمه سیگار را از لا به لای انگشت های او بیرون کشید و گفت :

_ ساشا پسر خوبی.. حتی بهتر از من .

پایش را روی ترمز گذاشت .

صدای کشیدن لاستیک ها روی زمین ، اعصاب سیندخت را هدف گرفت .

.....

باورش نمیشد دوست فواد صدیقه و همراه او ، حمید باشد !

اوضاع کاملا برایش پیچیده شده بود .

احساس تهی میکرد .

خودش را روی کاناپه گرد و بزرگ انداخت .

خواب دیوانه اش کرده بود !

صدیقه با لبخند مقابلش جا گرفت و گفت :

_ به به .. پس سیندخت خانومم به جمعمون اضافه شد ..

سیندخت در دلش گفت :

_ خدایا منو بکش .. بکش و راحت کن !!

میترسید بخوابد..

اما خب ، فواد و حالت هایش همیشه برایش مورد اعتماد بود .

و حمید.. جفت صدیقه بود .. حتی جواب سلامش را هم به زور داد !

چشم هایش را بست .

پس از یک دقیقه ، خوابید .

.....

با حس وجود گرمی بر شانه اش از خواب بیدار شد .

تار میدید.. تصویر رو به رو برایش محو بود .

صدای اشنایی به گوشش خورد :

_ سلام سیندخت.

صاف نشست .

چشم های باد کرده و سرخ هیفا لبخند را روی لبش نشاناند .

زمزمه کرد :

_ هیفا ..

(گرمای دو قطره اشک صورتش را در حصار خود گرفت .)

هیفا گونه اش را بوسید و گفت :

_ خدا رو شکر.. داشتم میمردم از دوریت سیندخت ..خودمم باورم نمیشد که انقدر دوست داشته باشم !

نفس عمیقی کشید . رد اشک هایش را دقیق دنبال کرد :

_ چرا گریه میکنی ... این چه وضعشه..؟؟

صدای قدم های فواد شنیده میشد .

به لباس های راحتی که در تن داشت نگاه کرد .

پس ان پیراهن برای چه بود؟؟

چگونه تعویض کرده بودند؟؟؟؟!!

_ برای این که بیارمت پیش خودمون ، خریدمت ..! اون لباسم برای همین بود ... تا یه وقت شک نکنند.

فواد ذهنش را خواند؟؟!

سریع از جایش بلند شد و گفت :

_ من خریدنی نیستم اقا.. حدتو بفهم .

هیفا یک نفس عمیق کشید .

همزمان صدیقه و حمید با هم از داخل اتاقی بیرون آمدند ..

فواد اخم نازکی را در مرکز پیشانی اش کوباند و گفت :

_ خوب بود تو مون خونه میموندی ؟؟؟؟؟ حیف پولی که به خاطر تو دادم !

خون در رگ هایش جوشید .

چشم هایش از خشم صاعقه میزدند..

صبحش تباه شده بود ؛ اصلا این موضوع را نمیخواست .

صدیقه گنگ نگاهش کرد .

حمید با بی تفاوتی داخل اشپزخانه شد .

انگار همیشه خواب بود . آرام و خونسرد.. از نوع همان مرد هایی که سیندخت دوستشان داشت..

اگر میگفتند با او ازدواج کن... میکرد !!

.....

سر میز صبحانه شبیه برج های زهرمار نشسته بود .

تمام نقاط بدنش به خاطر توهین مستقیم فواد و سکوت بی دلیلش ، هم چنان میسوخت .

وجود هیفا در ذهنش علامت بزرگی شده بود ..

فواد حرف دیگری زد .

اما حالا..

_ چرا چیزی نمی خوری ؟؟

تکان واضحی خورد .

صدای حمید را تا آن موقع تنها دوبار شنیده بود.. شیفته اش شده بود !!

لبخند کوچک و ناپایداری زد ؛ گفت :

_ ممنون . گرسنم نیست.

فواد از روی صندلی اش بلند شد .

هیفا با ترس نگاهش کرد .

قلب سیندخت در دهانش افتاد و سرعتش را تا حدودی بیش تر کرد!!

از اخم ها و پنج سیگاری که فواد در دقایق پیش کشیده بود ، عذاب تلخی را می‌گرفت .

صدیقه به ساعتش چشم دوخت . خمیازه کوتاهی کشید و گفت :

_ خب... فکر کنم باید کارمونو شروع کنیم .

فواد با تلفن بی سیم نزدیک سیندخت شد . نگاه گرمش را به او دوخت .

هیفا سریع بلند شد و خود ، در کنارش جا گرفت .

.....

زانوهایش را مماس هم کرد .

فواد گفت :

_ یادت باشه ..گزینه دوم بهترین راه حله ..برای هردوتاتون..!

تلفن را محکم میان دست هایش گرفت .

صدیقه و حمید از اشیخانه ۱۰ متری که ترکیبی از رنگ های سرد و کاملاً مجهز هم بود خارج شدند .

تنهایی را دوست خوب خود میدانست..

اگر فواد میرفت.. اگر هیفا نمیماند .. شاید تصمیم درست را گرفته بود !

فواد سیگار ششمش را روشن کرد.

عطر تلخی داشت.. خیلی تلخ..

..

نفسش را سنگین بیرون داد .

صدای غریبی در گوش هایش پیچید :

_ سلام !

دست و پایش را گم نکرد.. نترسید... حول نشد..!

همانی بود که بود .

محکم گفت :

_ سلام ..

_ خدا کنه صورتتم مثل صدات انقدر قشنگ نباشه..

در ان اوضاع ، خوشحال شد .

هیچ کس تا به حال برای صدایش نظری نداده بود ..

_ مرسی.. لطف دارید ..

_ منو میشناسی..؟

گوشی را با ناخن انگشت شستش خراش داد :

_ نه..

_ همون ترنم...

سیندخت حرفی نزد.

حالت های نگران فواد و سکوت کم نظیر هیفا ، کلافه اش کرده بود .

ترنم با خونسردی ادامه داد :

_ نمیخوام بحثو باز کنم.. فقط به خاطر فواد ... میتونم کاری کنم که به جای اسارت پدرم ، همراه خودم باشی...

توضیحات فراوانش را شمرده شمرده از ابتدا تا انتها گفت.

سیندخت فقط گوش کرد.

دقیق گوش کرد..

اعصابش حسابی خورد شده بود .

طبق گفته های ترنم ، به خاطر موقعیت پدر ، خواسته ناخواسته پایش گیر بود .

سرنوشت او و ساشا ، باید به هم گره کور میخورد .

فصل سوم

یک هفته بعد

خودم .ساشا . بارید

لبخند از لب هایش جدا نمیشد .

عطر خوب نوزادم را ، تمام وجودم را ، با نفس عمیقی بلعید و بوسه کوتاهی از گونه اش گرفت .

با ترس زمزمه کردم :

_ نکنید.. جوش میزنه .

آرزو را محکم در اغوشش گرفت ، از روی صندلی مخصوص کارش بلند شد و گفت :

_ چه قدرم به عموش رفته .. فسقل.. !

اخم هایم را نگاه کرد..

خندید..! :

_ ببخشید .. یادم رفته بود چه قدر رو این بچه حساسی..

چشم هایم به اشک نشست .

آرزو را به آرامی در میان پنجه هایم انداختم . خوابیده بود.. نفس های گرمش به گونه ام میخورد.

ساشا به لبه میز مربع و چوبی تمیزش تکیه زد ؛ گفت :

_ الان میرسه.. برای اومدن بت بی قراری میکرد.. خیلی عوض شده اسایش.. آروم تر از همیشه... بعضی اوقات با خودم میگم شاید افسردست.

قلبم در سینه فرو ریخت .. ترسیدم.. نگرانش شدم !:

_ برای چی ؟

لبخندش جور دیگری بود..

_ برای تو !

آرزو سرش را تکان داد .

کودک چهار ماه ام.. که تا به حال پدر بی خیال و خوشگذران مهربانش را ، ندیده بود !

روی صندلی نشستم . چشم های بی قرارم را به ساشا دوختم و زمزمه کردم :

_ شنیدم میخوای ازدواج کنی..

ابروهایش بالا رفت... پوزخند جای لبخندش را گرفت .. انگار از چیزی ناراحت بود ..:

_ شاید..!

ارزو دهانش را باز کرد . چشم هایش را گشود.. من را دیدم.. دوباره خوابش گرفت..! صورت معصومش ترس و اضطرابم را تا حدودی از بین برده بود.. وقتی این گوهر ناب را داشتم.. خیال نبود بارید هم.. خوب بود ..!

در اتاق ساشا با ضرب به دیوار کوبیده شد .

ارزو را به سینه ام چسباندم .

ضربان قلبم به هزار و شاید هم بیش تر میرسید ..

بارید نگاه خشکی را نثارم کرد .

چشم هایش اما کاسه خون بود.. یک خاکستر سیاه..!

ساشا با خونسردی به سمتش آمد و گفت :

_ منتظرتون میمونم..

رفت... قرار من را هم ، با خودش برد ..!

...

بارید در اتاق را با کلیدی که روی میز بود قفل کرد .

بی رحم.. بی روح... نا مرد..!

حتی سلام هم نکرده بود !!

سرم را پایین انداختم .

در کنارم نشست.

نگاهش مات آرزو مانده بود ..

_ این بچه ماست ؟؟؟؟؟!!

خندیدم... تلخ.. تلخ خندیدم ..

بغض گلویم را دو نیم کرده بود :

_ نه... بچه منه.. !

بازدم داغش صورتم را سیلی زد .

به گونه اش دست کشید .. نگاهش را تا انتهای اتاق پیش برد .

با خود میگفتم :

_ دلم تنگ نشده... نشده.. لعنتی ! .. نشده !!

_ واسه چی اومدی ؟؟؟

ارزو دوباره چشم هایش را گشود. اوای آرامی را سرداد .

اهم را همراه نگاه مستقیمش ، در هوا غلتادم . :

_ اومدم حقمو بگیرم...

_ اسایش..

هلاک همین اسایش گفتن هایش بودم .

توانم را از دست دادم . رویم را به سمتش چرخاندم .

لبخند کوچکی زد .

پیشانی آرزو را لمس کرد و گفت :

_ چه قدر خوشگله..

با بغض سنگین گلویم.. با درد بی نهایت قلبم.. با سوزش زیاد زبانم.. گفتم :

_ اره..

گونه ام داغ شد.

لرزیدم.. تمام وجودم لرزید ..

رد لب هایش آرامش عجیبی داشت..

اما ، دیگر خام نمیشدم !

بارید : _ بینمت..

ارزو شیر میخواست.. ناله میکرد..

خیره به پدرش بود .

حتی پلک هم نمیزد.

تنها او را میدیدم !! :

_ برای فردا بلیط گرفتم... همین الان بریم..

_ اسایش..

کاش لال بود.. کاش تا ان حد دوستش نداشتم.. کاش !! :

_ سند ویلای لواسون واسم کافیه... بقیش پیشکش خودت..

_ اسایش ..

کلافه و خشم ناک زمزمه کردم :

_ بله ؟؟؟؟؟

_ اسم بچمون چیه ؟؟

چشم هایم از شدت اشک تار میدید :

_ خیلی پستی!!

خونسرد بود.. همین اخلاق گندش دیوانه ام میکرد .. ! :

_ بده بغلش کنم..

**

ساشا

آسایش با ظاهری اشفته و غم ناک از اتاقش خارج شد .

چشمش به ارزو بود.

قدم هایش را سمت او تند کرد .

باربد کلید شرکت را به دستش داد و گفت :

_ میریم خونه خودمون.. خدافظ !!

عسل های شفاف و خیس اسایش مستقیم در نگاهش فرو رفت .

لبخند تلخی زد.

دلش سوخت !

.....

بعد از رفتن خانواده برادرش ، صندلی منشی نجسب زیبا و کم حرفش را اشغال کرد .

نفس عمیقی کشید.

نگاهش را به گردی سرخ ساعت مقابل دوخت.

تا آمدن سیندخت تنها نیم ساعت باقی مانده بود .

گذشته در ذهنش صاعقه زد .

دقیقا سه روز پیش ، به ایران رفت؛ ترنم را دید.

سیندخت را هم با خودش برده بود .

میدانست قضیه ازدواجش با او ، تنها برای آرامش ترنم است.

خودش به فواد پیشنهاد خرید سیندخت را داده بود .. خودش خواسته بود..

تصمیم داشت با بازی دادن ترنم ، نابودش کند.

(شاید به خاطر تو مردم ، اما دیگه عذاب نمیکشتم.

همین مهمه..

تازه فهمیدم خدا مرگ رو بی خودی درست نکرده .

همین کافیه..

تازه فهمیدم بعد از مرگم یه دنیا واسه تقاصت هست .

همین عجیبه !!)

بازی بدی را شروع کرده بود .

رقیب هایش قدر بودند.

شاید میباخت..

شاید سیندخت بی پناه را هم با خودش هلاک لج بازی و کینه هایش میکرد .

فرقی نداشت!!

مهم ، شش ماه زندگی موقت بود.. بدون اطلاع پدر.. بدون رضایت مارگاریت.. بدون پیدا کردن فرش هایی که وارثش ،
بچه هایش بودند .

خندید..

بچه ...!!

تا به حال به این جنبه اش فکر نکرده بود !!

.....

صاف روی صندلی اش نشست .

اخم پیشانی اش دو نیم کرده بود .

بچه..!

چطور میتوانست با سیندخت ارتباط داشته باشد ؟

رفتار خشک او نشان میداد حتی حاضر نیست برایش تره ای خورد کند ، ان وقت..

صدای بلند زنگ رشته افکارش را گسست.

بلند شد. در را باز کرد .

شیرینی عطر سیندخت در مشامش نشست.

سیندخت آرام سلام کرد .

با اکراه و سستی دست دراز شده اش را لمس کرد و سرش را پایین انداخت .

عجیب بود ..

این زوج ، هر دو به خون هم تشنه بودند.. ساکت بودند.. بی عاطفه.. سرد..

اعتراضی هم نمیکردند..

ساشا به کنار ، سیندخت میتوانست دیوانه شود. میتوانست از مخمصه ای که گرفتارش شده بود فرار کند

اما..

همین اما عجیب بود !!

.....

سیندخت نگاهش را تا نزدیکی لب هایش بالا برد و گفت :

_ اینجا که هیچ کس نیست ..!

ساشا از هراس مشهود او لذت خاصی را میبرد.

اخم های ریز و نازک نامزدش را ، دوست داشت !

خودش را به لبه تیز میز تکیه داد ؛ زمزمه کرد :

_ قرار نبود کسی باشه..

سیندخت پرحرص نگاهش کرد :

_ میشه بگید چی کارم داشتی ??

هنوز هم جمله هایش مخلوطی از مفرد و جمع بود .

احترام ناخواسته ای که موجب غرور بی نهایت ساشا میشد :

_ تنها بودم..!

سیندخت ابروهایش را بالا انداخت .

تا به حال با او ، تنها نشده بود .. تا به حال برق خاص چشم هایش را ندیده بود.. تا به حال اهداف شیطنت بارش را از

عمق وجودش ، حس نکرده بود ! :

_ خب میرفتید بیرون ..

ساشا چند قدم نزدیکش شد و لبخند کوچکش را عمق داد .

نگاه سنگینش ، سوزن تگرد قلب و ریه های سیندخت بود .

_ دلم یه ذره تفریحات ناسالم میخواست... چطور میرفتم بیرون...!!!

سیندخت گوشه لبش را گزید . فاصله اشان را تا نیم قدم بیش تر کرد و محکم گفت :

_ بی ادب..!

خندید..

ترس چشم های رو به رو ، مانند ابی برای آتش خشم و درد مجهول وجودش بود .

تفریح از این نا سالم تر هم ، بود !!!?

_ صد بار بهت گفتم ، از این که بهم توهین کنی ، خوشم نمیاد .

گونه داغ سیندخت را لمس کرد .

چشمک کوتاهش را در نگاه سر تا سر کلافه و خسته اش دوخت :

_ خانم ترسو !!

سیندخت سرش را عقب کشید و گفت :

_ راستی.. منای دیشب... هر سه تاشونو هم ب انگلیسی و هم به فارسی ترجمه کردم.. فقط تو خونست

نفس عمیقی کشید :

ساشا : _ پس امشب مهمون دارید... به هیفا خانومم خبر بده !

_ اما شما گفتید ..

مکت کرد ؛ سریع ادامه داد :

_ گفتم میری خونه عموت..

ساشا محکم و با حفظ اخمی که تازه در صورتش انداخته بود ، کیفش را از روی میز چنگ زد :

_ تو که نمیخواهی واست هوو بیارم ؟؟؟! سلما الان به خونم تشنست.. ! دعوتشو رد کردم.

سیندخت با بی تفاوتی در چارچوب در ایستاد .

صبح با ایران حرف زده بود ؛ خبر های جدیدی را شنیده بود ، حالش خوب نبود . حوصله نداشت.. دلش یک عمر گریه میخواست..!

کمر بندش را بست . نفس عمیقی کشید . نگاهش را به خیابان و رد پای های خاکستری روی خط عابر دوخت و زمزمه کرد :

_ میتونی از چراغ قرمز رد شی .. الان بد تر جریمه میشیم !

ساشا چشم هایش را از تلفن همراهش سمت نقطه نامشخصی بالا گرفت :

_ سر سه ثانیه از پاهام کار بی خودی نمیکشم !!

لحنش کاملا جدی بود .

دنیا دنیا غرور !!

سیندخت اخم کرد .

هنوز خیلی چیز ها از کسی که قرار بود شش ماه تمام را با او زندگی کند نمیدانست .
دلش مثل سیر و سرکه میجوشید .

اما و اگر ها به ذهنش هجوم می آوردند؛مقابل انبوه نیروهای بدشان تنها مانده بود !
نیمه صورتش را روی سرمای شیشه پنجره اتکا داد .
از رطوبت تدریج گونه اش حس خوبی را میگرفت ..
تپش های پر تلاطم قلبش اما کلافه اش کرده بود .
دست راستش را مشت کرد .

یک سال پیش.. شاید هم کم تر.. برای اولین بار در ماشین کسرا نشست...

(_ تا حالا کسی بهت گفته صورتت شبیه قرص ماهه؟؟)

_ نه..فقط تو بهمم گفتی..

میدونی کسرا.. حرفاتو دوست دارم.. تشبیهاتو... همه چی تو .. کسی تا به حال اینو بهت گفته بود (!!!???)

سرخ و سفید شدن هایش حماقت محض بود .

۲۳ سالش بود..

بی تجربه..

خام..

رویا پرداز !!

حالا جواب لبخند های کوچک و بزرگ بی موردش را ، سادگی اش را ، بی خیالی اش را ، میگرفت ..!

سروش ، برادر بردیا ، به خواستگاری اش امد.

به خاطر ادمی کثیفی مثل کسرا جواب رد داد .

ساده بگویم..خودش را تباه هیچ کرد!!

اگر ازدواج کرده بود..

اگر عاقلانه تصمیم میگرفت .

هیچ وقت به این جا نمیرسید ..

.....

با صدای ساشا به خودش امد :

_ ۱۰ دقیقست که رسیدیم !

تکان واضحی خورد .

سرش را به زیر انداخت تا خیسی چشم هایش معلوم نشوند .

در ماشین را باز کرد . پیاده شد .

ساشا حتی حالش را هم نپرسید..

انگار یک موجود اضافه بود ..

انگار اصلا مهم نبود ..

انگار واقعا یک بازیچه بود ..

(خدایا... اگر نیستم... حداقل بهم بگو چرا !..*)

اهش را در هوا غلتاند .

بی صدا رو به جلو راه افتاد و زنگ در را فشرد .

خبر آمدنشان را از مدت ها پیش به هیفا داده بود .

پس چرا باز نمیکرد؟؟

دوباره زنگ زد .

در با صدای تق ماندی باز شد .

....

دلش برای هیفا و الونک ۶۰ متری یک ذره شده بود .

مهم تر از تمام این ها ، اتاقش .

چطور میتوانست بدون ان دوام بیاورد !!!؟؟

ترس بدی در وجودش افتاد .

هیفارا نگاه کرد که به ساشا خوش آمد میگفت .

چطور میتوانست با او دوام بیاورد !!!؟

گوشه لبش را گزید .

همیشه نگران بود.. اخلاقی بود ..

.....

داخل اتاقش شد .

برگه های ستون مانند را از روی میزش برداشت .

سرش را که بالا گرفت ، نگاهش به اینه خورد .

اصلا ارایش نکرده بود.

مردمک های بادامی اش زیبا میدرخشید .. لعنتی ! .. هنوز هم خیس بود !!

شانه هایش را بالا انداخت ، در را با دست ازادش گشود . پذیرای توده عظیمی از عطر تلخ و بی نظیر همسرش شد .

همسر..

سروش..

خیسی دوباره چشم هایش !!

بر گه ها را مقابل ساشا روی میز گذاشت .

از این که او همواره در حال دادن یا گرفتن پیامک بود ، حسابی حرصش میگرفت .

میخواست هر چه زود تر از سایه وجود نحسش راحت شود .

بدون حتی ، یک لیوان چای !!

ساشا زیر چشمی نگاهش کرد .

هیفا در ان سو ، صدایش کرد .

دریای آرام چشم های ساشا را دوست نداشت.. جذاب بود ..

تمام اقسام صورتش جذاب بود ..

مثل بچه های خطاکار از زیر نگاه سنگینش گریخت ؛ خود را به اسپزخانه و پیش هیفا رساند .

هیفا سینی کوچکی را که دو لیوان بلند و باریک شربت را در خود جا داده بود ، روانه دست هایش کرد و گفت :

_ ساشا عاشقه پرتقاله... بگو خودم درست کردم !

اخم کرد . هم به خاطر تحمل وزن سینی ، هم برای حرف هیفا :

_ انگار چه تحفه ای هم هست.. پا همیشه بره !!

هیفا با لبخند گفت :

_ نیومده بره؟؟

_ ادم بی ملاحظه... اصلا نباید میومد تو خونه.. مگه اینجا ..

_ باید ملاحظه چی رو میکردم؟؟

لرزید ..

قلبش ایستاد .

صدای خشم ناک ساشا احساس جدیدی را در وجودش انداخته بود .

هم چنین خنده بلند هیفا... مفهوم داشت.. درکش نمیکرد !!

سینی شربت را روی کانتر گذاشت و محکم گفت :

_ ملاحظه همه چی رو !!

اخم های ساشا وحشتناک بود...

هیفا از ترس ، لرزید !

(ساشا) با نوک انگشت هایش یقه سیندخت را ب سمت خود گرفت .

صورتش را تا نزدیکی چشم های گردشده و سرد ، بی تفاوت و پر کینه اش جلو کشید و با حفظ اخم عمیقش گفت :

_ هیچ وقت به جای من تصمیم نگیر.. چون.. خوشم نیاد.. و اگر از چیزی خوشم نیاد.. نابودش میکنم!!

بدون حرف.. بدون صدا.. برگه هارا توی کیفش گذاشت و رفت ..

.....

سیندخت

احساس بدی داشت .

خیسی چشم هایش به سوزش بی نهایتی تبدیل شده بود .

ترسش به سرعت ثانیه رشد قابل توجهی را میکرد.

پس فردا ، فواد برایشان وقت محضر گرفته بود .

چه میکرد؟؟؟

ساشا را اصلا دوست نداشت !

هیفا شانه اش را لمس کرد و گفت :

_ ناراحت نباش.. خب اخلاقشه دیگه... عادت میکنی..

خندید..

اشک در چشم هایشان جمع شده بود و حلقه های قطوری را میبست !! :

_ منو چی فرض کردی هیفا؟؟

هیفا گوشه اش زنگ خورد . به سمت ان رفت .

.....

داخل تراس شد.

دلش برای لادن، برای ایران ، آریا.. علیرضا... بردیا.. سروش.. استاد هایش... خوشی هایش.. خنده هایش .. آتش گرفت

و سوخت !!

به آسمان نگاه کرد .

فکر کرد..

چطور میتوانست ترس بی نهایتش را تلافی کند؟؟

چطور میتوانست اخلاق گند خجل بودنش را ، آرام بودنش را ، سکوت های بی موردش را ، کنار بگذارد..؟؟

چطور میتوانست از نو شروع کند؟؟

.....

ساشا

نفس عمیقی کشید . با نوک کفش چرمش سنگ کوچکی روی زمین غلتاند .

در را برایش باز کردم .
 انتظار حضور او را نداشتم.
 دنیا بر سرم اوار شد..
 لباس هایم..
 بارید بیچاره ام میکرد..
 ساشا لبخند کوچکی زد و گفت :
 _ سلام..!
 هوشیار نبودم.. مست مست خواب..
 بدون حرف از کنارم گذشت .
 قدم هایش را تند کرد و به سرعت نور داخل خانه شد .
 ...
 بارید مشغول تماشای مستند حیوانات بود .
 صدای آرام ارزو به گوش میرسید.
 الفاظ نا مفهومی را میگفت.
 بلند سلام کرد .
 کنار ارزو که در فاصله کمی از بارید خوابیده بود و دست و پا میزد جا گرفت .
 خم شد .
 ارزو با دیدنش ، بلند خندید ..!
 (ساشا) دست های کوچکش را لمس کرد و بارید گفت :
 _ کی اومدی ؟ اصلا نفهمیدم ..!
 بوسه نرمش را روی انگشت شست ارزو جا گذاشت :
 _ همین الان.. سلامم کردم..
 صدایم را روی سرم انداختم : _ مگه نگفتم بوش نکنید.. پوستش حساسه... جوش میزنه ..

بدون توجه به من و حساسیت های مادرانه ام ، آرزو را به آرامی در اغوشش گرفت .

باربد با اخم نگاهم کرد .

خودم را نباختم ؛ زمزمه کردم :

_ ساشا که غریبه نیست..

ساشا پوزخندی زد و گفت :

_ اصلا نگاتم نمیکنم!!!

باربد نیشگون ریزی را از بازویش گرفت :

_ خب چرا وایسادی.. بشین دیگه..

در نزدیکی آرزو و ساشا جا گرفتم .

قلبم در دهانم بود .

....

اگر می افتاد..

اگر اذیت میشد ..

....

پنجه هایم را قلاب هم کردم..

نگاهم در چشم های باربد گره کور خورد .

لعنت به ان همه آرامش که جای هیچ گونه دلخوری را برایم نمیگذاشت .. لعنت!!

کاش اصلا به دبی نیامده بودم..

میدانستم اخر این علاقه ، عاقبت دارد !!

صدایم را صاف کردم..

باربد آرزو را با سختی از سینه ساشا جدا کرد و گفت :

_ له کردی بچمو .. چه خبرته ؟

ساشا با حسرت نگاهش میکرد..

انگار دوباره از چیزی ناراحت شده بود .. :

_ استخوانای اون نرمه.. به من چه مربوط !!

معارض زمزمه کردم :

_ خب کمرش میشکنه..!

بارید به رویم خندید و از موهای ارزو بوسه کوتاهی را گرفت :

_ خدا کنه اخلاقش مثل چشم ها و لباس به عموش نرفته باشه..

ساشا کتش را روی دسته مبل انداخت و گفت :

_ خدا کنه به مظلومیت مادرش نرفته باشه..

سکوت برقرار شد.

قلبم آرام گرفت.

عاشق تکه های با مفهمومش بودم .. و .. هستم !

لبخند فاتح و قدر دانی زدم .

صدای زنگ خانه تمام حال خوشم را خراب کرد..!

این بار بارید بلند شد . ارزو را به دستم داد و سمت ایفون تصویری رفت .

....

داغی نفس هایش را حس میکردم .

گونه هایش گر گرفته بود.

با بهت نگاهم کرد ؛ مکث کرد ؛ گفت :

_ مارگاریت و بابا و خلیل و سلما پشت درند.. !!!

ایراندخت

با حالت قهر سرش را برگرداند و گفت :

_ من تنها تو این خونه نمیمونم..!

پدر (وحید) نفس پر حرصی کشید و گفت :

_ انقدر اعصابمو خورد نکن دختر.. من چطور میتونم تو رو ببرم..

لادن با لحن برنده ای گفت :

_ اروم باش وحید.. ایران رو حرف ما حرف نمیزنه !

ایران پوزخند ملیحی زد :

_ من برده کسی نیستم... وقتی میگم میام یعنی میام..

وحید سرفه هایش شروع شد .

چشم هایش کاسه خون بود !! با خس خس صحبت میکرد :

_ برو تو اتاقت ایران... اون روی سگ منو بالا نیار..

ایران لب هایش را نرم روی هم سایید ؛ گفت :

_ نمیدونم چی با خودتون فکر کردید.. اما.. اما .. به من اعتباری نیست.. خب حداقل بذارید برم پیش عمو ..

.....

روز بعد !

ستار را توی دست هایش جا به جا کرد .

سرش را به زیر انداخت و گفت :

_ نمیدونم..!

با چشم دنبال کولی اش میگشت..

تلفن همراهش را محکم به گوشش چسباند :

_ ببینید آقای فروزنده.. خانواده من الان ایران نیستند.. اصرار بی خودی نکنید..!

گازی به لقمه نان پنیر گوجه اش زد ! :

_ پس فردا بر میگردد..

بلند شد و مقابل اینه ایستاد .

مقنعه نا مرتبش را اندکی صاف تر کرد :

_ ای بابا.. گور پدر اون و باباش...

برق لب کمرنگی را روی لب هایش کشید :

_ لطفا به برادرتون بگید تهدیداشم به درد خودش میخوره.. ببخشید اصلا حواسم نبود خانواده شما خانواده اونم محسوب
میشه !!

گردنش را کج کرد و تلفن را به ان اتکا داد .

خم شد و تقلا کرد تا ستارش را در داخل حفاظش بگذارد :

_ خواهش میکنم...

زیر لب با حرص گفت :

_ نکبت هیز..!

عرق سرد پیشانی اش را خیس کرد .

روی تختش فرود آمد :

_ نه! نه! با شما نبودم... فعلا خدافظ..!

.....

نفس اسوده ای را کشید .

خنده اش میگرفت .

جد و اباد احسان را جلوی چشم برادرش آورده و ککش هم نگزیده بود ..!

حقشان بود.. قوماش راحت طلب..!!

بند های کولی اش را بین انگشتانش قفل کرد.

قدم زنان از خانه خارج شد .

برق را خاموش نکرد..

در را قفل نکرد..

نگاهی به گاز نکرد..!

اصلا به این جور چیز ها فکر نمیکرد..!!

برای پراید نک مدادی آژانس دست تکان داد و سوارش شد .

زانو هایش را روی هم سایید و گفت :

_ الهیه.. خیابون بزرگی.. خیابون صحرا..

راننده سرش را به آرامی تکان داد .

ستارش را به سینه اش چسباند.

لبخند روی لب هایش آمد..

تصور ساعات بعد حالش را دگرگون کرده بود !!

تا رسیدن به مقصد خالکوبی هنگامه را گوش داد..

احساس خوبی داشت..

از این که دو روز تمام را در خانه پدری بردیا سر کند.

از این که ، سیندخت خبر ازدواج موقتش را دیشب به او گفته بود و می بایست ، این رویداد مهم را برای کسرا نیز بازگو میکرد !!

از این که استاد را با تمام عشق و علاقه ای که همراهش بود رد کرده و جان دادن تدریجی اش را به چشم تماشا میکرد .

ایران مطمئن بود بالاخره خودش را میکشست..

به وزیر شدن هم نمیرسید !!

و این نکته مهمی بود !!

تراول ده هزار تومانی را به راننده داد و از ماشین پیاده شد .

خانه های بلند و درویشی گوشه و کنار غرورش را تحریک میکرد.. اگر انجا نیمی از سهم الارث شوهرش میشد..!

خودش را داخل لابی زیبا و بزرگ آپارتمان شبنم انداخت .

سوار اسانسور شد .

دکمه چهارم را فشار داد .

اهنگ ملایمی در گوش هایش مینواخت .

با نوک پا بر زمین میکوبید .

خانمی گفت :

_ طبقه چهارم..!

دلش ناگهان اشوب شد .

از اسانسور بیرون آمد .

مقابل در چوبی ایستاد .

چشم هایش را باز کرد و بست.

نفس عمیقی کشید ..

در زد ..!

زن عمو با لبخند به استقبالش آمد و گونه اش را بوسید .

داخل خانه مجلل و باشکوه خان عمویش شد !

زیبا بود ..

قسمت به قسمتش..

میتوانست قسم بخورد تنها کنسول سر تاسر سپید چوبی و براقشان به اندازه کل ثروت پدرش می ارزید ..!

قلبش فشرده شد..

این امکانات حق ان ها نبود..

حق الناس بود.. شاید..!

زن عمو (لیلی) خود را به اشپزخانه رساند و گفت :

_ راحت باش عزیزم.. الان برات یه لیوان چای لب سوز میارم.. خستگیت در بره.. چه قدرم لاغر شدی.. نشناختمت ..!

روی یکی از مبل های سلطنتی قهوه ای سوخته که برق پارچه ابریشمی اش چشم آدمی را کور میکرد ؛ نشست و پایش

را روی دیگری انداخت :

_ ممنون.. !

ساعت ساده اش را نگاه کرد.

چشمش به چند تار موی کوتاه روی مچ دستش افتاد !

نفس پرحرصی کشید..

پنج ساعت تا آمدن بردیا باقی مانده بود..

لیلی لیوان چای را در مقابلش گذاشت و گفت :

_ چه خبر از درسا؟؟

شانه هایش را مظلومانه بالا انداخت :

_ دیوونه شدم زن عمو... انقدر درد و فشار و مشکلات تو زندگی مردم هست... انقدر خیانت و خود فروشی هست که..

قلبش سوخت !

_ ادم رو از زندگی نا امید میکنه..

حقوق اصلا رشته خوبی نیست..

نمیدونم این وکیلا چه اعصابی دارند..

چند بار رفتیم بازدید..

چند بار مردم و زنده شدم..!

دورغ میگفت..

نمرده بود ..

زنده به گور شده بود !!..

زن عمو اهی کشید و گفت :

_ شنیدم با پدرت دعوا کردی...

اخم کرد .

مقنعه اش را از روی موهایش جدا کرد و کمی رو به جلو خم شد :

_ این که کار هر روزمونه...

_ یعنی چی...! اقا وحید فقط برای تو رفته اینگلیس .. اونوقت..

پوزخند صدا داری زد :

_ من دختر یه جانبازم... نمیخواست انقدر خودشو تو دردسر بندازه!

لیلی سرش را در نشان گیج بودنش تکان داد:

_ نمیدونم والا...!!

.....

تا ظهر خودش را با لیلی سرگرم کرده بود..

ناهار با هم درست کردند..

عجیب بود زن عمو (خواهر لادن هم هست!!) با وجود ثروت نجومی همسرش تا به حال هیچ کارگری را در خانه اش نیاورده بود.

اما لادن..

اصلا غذا نمیپخت که بخواهد کارگری بگیرد..!

ایران بی عرضه بودنش را از او به ارث برده بود..!

قیمه دست پز لیلی را به آرامی خوردند..

لیلی اتاق سروش را که به دلیل اردو ی هفته ای اش خالی مانده بود برای خواب به او نشان داد و خود نیز سمت کتابخانه رفت.

ایران با کنجکاوی داخل اتاق سروش شد..

دهانش باز ماند..

تقریبا ۲۰ متر بود..

سیاه و سپید.. مثل اتاق احسان..!

تخت دو نفره اش بین آن همه لوح های تقدیر و مدال ها و جام ها ، حسابی توی ذوق میزد.

ایران دور تا دور اتاق را قدم زد و تنها پاره ای از افتخاراتش را خواند:

مقام اول کشوری..

مقام اول استانی..

مقام سوم مسابقات جهانی کره جنوبی..!

مدال نقره المپیک قبل..!

اهش را در هوا غلتاند.

یاد سیندخت در خاطرش زنده شده بود ..

روی تخت فرود آمد .

چشم هایش را بست و پذیرای سوز گرمی از لای پنجره نیمه باز اتاق شد .

نفهمید کی خوابش خورد..

سه ساعت هم مدت زمانش بود ..!

....

کش و قوسی به بدن کوفته اش داد و خمیازه کوتاهی کشید .

سرش سنگین شده بود .

از بین پلک های نیمه بازی پیام کسرا را به سختی خواند :

_ باید ببینمت..

نوشت :

_ فردا... هر جا که خودت بگی..

با حفظ لبخندش از روی تخت بلند شد .

صدای اشنای تلفن همراهش دوباره ، بر فرق سرش کوبید !

قلبش در دهانش افتاد ..

سیندخت بود .

به سرعت جواب داد :

_ سلام ..

سیندخت صدایش گرفته بود :

_ سلام ..

خودش را به پنجره رساند و پرده اجری رنگ را در دست هایش میچاله کرد ؛ به آسمان آبی خیره شد :

_ چه خبر از اقا دوماد؟؟!

_ ایران..

بغض سیندخت ، گلوی ایران را هم به لرزه انداخت ! :

_ جانم؟؟

_ مادربزرگش پاشو کرده تو یه کفش میگه و باید عقد دائم کنید.. میگه تا قبل از مرگم یه نوه پسر میخوام..!! میگه میخوام براتون عروسی بگیرم..!

چی کار کنم ایران؟؟

قرار ما این نبود!

ایران اخم نازکی کرد .

فکرش حسابی مشغول شده بود :

_ بابا اینا لندنند..باید بهشون بگی سیندخت...

البته فکر کنم خودشونم یه چیزایی فهمیدن... چند روز پیش بابا داشت تو حیاط با یه مرد عرب صحبت میکرد.. چند تا از حرفاشو شنیدم.. مثل اسم تو..!

_ میتروسم .. اوضاع خیلی پیچیده تر از اونیه که تو فکر میکنی... !

_ چرا؟؟

سیندخت از ابتدا تا انتهای ماجرا را دقیق و واضح برایش تشریح کرد ؛عاقبت ،تماس را به خاطر حضور بی موقع ساشا ، قطع کرد ..!

سیندخت

با ترس به سمت ساشا برگشت ؛ اخمی کرد و گفت :

_ چرا بدون اجازه وارد اتاقم شدید؟؟

ساشا شانه هایش را بالا انداخت و زیرکانه ، گوشی اش را از لای انگشت های او بیرون کشید .

سیندخت اعتراض کرد :

_ چی کار میکنی؟؟

ساشا زیر چشمی نگاهش کرد :

_ قرار ما چی بود؟؟

سیندخت مظلومانه گفت :

_ خواهرمه ..

ساشا مستطیل سیاه را در داخل جیب شلوارش گذاشت ! :

_ یادمون رفت سلام کنیم..!

سیندخت سرش را پایین گرفت.

میدانست بحث با او چیزی جز فشار روی اعصاب خود ندارد ! :

_ چی کار کردین؟؟

ساشا روی تختش نشست :

_ حرف مارگاریت یکیه... بین سیندخت..

سیندخت رو به رویش ایستاد :

_ یعنی چی؟؟ ما فردا وقت محضر داریم ... !

ساشا نگاه خشک و بی روحی را به سر تا پایش انداخت :

_ هیچ وقت حرف منو قطع نمیکنی.... صدا تو بالا نمیبری.. به جام تصمیم نمیگیری..!

بلند شد .

سیندخت اخم کرد .

یک قدم به عقب برداشت..

ساشا با نوک انگشت محکم به شانه اش زد :

_ تند نگام نمیکنی..!!

سیندخت نفس پر حرصی کشید :

_ بسه دیگه.. تو فکر کردی کی هستی ساشا؟؟

فردی که نتونه حریم غرورشو تشخیص بده و حفظ کنه به درد لای جرز دیوارم نمیخوره..!

پیشانی ساشا از اخم شبیه دره ای بی انتها شده بود .

(سیندخت) در دلش اعتراف کرد که ترسیده..و قلبش دارد جان میدهد..!

ساشا سوی چشم های لرزانش خم شد و پوزخند پهنی را روی لب هایش نشان داد :

_ یادم باشه تو این شیش ماه زبونتو پریپرکنم..

(سیندخت) آرام گفت :

_ چرا اینجوری میکنی؟؟

ساشا به گونه اش دست کشید ؛مستقیم نگاهش کرد :

_ به تو مربوط نیست..!

سیندخت بغضش را قورت داد :

_ حالا واقعا چی کار کردین؟؟ مادرزرت یه چیزیای محالی رو میگفت ..

ساشا فاصله اشان را تا حدودی بیش تر کرد .

صورتش هنگام خشونت شاهکار خلقت خدا بود..!!

اخم هایش.. هر چند ترسناک..

ربایش بی نهایتی را همراه خود داشتند ..! :

_ فردا میریم محضر .. عقد میکنیم.. مارگاریت باید برگرده ...میخواه تا بعد از اومدنش با هم ازدواج کنیم ..

برگشت اونم یعنی دو ماه دیگه.. شایدم سه ماه..!

تا اون موقع همه چی تموم شده.. حتی اگر محرم باشیم.. میتونم قانعش کنم که با هم نساختم و جدا شدیم..!بابا اینا

هم اصلا تو باغ نیستند...!!

سیندخت نفس عمیقی کشید :

_ ترنم چی میشه؟؟

ساشا دست هایش را روی سینه اش قفل کرد :

_ تمام این اتفاقات زیر سر خودشه..

سیندخت سرش را تکان داد.

زمزمه کرد :

_ موبایلمو نمیدین؟؟

ساشا محکم گفت :

_ نه..!

هیفا برای عصرا نه صدایشان کرد...!

خودش را به ساشا رساند .

دست و پایش از ترس میلرزید و همین امر اعصابش را ترور کرده بود ..!

زمزمه کرد :

_ دیگه به کسی زنگ نمیزنم...

ساشا مصمم تکرار کرد :

_ وقتی میگم نه یعنی نه..!

از کنارش گذشت و داخل حال شد.

سیندخت با حرص پایش را روی زمین کوبید..

زیر لب گفت :

_ خود خواه..

صدای بلند ساشا ستون های خانه را لرزاند :

_ سیندخت..!!

شبهه برج های زهرمار در کنار هیفا نشست و احم غلیظی را بر پیشانی اش کوباند .

هیفا لبخند کوچکی زد..

به زور..!

ساشا نگاهی به بستنی های رنگارنگ رو به رو انداخت و محکم گفت :

_ میریم بیرون..

سیندخت را مخاطب قرار داده بود..

سیندخت حرفی نزد .

صندلی را عقب کشید ؛ برخاست و مستقیم نگاهش کرد :

__ باید برای فردا چند دست لباس خوب بخریم..!!

هیفا اعتراض کرد :

__ حداقل بذارید یه چیز خوش از گلوش پایین بره..!

ساشا پوزخند زد ؛ اخم کرد ؛ به در رسید ! :

__ میره.. ترس..

سیندخت قاشق کوچک بستنی را در اسکوپ قهوه ای رنگ فرو برد .

بلند شد .

بی صدا راه اتاقش را پیش گرفت.

پیراهن سپید و ساده ای را از کمدش بیرون کشید و خود را به داخل حال انداخت .

با قدم های محکمی مقابل ساشا قرار گرفت .

پیراهن را بالا گرفت و گفت :

__ من لباس دارم..!

ساشا پیراهن را با نوک انگشت هایش لمس کرد ..

نرم بود.. بوی عطر یاس میداد ..

تنها ایرادش ، کوتاهی بی اندازه اش بود .

سیندخت در چشم هایش ذل زد و گفت :

__ برای نامزدیم بود... درست سه ماه بعد از روز عقدم پوشیدمش ..

هیفا با نگرانی زمزمه کرد :

__ سیندخت..!

سیندخت بغضش را فرو داد ؛ چند قدم به عقب رفت و روی اولین میبل راحتی سرخ رنگ سقوط ازاد سریعی را کرد ..

میترسید..

اما..

باید میگفت..

شاید با این هیله میتوانست از توفیق اجباری که در پیش رویش داشت نجات پیدا کند..

شاید هم..

اوضاع بد تر میشد ..!

نوک زبانش روی یکی از دندان های نیشش کشید..

ساشا در بالای سرش ، خود را به مبل اتکا داد و زمزمه کرد :

_ یعنی چی سیندخت؟؟ درست حرف بزن ..!

لحنش بد بود... ترسناک بود.. نمونه ای از نیش و زهر مار بود ..!

هیفا در حالی که به سمتشان می آمد گفت :

_ فکر کنم..

سیندخت حرفش را قطع کرد :

_ من یه بار عقد کردم.. اما دستم به شوهرم نخورد..!

چهار ماه محرم بودیم..

عقب کشیدم.. پشتمو خالی کرد..

به یه دلیل نا مشخص ابرومو پیش خانوادم برد..

منم اومدم اینجا.. مادرم بهم پیشنهاد .. که اگر میدونستم قرار چنین سرنوشتی واسم رقم بخره..

هیچ وقت بهش چشم نمیگفتم.. هیچ وقت..!

اشک از چشم هایش سرباز کرده بود..

ساشا رو به رویش ایستاد و خشک گفت :

_ الان باید اینا رو بگی؟؟

سرش را مظلومانه پایین انداخت .

بینی اش را بالا کشید :

_ خب میترسیدم.. به شما...

مکث کرد . نفس عمیقی کشید :

_ به تو اعتباری نیست ..!

ساشا پیراهن چروکیده و خیس را بین پنجه های لیزانش نگاه کرد .

روی مبل تک نفره مقابل فرود آمد .

هیفا نفس اسوده ای کشید ..

به سمت اتاق خود رفت تا آن دو راحت تر باشند ..!

.....

ساشا

اخم هایش را از هم باز کرد و گفت :

_ میشنوم..

سیندخت سرش را بالا گرفت .

چشم هایش لبریز از اشک بود ..! :

_ همین بود ..

اما همین نبود..!

کسرا فقط مانتو های سنتی نمیفروخت.

انواع اجناس را به صورت قاچاق از کشور های حومه خلیج فارس ، به ایران میبرد .

.....

ساشا چند پلک متوالی زد .

نفسش را سنگین بیرون داد و در عوض نگاه گریان سیندخت ، برای تسکین خشمش ، موهایش را چنگ زد ! :

_ حالا چرا گریه میکنی ??

سیندخت فین فینی کرد و گفت :

_ پس چی کار کنم ??

ساشا دوباره اخم کرد ! :

_ برو لباساتو بپوش.. این پیراهن برای گذشتست ..

سیندخت لبخند کوچکی زد :

_ به فواد چیزی نمیگین؟؟

یک پایش را روی دیگری انداخت :

_ مسائل شخصی ما بین خودمون میمونه..

سیندخت اشک هایش را به آرامی پاک کرد .

ساشا سریع گفت :

_ فکر کنم اگر هیفا خانومم باهامون بیاد بهتر باشه .. !

.....

سیندخت

لب های سرخش را به هم مالید .

بی قرار بود .

قلبش بر دلش میزد و غوغایی بدی به پا کرده بود ..

با ترس خود را به داخل حیاط انداخت .

هیفا در کنارش ایستاد و گفت :

_ اروم باش..!

به گونه اش دست کشید ..

نه ..! داغ هم نبود ..!

....

هیفا در را باز کرد .

باز هم ان ترس لعنتی.. هلاکش میکرد ..!

برای بار اخر نگاهی به خانه محبوبش انداخت و رهسپار سنگ سیاه رو به رویش شد .

همزمان فواد از داخل ان بیرون آمد .

نگاه هیفا رنگ باخت ...!!!

سیندخت سرش را پایین گرفت و گفت :

_ سلام ..

فواد لبخند ارامبخشی زد :

_ سلام ..

ته دلش با همین برق.. با همین لبخند.. با همین نگاه ساده و روشن .. گرم شد .. !

جای قبلی فواد را اشغال کرد .

عطر بی نظیر ساشا قلبش را شکافت..

زیر چشمی نگاهش کرد ..

کت و شلوار رسمی و خوش دوخت مشکی رنگی را پوشیده بود .

شیش تیغ کرده بود .

موهایش کوتاه تر از قبل به نظر میرسید .

زیبا تر از همیشه شده بود !!

ساشا جواب سلام هیفا را داد و رو به او فارسی گفت :

_ صبحتون به خیر !!

لحنش امیخته به پوزخند بود .

سیندخت در چشم هایش ذل زد و گفت :

_ ممنون...!!

.....

تا وقتی که سر در ساده و زرد محضر مثل تیزی چاقو وجودش را دو نیم کرد ! ، هیچ صدایی از هیچ کس بلند نشد ..

تنها اهنگ شاد و بی کلامی بود که از ظبط صوت پخش میشد .

ساشا دستش را سمت دستگیره در برد .

پاشنه ی کفشش را روی زمین غلتاند .

هیفا آرام زیر گوشش گفت :

_ صبر کن..!

صبر کرد..

حاضر بود فقط صبر کند ..

پیاده نشود ..!!

سوز ملایمی از هوا نگاهش را سمت انگشت های کشیده ساشا و انگشتر عقیقی که براق تر از همیشه شده بود سوق داد .

چندی بعد ، موج دست ظریف و لرزانش بین پنجه های بزرگ او جا گرفت .

احساس عجیبی کرد.. یک جور امید به باد آمده... آرامش ثانیه ای.. شادی رهگذر ..!

قلبش به تکاپو افتاد .

پاهایش روی اسفالت خیابان ، صاف شد .

ساشا عمیق نگاهش کرد و آرام گفت :

_ خوب شدی..

کاش کمی هم نرم تر بود .. خشک نبود .. سرد نبود .. مغرور نبود..

کاش..!

سیندخت به زور لبخند زد :

_ مرسی..

و با قدم های محکم و مردانه اش همراه شد .

نفس های کوتاه فواد و هیفا گرمای خاص و خوبی را در وجودش می انداخت ..

و ان دمای عجیب.. برای ساشا بود؟؟

مسکن جدید نبود؟؟

برای قلب و ریه ها ، قرار و فشار اعصاب ، ضرر نبود؟!

.....

ساشا کمی جلو تر رفت . دستش را با لغزش و فشار محدودی رها کرد و سمت در بزرگ و چوبی یاسی رنگ برد .

وارد اتاق روشن و دلوازی شدند ..

افتاب مستقیم روی پرده های سرخس میتابید و هارمونی جذابی را با میل های زرشکی رنگ و گرد بزرگش ایجاد کرده بود .

در کنار همسرش نشست!!

نگاه بی قرارش را به هیفا دوخت .

فواد باز هم لبخند زد .. شیرین و خواستنی شده بود !!

مرد عبوسی در نشان حضورش سرفه کرد و حسرت تحلیل بیش تر سیمای او (فواد) را بر دلش گذاشت !

هرچه را گفت امضا کرد و تنها سر تکان داد..

هیچ چیز نمیفهمید ..

در دنیای دیگری بود ..

لادن را میخواست...

اشک شوق میخواست..

خانواده.. محبت .. هم صحبت... هم خون... همدم میخواست!!

اهش را در هوا غلتاند .

خیال باطل برای همین ها بود !!

زیر نگاه سنگین فواد ،

با سختی... با ترس... با حس عجیبی که دچارش بود...

بله را گفت !!

بله را گفت و قطره اشک درشتی روی گونه اش افتاد..

بله را گفت و چند لحظه دنیا به چشمش ، ترس و ترس و باز هم ترس شد !

ساشا شانه اش را کوتاه لمس کرد و گفت :

_ چی شده ؟؟؟؟ میلرزی !!

مظلومانه زمزمه کرد :

_ هیچی ..

بغضش ان قدر مشهود بود ؟؟

هیفا بلند شد و در اغوشش گرفت .

با فواد دست داد..

نه..!

دمای دست های ساشا چیز دیگری بود .. آرامش بیش تری داشت..!

ساشا در کنارش ایستاد و محکم گفت :

_ مبارکمون باشه..!

اخم کرد ..

اخم هایش جذاب بود.. نازک بود .. زیبا و خواستنی برای هر مردی بود..!

فواد خوان لبخندش را پهن تر کرد و چند حبه قند را بر مخلفات مجهولش افزود ! :

_ تبریک به جایی بود ..

هیفا بحث را عوض کرد :

_ ول کنید این حرفا رو... قرار بود بریم رستوران..!

مرد عبوس دوباره سرفه کرد .

قدم زنان از محضر خارج شدند .

سیندخت سکوت کرده بود ..

وارد خلصه تازه ای شده بود ..

میدانست ازدواجشان دوام ندارد اما..

بر خلاف تجربه پیش ... خطبه کوتاه عقد .. قلبش را تکان داده بود !!

در رستوران هم همین بود ..

نفهمید چه خورد.. چه گفت.. چه کار کرد..

نفهمید کی با ساشا در ماشین تنها شد .

نفهمید کی هیفا چمدانش را برایش آورد و پس از یک گریه حسابی خودش را به اغوش فواد انداخت !!

نفهمید کی به خانه رسیدند..

نفهمید..

کی وارد خانه کوچک و نقلی ساشا شد .. و کی .. صدای کوبیدن شدن در و نفس خسته او ، هشیارش کرد !!

....

روی مبل پایه دار و بلند قهوه ای رنگ نشست . زانو هایش را به هم سایید و بغضش را برای باز هزار در گلویش انداخت

..

ساشا با لباس راحتی از اتاقش بیرون آمد و گفت :

_ راحت باش..!

نفسش را پر صدا بیرون داد :

_ باشه..!

(ساشا) داخل اشپزخانه شد و گفت :

_ هیچ کدوممون نهار درست حسابی نخوردیم.. زنگ میزنم غذا بیارن..

راستی.. اتاقت رو به روی اتاق منه... کتابخونه بود... عوضش کردم.. خوشگل شده !!

سیندخت از روی مبل بلند شد ..

اندام کوچکش توی پیراهن طرح دار و ظریف ، دلبری میکرد !! :

_ پس کتابتون چی؟؟

لعنتی... !! باز هم که اسمش را جمع بست !!

ساشا تلفن بی سیم را در دستش گرفت و گفت :

_ پیش خودمند ..

اخم کرد؛ ادامه داد :

_ برو لباستو عوض کن..!!

سیندخت گوشه لبش را گزید و چند قدم نزدیک او شد :

_ ترنم امشب زنگ میزنه..

ساشا قبل از برقراری تماس گفت :

_ هر چی من گفتم بهش میگی... این همخونگی اجباری فقط به خاطر اونه..!

سیندخت دلش گرفت..

تقصیر او چه بود؟؟

همراه چمدانش داخل اتاق جدیدش شد .

دیوار های یکدست سپید و تخت تنهای بی پتو! ، برایش سیاه بود!

تی شرت گشاد و ابی رنگی را تن زد و برای پوشش پا شلوارک تا روی زانو بنفشش را برگزید .

ترنم

اگر کسی جای او بود ، بدون شک میمرد..!

هیچ همدمی نداشت..

تمام وجودش... تمام هستی و زنده گی اش .. به خواسته خودش...

نفس عمیقی کشید ..

ادامه جمله ذهنش را قفل میکرد!

تلفن را به دست گرفت .

منتظر شد ..

یک بوق.. دو بوق.. سه بوق ..

_ بله ؟

خشک گفت :

_ سلام .

_ سلام .

با بی قراری دور خود چرخید و نگاهش را به سقف دوخت .. :

_ چه خبر؟؟ زندگی با ساشا چگونه؟؟؟؟ تو این دو روزه خوش گذشته؟؟!

چطور حرف میزد..؟؟

چطور نفس میکشید؟؟

چطور زنده بود؟؟؟؟!!

صدای بی روح سیندخت گوشش را سوهان انداخت :

_ تو این دو روز فقط دو ساعت دیدمش .. ! خوبه..!!

خندید.. بلند و تلخ ..

سیگاری را از انبوه استوانه های کشیده و بلند طلایی کانترا جدا کرد و لای لبش گذاشت:

_ گزارشا چی ..؟؟ نفرستادیشون .

_ امشب همشونو سند میکنم .

تلخی دود و قطران گلویش را میسوزاند .

نفس سختی کشید :

_ حواست باشه سیندخت.. من بازی نمیخورم.. هیچ وقت !!

تماس را قطع کرد .

زیر لب گفت :

_ کاش نمیشناختم ساشا... !!

ساشا

پوشه های قطوری را مقابل بارید گذاشت و گفت :

_ من به خاطر فرشا عقد کردم..! نه انتقام..!!

بارید سرش را تکان داد :

_ بابا چیزی نگفت ؟

لبخند کم جانی زد :

_ نه.. فکرش پیش زن بابا ها بود !!..

بارید اخم کرد :

_ مراقب حرف زدنت باش !!..

ساشا شانه هایش را بالا انداخت و رو به رویش نشست :

_ مگه دروغ میگم؟؟ نمونه بارزش همین سروناز جون .. منشی مامان !!

مادر..

دلش تنگ شد ..

بچه شد ..

چموش شد..

بد اخلاق !!.. :

_ راستی چرا اون نیومد؟؟

بارید کمی از لیوان چای سبزش را نوشید :

_ کار داشت..

اه کشید .. ! :

_ اسایش چی کار میکنه؟؟

پوزخند زد :

_ حقشو نگرفت؟؟!

بارید لیوانش را محکم روی میز کوبید .

اخم هایش بیش تر شده بود .. :

_ نه.. ! میخواد بره..! فقط ویلای لواسونو میخواد .

ساشا یک تای ابرویش را بالا انداخت . عمیق نگاهش کرد :

_ خب نذار بره..

بارید به گونه اش دست کشید :

_ اگر بخواد بمونه میمونه..

ساشا به ساعتش نگاه کرد .

سایه سپید پرده های اتاق بر چشم هایش می زد !! :

_ زنته بارید .. باید نازشو بکشی !!!

در اتاقش را زدند .

با صدای آرامی گفت :

_ بفرمائید .

سیندخت بود .

بارید را با بهت نگاه کرد ، سلام لرزانی کرد و از زیر نگاه سنگینش گذشت .

چند برگه نازک را در کنار پوشه های سرخ و زرد و سبز جا داد و رو به ساشا گفت :

_ برم خونه؟؟

ساشا اخم کرد ..

از همان اخم های وحشتناکش ! :

_ با هم میریم!!

سیندخت درمانده در چشم هایش ذل زد ..

نگاه تیز بارید هنوز هم روی اعصابش بود .

سیندخت :

_ دو ساعت بی کار باشم؟؟ خستم ساشا.. تاکسی ..

ساشا مصر و محکم دوباره گفت :

_ با هم میریم !!!

سیندخت نفس پر حرصی کشید ..

حتی دیگر رنگ هم به رخسارش نداشت ..

از وقت عقدشان , کار هایش دو برابر شده بود ! :

_ بی رحم ...!!

قدم هایش را سمت در تند کرد .

بارید بلند شد و گفت :

_ اگر ساشا اجازه بده من میرسونمت !! راهمون یکیه !!

سیندخت از خدا خواسته به ساشا نگاه کرد .

ساشا صندلی اش را عقب کشید و گفت :

_ ممنون بارید .. ما با هم میریم !!

چشم های سیندخت چند لحظه سفید شد ..

بارید اخلاق برادرش را میدانست ..

به خداحافظی کوتاهی بسنده کرد و از اتاقش خارج شد .

.....

ساشا به سمت سیندخت آمد و گفت :

_ خوبه هیچ کاریم نکرده... خستست !!

سیندخت نگاهش دلخور شد ..

حرفش از صد هزار ناسزا هم برایش بد تر بود !!

ساشا مقابلش ایستاد ؛ ادامه داد :

_ این متن سر تا پاش غلطه !! میشینی یه بار دیگه تر جمش میکنی .. تا اون موقع کار منم تموم شده .

سیندخت خمیازه عمیقی کشید..دستش را روی دهانش گذاشت .

کنترلش دیگر دست خودش نبود .. ! :

_ اذیت نکن دیگه.. اصن تو اتاقم منتظر میمونم..

ساشا گفت :

_ برو..!

مگر کارگر بود ؟

مگر کلفتش بود ؟؟

برو دیگر چه صیغه ای بود ؟؟!

ان وقت اوی احمق..

هنوز هم گاهی اسمش را جمع مییست ..! :

_ ممنون...!!

احمق نبود ..

ادب زیادی داشت..

میترسید ...!!

شاید ..!

سیندخت بیدار شو... سیندخت !

تکان واضحی خورد .

چشم هایش را سخت از هم باز کرد و خمیازه اش را در گلویش انداخت .

سرش سنگین بود . تار میدید .

آرام گفت :

_ چه قدر زود رسیدیم..

ساشا در سمت خود را باز کرد و گفت :

_ اره..!

نفهمید چگونه از ما شین پیاده شد .

گذر زمان را دیگر حس نمیکرد ..

مست خواب بود ..!

دستش را روی دیوار سرد راه پله کشید .

_بازم نفرستادمشون !!

_ چی رو؟؟

من و من کنان و با بی حالی گفت :

_ نامه هامو .. برا پدر مادرم !!

دروغ گفتن به ساشا هم لذت خاص خود را داشت !!

خواب کمی از سرش پریده بود !!

ساشا کلید را توی قفل در چرخاند .

چشم هایش را با نوک انگشت هایش لمس کرد :

_ فردا باید بریم دفتر فوادا... تمرین داریم..

ساشا داخل خانه شد .

صدایش ساده و روان بود !! :

_ میدونم... میریم..

سیندخت در را کوبید و نفس اسوده ای کشید ..

فکرش مشغول یافتن راهی برای انتقال محرمانه ترین اسرار کاری ساشا به ترنم بود..به جز ایمیل کردنشان !!

گیج شده بود..

ترنم را نمیشناخت..

هم خانه اش را قبول نداشت !!

پدر را...

حتی فکرش هم عذاب اور بود !!

بدون تعویض لباس های کارش روی تختش خزید و چشم هایش را بست ..

.....

_ من نمیدونم حرف تو چیه سلما !

_ حرف من خطرهِ ..!دیروز چند تا عکس رو انداختن تو حیاط خونمون..

_ چه جور عکسی؟؟

_ عکس از من و تو..!

دل و روده اش به هم پیچید .

صاف روی تخت نشست و گوش هایش را تیز تر کرد :

_ بده ببینمشون...

_ ساشا..

_ بله؟؟

_ با شرایط جدیدت مشکلی ندارم... میتونی همراه سیندخت یه حامی خوب رو هم کنارت داشته باشی.. تنها نباشی !!

_ عکسا رو بده ببینم..

_ من دوست دارم .. حتی از یاشارم (پسر عمو ساشا و برادر سلما)برام عزیز تری ..

_

_ چیم از اون کم تره؟؟

زشتم؟؟ بی سوادم؟؟ بی ریشم؟؟

پول ندارم؟؟

_ همشون..!!

_ چرا با من اینجوری میکنی ساشا..

_ عکسا..!!

پرده گوش سیندخت هیچ، پرده آسمان هم با ان صدای بلند پاره میشد ..! :

_ لیاقتت همون دختر معلوم الحاله...!!

_

_ میدونی کسی که میخوای باهاش بری زیر سقف .. زیر یه اتاق.. زیر یه پتو..! تا به حال با چند نفر دیگه بوده؟؟؟؟!!

میدونی گذشتش چی بوده؟؟ میدونی واسه چی اومده اینجا؟؟؟؟

اشک مهمان چشم هایش شده بود..

خونش آرام آرام به جوش می آمد .

این حق او نبود !..

_ بسه دیگه.. حرفاتو زدی.. عکسارو بهم نشون بده!..

سکوت شد..

نفسش را سنگین بیرون داد و با نگرانی روی پاهایش ایستاد .

در ورودی را انگار کسی بست..

بی قرار دور خود چرخید و فکر کرد :

_ شک کرد ..؟؟!

نگاهش روی دو بادام شفاف یخ بسته بود که زیبا میدرخشید و باقی اقسام صورتش را نیز نمایش میداد .

موهایش را با کش ساده و سیاهی جمع کرد..

نه !

باز بودند بهتر بود ..

ساشا هر فکری میخواست بکند !..

از سرویس خارج شد و راه اشپزخانه را پیش گرفت .

ساشا در تراس ایستاده بود .

سیگار نمیکشید!..

پاکت شیر را روی میز گذاشت ؛ نگاه عمیقی را نثار چند قطعه عکس رو به رویش کرد .

برای دوران مهد کودک ساشا و سلما بودند ..

نفس راحتی کشید..

اکسیژن برایش حکم زندگی دوباره بود.. !

ظرف کوچک پنیر را در گوشه ای از میز رها کرد .

لبخند روی لب هایش نشست .

پسر بچه زیبا و اخم الود اخرین عکس ، ساشا نبود؟؟

با زمان حالش که مو نمیزد .

و ان دختر بلند قامت ..

چه قدر برایش آشنا بود !!

عطر ساشا در مشامش پیچید .

سرش را بالا گرفت .

از تراس بیرون امده بود .

بلند گفت :

_ سلام .

بر خلاف انتظارش ، جواب شنید !!

ساشا اخم هایش را از هم باز کرد ؛ ساده نگاهش کرد و گفت :

_ ببخشید... صبحتو زهرمار کرد !!

سیندخت چیزی نگفت .

ساشا مقابلش نشست :

_ دختر بدی نیست..

عکس ها را به گوشه ای کنار زد :

_ باید خودشو خالی میکرد !

محکم گفت :

سیندخت : _ میتونست از روشای بهتری خالی کنه.. نه زیر سوال بردن شخصیت من!!

ساشا دستش را سمت تیزی چاقوی پنیر برد :

_ شخصیت تو همین الانشم زیر سواله !!

معنای جمله اش چه بود؟؟

دو پهلو نبود؟؟

سیندخت اخم نازکی کرد :

_ به اندازه شما نه !!

ساشا تکه اندک پنیر را روی نان تست غلتاند :

_ معلومه... شخصیت من اصلا سوال نداره... همه چی واضحه براش !!

سیندخت در فکر فرو رفت :

_ شاید !!

ساشا مشکوک نگاهش کرد :

_ شاید!!

از روی صندلی میز صبحانه بلند شد و خودش را روی کاناپه مجاور به تلویزیون انداخت .

جوان زیبا و خوش صورتی در شبکه اول عرب ها رقاصی میکرد.. میخندید و حییی های کشدار پاداش میگرفت !

ریتم تند اهنگ ناخود آگاه دست و پایش را سست کرده بود .

ساشا سی دی سپید و تمیری را داخل دستگاهش گذاشت و در کنارش نشست..

اولین فیلم دو نفره و دومین صبحانه دو نفره!!

هر دو آرام و در سکوت محض !!

فیلم سینمایی خانودگی و سرتاسر مبهم را بدون حتی پلک تماشا کردند !

ان روز تعطیل بود ..

سیندخت احساس خاصی نداشت.

ساده بود ..

ساشا را جدیدا همانند هیفا ، مثل دوست خود میدانست !!

جدا از ان که مخالف بود و رئیس و خودخواه و بد عنق ، آرامش را در هر جا با خود حمل میکرد وهمین امر نیمی از ترس

ها و نگرانی هایش را از بین برده بود .

همزمان با اتمام فیلم با ذوق ساعت را نگرست و لبخند کوچکی زد ..

ساشا به گونه اش دست کشید .

نگاهش کرد.

گفت :

_ من خونه میمونم.. اگر میخوای بری تمرین برو!!

اخم کرد.

نه برای نبود او ، برای ماشین... برای یک تعارف خشک و خالی !!

شلوار جین مشکی رنگش را سریع پوشید .

تونیک سپیدی که رویش عکس چشم سیاه و شفافی بود از بین انبوه لباس هایش پیدا کرد و پس از رسیدگی به صورتش ، بدون خداحافظی و بدون حرف و بدون صبر ، از خانه خارج شد !!

....

ویولنش را بین دست هایش گرفت و گفت :

_ چه قدر دلم برای اینجا تنگ شده بود..

هیفا لبخند تلخی زد :

_ من دلم برا هر دوتاتون تنگ شده بود !!

فواد با لبخند نشیمن پیانو محبوبش را اشغال کرد و گفت :

_ ساشا چرا نیومد ؟ باهات کار داشتم !

سیندخت : _ نمیدونم... خسته بود ..

صدیقه پنجه هایش را در موهای موج و روشنش که درخشش کم نظیری را میکرد فرو برد و شراب سرخ لب هایش را ، زیبا تکان داد :

_ خسته نیست... مشغوله ..

سیندخت نگاهش کرد :

_ تو از کجا میدونی؟؟

حمید سرفه کرد .

صدیقه بی توجه تلفن همراهش را اشاره زد و گفت :

_ با این..!

سیندخت سکوت کرد .

حتی صحبت با دختری مثل صدیقه را ، حکم فساد میدانست !!

با آن بلوز یاسی رنگ و دامن کوتاه بالای زانویی که پوشیده بود ..!

.....

تمرین دو ساعت طول کشید .

هوا تاریک شده بود ..

سیندخت کش و قوسی بر بدنش داد و آرام به فوادی در کنارش ایستاده و مستقیم نگاهش میکرد گفت :

_ ساشا موبایلمو گرفته..!

فواد اخم کرد :

_ برای چی؟؟

سیندخت

پوزخند تلخی را زد :

_ برای این که بقیه نتوانند دور از چشمشون با خانومشون ارتباط داشته باشند !!

لحنش طعنه بود.. کنایه بود... تند بود.. هر چه بود ! .. فواد را لال کرد..!!

راهش کشید و سوی هیفا رفت .

و این یعنی گرفتن منظور سیندخت..!

مستاصل به آن سوی خیابان خیره شد و بازوهایش را بغل گرفت .

سوز نسبتاً سردی میوزید..

اثر نفس های داغش گونه هایش را سرخ کرده بود ؛ دماغش از این بی عدالتی ، میسوخت !

هیفا در کنارش ایستاد و گفت :

_ ما میرسونیمت..

سیندخت زیر لب گفت :

_ هیفا..

_ بله ؟

اه کشید..:

_ چرا رفتم تو خونش ؟؟؟؟؟ مگه الکیه ؟؟ مگه اجباریه ؟؟ اصلا دلیلی وجود نداره که من و اون زیر یه سقف زندگی کنیم...!!

هیفا یک تای ابرویش را بالا داد :

_ نمیدونم.. خب خودت خواستی..!

سیندخت اخم کرد .

بوق بوق کردن های فواد اعصابش را می ازرد ..:

_ من نخواستم..!

هیفا با لبخند گفت :

_ میتونی برگردی...

با قدم های تندى روانه چهارچرخ ناشناس و تیره فواد شد :

_ از اولشم نباید چنین حماقتی رو میکردم... انقدر همه چی ناگهانی اتفاق افتاد که ...

هیفا : _ اگر برگردی ، کی اطلاعاتو میده به ترنم ؟؟

این هم حرفی بود .

در ماشین را گشود .

شیرینی اندک کاپیتان بلک مشامش را سیلی زد ..

نفسش را سنگین بیرون داد ؛ تمامی فکر و ذکرش گفته هیفا شده بود !

نزدیک خانه قدیمی خود و هیفا بود .

چشم های مخمورش را روی اعداد ساعت ماشین ثابت کرد و میان خواب و بیداری گفت :

_ هیچی نگفت ؟؟

فواد به موهایش چنگ زد :

_ نه.. چیزی نگفت..

تارسیدن به خانه دوباره سکوت بود..

نفهمید چگونه داخل اسانسور و خانه و اتاقش شد.

درست مثل شب پیش..

سرش را روی بالش گذاشته خوابیده بود !!

.....

ایراندخت

گرمکن ابی رنگش را روی شانه اش انداخت .

لنگان لنگان به در رسید و با صدای خفه ای گفت :

_ صبر کنید... !!

بردیا نفسش را پر صدا رها کرد .

با فشار کوتاهش به در... تمام فضای اتاق سروش معلوم شد..

خدای من..!

چه قدر عوض شده بود !!..

اخمی کرد و گفت :

_ فکر نکن چون مامان هواتو داره کوتاه میام... تو اینجا امانتی... میمونی تو خونه تا من برگردم..!

تق و توق پاشنه های لیلی سوهان اعصاب هردو شد..

باز هم عطر زده بود..

ایران بینی اش سوخت !

سرش را پایین انداخت و زیر لب گفت :

_ چه قدر تلخ..

بردیا لبخند ساده ای روی لب هایش کاشت :

_ خدافظ..!

چشم هایش برق زد..

عمیق سرتاپای نحیف و زیبای ایران را نگریست :

_ سعی کن جلوی من از این جور چیزا نپوشی !!

_ بردیا؟؟ کجایی؟!

لیلی دوبلور بود.. ایران برایش قسم هم میخورد..!

(ایران) گوشه لبش را گزید و فوراً در را بست..

تخس..!

تا به حال اینجورش را ندیده بود !!

روی کف پوش سرد نشست . زانوهایش را در شکمش انداخت و سقف سیاه اتاق سروش را نگاه کرد.

ساعت چند بود؟؟؟

شاید میتوانست...

نه..!

هنوز زود بود..!

_ خدافظ ایران جان..!

لیلی بلند گو قورت داده بود ... در هم..!

لبخند عمیقی زد .

تنها شده بود..

احسان..

خانه خالی.....!!!

دل اشوب گرفت .

نمیدانست کار درستی میکند یا نه .

تپش های تند قلبش عاقبت ، ریه هایش را میشکافت ..!

عرق سرد روی پیشانی اش را پاک کرد و زیر لب گفت :

_ تمومش کن ایران!!

در یخچال را گشود و یک لیوان اب یخ نوشید..

دمای بدنش اما ، پایین رفتنی نبود ..

نفس خسته ای کشید.

به ساعت نگاه کرد .

پس کدام گوری بود ؟

برایش نوشت :

_ الان میرسنا.. زود باش!!

جواب رسید :

_ نمیتونم پیام.. معذرت !!

وا رفت!!

اعصابش شکست !!

گوشی اش را روی میز کوبید و اخم غلیظی را کرد .

دوست داشت سرش را به دیوار بکوبد..

پس این همه میانجی گری برای چه بود ???

حتی برادرش را هم به پایش انداخت..

حالا... به همین راحتی درخواستش را رد میکرد ???!!

به همین راحتی دوساعت از عمرش را به خاطر او در ترس مطلق گذرانده بود ؟؟؟؟ مبادا زن عمو پیدایش شود !!

نفس عمیقی کشید..

به درک!!

بازی هنوز ادامه داشت!!

.....

به لیلی زنگ زد و خواهش کرد و متین اجازه گرفت تا بیرون برود..

هرچه باشد باید کمی خود را ادم نشان میداد !!

در خانه که کسی برایش مهم نبود .. حتی .. پدر..؟؟

شاید کمی میترسید.. از تنبیهاتش!!

سیندخت را دیده بود!!

سیندخت..

دوروزی میشد که با او تماس نگرفته بود..

چه کار میکرد؟؟؟؟؟

شوهرش خوب بود؟؟؟؟؟

.....

یاد مرد سیاهپوش و ناشناسی افتاد که شماره بارید را برایش آورده و رفته بود..

قلبش تکان خورد..

کمی ترسید..

مرد..

میتوانست طبق ظاهرش بگوید که دزد بود !!

وعده این ازدواج را او از قبل به ایران داده بود ..!!!!

چشم هایش را بست.

سیندخت حتما خوشبخت شده بود.

بی دلیل ..

بی هویت و بدون صداقت !!

لادن راست میگفت ..

بی خودی سنگ نامش را به سینه میزد !

.....

دقایقی بعد اسمان پیغام مهمانی سهیل ، یار قدیمی اش را ! ، خبرداد ..

تفریح به جایی بود .

هم زورگویی های بردیا را خالی میکرد... هم... قدری عقده ..!

.....

دفتر نقاشی رو به رو هیچ شباهتی به ایران قبل نداشت.

شاهکار بود...!

لبخند رضایت بخشی زد .

شال سرخابی و نازکش را روی موهایش انداخت .

برق هارا چک کرد...!

گاز را.. حمام را..! حتی اتاق ها..!!

نگاهی به ساعت انداخت .

شش عصر بود.

زن عمو و بردیا حداقل تا یازده میرسیدند ...انگار ، برای دیدار دختر محبوب بردیا رفته بودند..!

قلبش اتش گرفت.. خشم بین سلول هایش جولان میداد..!

نفسش را در سینه اش حبس کرد و در را کوبید..

یعنی ، باخته بود ؟؟؟!!!

هر چه بود..!

فرصت برای تفکرش را نداشت و نمیخواست که داشته باشد ..!!

داخل اسانسور شد..

لابی مجلل خانه را به سرعت نور گذراند ؛ خود را داخل پژو سفید رنگ سپهر که تازگی ها اسمش را به نام اسمان زده

بود انداخت

تارسیدن به مقصد اسمان از لباس عروس و مخلفاتی که برای عروسی اش خریده بود گفت ..

.....

وسوسه بار به جام روی میز نگاه کرد..

تلو تلو میخورد...!!

خنده بلندی کرد . روی صندلی های چرمی و خوش بو فرود آمد .

عطر تلخ سیگار و الکل مشامش را دریده بود..

و ان صدای کرکنده.. افتضاح بود !

چشم هایش را به ساعت گران قیمت مونث کناری که سرتاپایش ارغوانی رنگش بین بازوهای مرد ناشناس گم شده بود ، دوخت ؛ ترسید..

یک ساعت دیگر باید در خانه میبود..

عمو را چه میکرد...؟؟؟؟

حتما مقابل بردیا ، مثل شب قبل ، دوباره زیر سوال میرفت ..!

صحنه عاشقانه ای ، کم دور تر ، رشته افکارش را پاره پاره کرد..

استاد و سروناز..

خدای من..

این دیگر اوج نامردی بود ..!

جام توی دست هایش ترک برداشت ..

برخواست . نفس عمیقی کشید و بین انبوه جمعیت در حالی که سرسام و گوش درد وحشتناکی را گرفته بود و چشم هایش جز نور های رنگارنگ ثانیه ای و گاهی هم سیاهی مطلق چیزی نمیدید ، بازوی سهیل را چنگ زد..

لج بازی !!!!!!

نه...!

میخواست خدافظی بگیرد..

برای امروزش کافی بود .. !

سهیل با چشم های مخمورش ، خندان نگاهش کرد و گفت :

_ جانم ؟؟

گفت :

_ ممنون از دعوتت... خوش گذشت..

خواست برود ؛ سهیل اخم کرد :

_ هنوز که اول شبه دختر خوب... اصلا با کی میخوای بری؟؟

سرش را پایین انداخت :

_ با هرکی...! خدافظ...!!

صدای سهیل با زحمت در گوشش پیچید :

_ اگر میموندی خوش حال میشدم..

اگر میماند...!

حالا که رفت ، خوشحال نبود؟؟؟؟!!

داخل رختکن شد..

الکل تازه کارش را شروع کرده بود..

چشم هایش تارمیدید و کمی هم گرگیجه داشت .

برای حفظ تعادل روی زمین فرود آمد؛ چند ثانیه پالتوی های مختلف از تمام اقسام و اشکال و رنگ هایش را نگریست .

بوی عطر زنانه ریه هایش را سنگین کرده بود..

حتی تافت مو... مثل همیشه.. سیگار..!

به بینی اش چین داد .

سخت از روی زمین بلند شد و دنبال لباس خود گشت.

لرزش دست هایش غیر عادی تند شده بود . حالت تهوع هم داشت ..!

دکمه های پالتوی قهوه ای رنگش را آرام آرام بست .

از رختکن خارج شد..

موسیقی به اوج خود رسیده و هیاهو و فریاد ها ، وسوسه رقص را در سرش می انداخت

کاش عمو نبود.. میماند... حتی شده برای خوشحالی سهیل...!!

تنها سمت در راه افتاد که صدای آرامی متوقفش کرد :

_ خوشگل کردی !!

استخون های گردنش صدا داد.

لرزید...

کسرا!!

اخم نازکی کرد و گفت :

_ با اجازه شما..

به در رسید.

کسرا در تاریکی برایش تیره و تار بود :

_ به سلامت!!

_ ایراندخت!!

لعنت به دختری که سربار اسمش شده بود.

مهر مار داشت !!!

_ بله ??

_ سیندخت!!

پوزخند زد..

کسرا رفت..

دوست صمیمی سهیل بود.. حضورش را حدس میزد.

ارام دستگیره در را چرخاند و از خانه ویلایی بیرون زد..

سوز سرد هوا محکم به صورتش کوبید؛ گلویش را سوزاند .. !

تمام موهای بدنش مور مور شده بود ..

شال گردن ساده و صورتی رنگش را تا روی بینی بالا کشید .

دست هایش را توی جیب پالتو فرو کرد و قدم زنان سمت خروجی راه افتاد ..

هنوز هم کامل هوشیار نشده بود.

بخار هایی که از دهانش خارج میشد بوی الکل میداد.

درخت های خشکیده حیاط و استخر توخالی مرکز آن ، مثل فرفره دور سرش میچرخید !!

سکوت محض اذیتش میکرد.. تا هم حدودی ترسیده بود..

خش خش برگ ها اعصابش را صیقل میداد .

دست های سرش را روی در آهنین گذاشت .

نفس عمیقی کشید.

بازش کرد..

برای بار دوم در آن شب پاییزی و سرد ..

زهره ترک شد..

پلیس !!

روبه رویش مرد سبز پوش و اخمالودی ایستاده و مستقیم نگاهش میکرد !!

.....

حتم داشت که رکورد گینس را با ضربان بی وقفه اش شکسته است !

سرش را پایین انداخت .

پلیس گفت :

_ با اجازتون!!

همین خواست حرفی بزند سرمای بینهایت دسبند روی دستش کوبیده شد..

پلیس ها در خانه ریختند..

خانم چادری بازویش را سمت خود کشید و سمت سمند سفید با خط های سبزش برد.

نالید :

_ من داشتم میرفتم خونه... دستند برای چیه خانم محترم ??

خانم خشک نگاهش کرد و گفت :

_ شما هم توی اون مهمونی بودید..!

لحن محکمش جای هیچ حرفی را باقی نمیگذاشت..

اما ایران ، کم نمی آورد !

پایش را با هر زحمتی که بود روی زمین اتکا داد و گفت :

_ من نمیام.. !!

خانم به همکار عبوس تر از خود اشاره کرد.

صورت هردو بد ریخت بود..! با ان اخم های خستگی ناپذیرشان..!

خانم دیگری در سمنند را گشود .

کنترلش را از دست داد .

هوشیار بود..

حتی الکل هم مقابل این شک بزرگ مقاومت نمیکرد !!

داد کشید :

_ من ..

هجوم دوباره نیروهای پلیس و حضار مهمان حرفش را نیمه تمام گذاشت.

وا رفت..!

دنیا برایش به آخر رسیده بود ..

همان شب

(سیندخت)

بافتنی میبافت.

خوابش گرفته بود و احساس خستگی شدیدی را میکرد .

هیفا لیوان بزرگ و بلوری چای را جلوییش گذاشت و گفت :

_ ساشا زنگ زد.. عصبانی بود.. فکر کنم بیاد دنبالت..

خمیازه کوتاهی کشید :

_ بی شعور..!!

هیفا گنگ نگاهش کرد :

_ چی گفتی ??

عربی گفت :

_ اصطلاح بود !!..

میل های مرطوب و خیس از عرق دست های خودش را روی میزرها کرد.

کلاهدش خوب شده بود.

لایه های سرمه ای سفیدش زمستان و برف بازی در حیاط خانه را برایش تداعی میکرد..

چه دوران خوبی بود.

یادشان خوش !!..

این جا حتی پاییز درست حسابی هم نداشتند.

هوا به ندرت ان هم خیلی محدود سرد بود.

هیفا با لبخند در کنارش جا گرفت :

_ از صدایش معلوم بود یه خبری هم هستا.. نگران به نظر میرسید ..

شانه هایش را بالا انداخت :

_ وظیفشه..!!

انگار که چیزی یادش آمده .

سرش را محکم به سوی هیفا چرخاند :

_ ترنم امروز زنگ زد.. میگه باید حسابای شرکتشو دست کاری کنم..!

هیفا چشم هایش باریک شد :

_ چه وحشتناک !!..

سیندخت سایه کلاه ناقص و سرخش را روی زمین نگریست :

_ اره!! باید برگردم..!!

هیفا لیوان چای خود را تا نیمه نوشید..

سیندخت لبخند کمرنگی زد و گفت :

_ هنوز شام نخوردیما..!

هیفا گرمای چای را در گلویش کوباند ؛ تا مغز استخوان هم خیس شد !! :

_ تو نخوردی..

بلند شد..

چشم هایش را مالید.

تا او به آشپزخانه برسد .

زنگ خانه به صدا در آمده بود ..

.....

با اکراه زنگ را فشرد .

قلبش به تکاپو افتاد..

با خود شوخی نداشت ؛ از او.. میترسید..!!

مشغول چیدن مخلفات غذا روی میز شد.

کاسه سوپ شیر را در ماکروبو جا داد .

هیفا در را برای ساشا باز کرد.

سلام سردی کرد.

باور نداشت.. همین مرد ، شوهرش بود..!

ساشا با حالت مغرورانه ای روی مبل جا گرفت و پا روی پا انداخت .

هیفا آرام گفت :

_ شام خوردید؟؟

سیندخت حرصش گرفت .

اگر هیفا کنارش بود. با خاک یکسانش میکرد !!

صدای خفیف ماکروبو بلند شد .

ساشا نگاه ساده ای را نثار هیفا کرد :

_ نه ، مرسی .

صورتش را سمت سیندخت گرفت :

_ زود باش سیندخت !!

سیندخت نفس عمیقی کشید .

روی صندلی نشست و با قاشق مایع سفید و غلیظ را هم زد..

هیفا به اشپزخانه آمد .

پودر قهوه را از قفسه نزدیک به او بیرون کشید و گفت :

_ فکر کنم دوری تو خیلی اذیتش کرده. اصلا سر حال نیست!!

سیندخت زیر چشمی ساشا را نگریست .

عادی بود ..

همه چیزش!!

همان اخم ها..

همان غرور و همان حالت نشستن !!

نفس عمیقی کشید ؛ مشغول خوردن سوپش شد..

هیفا قهوه خوش بو و ترک ساشا را رو به رویش گذاشت .

ساشا خشک تشکر کرد و نگاهش را به سیندوخت دوخت.

سیندخت کمی فلفل روی قاشقش ریخت.

از سکوت و سنگینی فضا احساس خوبی را نمیگرفت.

صدایش را صاف کرد و گفت :

_ امروز شرکت نبودین ..

هیفا سمت اتاقش رفت.. تلفن همراهش زنگ خورده بود..

ساشا بلند شد . کمی قهوه نوشید استکان کوچک را روی میز گذاشت و گفت :

_ حوصلم نبرد..

سیندخت سرش را تکان داد .

ساشا داخل اشپزخانه شد . به دیواره قطور کانتیر تکیه داد . دست هایش را روی سینه اش قفل کرد . زیر چشمی نگاهش کرد و گفت :

_ تموم نشد؟؟

قاشق را در بشقاب خالی رها کرد :

_ چرا...

بی صدا بلند شد.

خواست از کنار ساشا عبور کند که بازویش در پنجه او افتاد .

لرزید !!

ساشا آرام گفت :

_ فکر نکن به همین راحتی اجازه میدم مثل قبل ازاد زندگی کنی !! این دفعه اخر بود.. اختیار تو دست همسرتنه.. نه خواسته هات !!

لحنش محکم ، استوار و جدی بود .

سیندخت با اخم نگاهش کرد .

نفس های هر دو گرم و عطر هر دو ، تلخ بود!!

هوا نبود!!

نفسش را سنگین بیرون داد.

ساشا بازویش را رها کرد .

سیندخت گفت :

_ چیز دیگه ای رو جا ننداختی؟؟

ساشا اخمش را باز کرد :

_ این یه ارامش قبل از طوفان بود.. !!

.....

با اکراه از هیفا جدا شد و به ساشا پیوست .

با هم داخل اسانسور شدند ..

خودش را در گوشه ای از اتاقک ۴ متری اتکا داد و اهنگ ملایم تکراری را گوش سپرد .

قامت بلند ساشا سایه بان ترسناکی برایش شده بود.

حداقل ۱۰ سانتی متر بیش تر از او بود.

زیر نگاه سنگین و نافذش حتی توان تنفس را هم در خود نمیدید ..

چشم هایش را به زمین دوخت .

از اسانسور و خانه و حیاط خانه ، همان گونه سر به زیر خارج شد .

باید حقارت امشبش را جبران میکرد.. فکرش مشغول بود.. چیزی فرا تر از انتقام ترنم !

ساشا نفسش را در هوا فوت کرد درحالی که سوئیچ ماشینش را از جیب شلوارش بیرون می آورد گفت :

_ تلخ نباش...!!

سیندخت نگاهش کرد .

ساشا لبخند کوچکی را زد.

در همه حال و تمام کارهایش مقداری غرور بود..:

_ اینو جا انداخته بودم !!

سیندخت چشم هایش را درشت کرد :

_ میشه نریم خونه؟؟

ساشا در سمت خود را باز کرد :

_ چرا؟؟؟

شانه هایش را بالا انداخت :

_ ولیتاینه .. !!

ساشا لبخندش را خورد :

_ دیر وقته..

سیندخت مصمم نگاهش کرد :

_ تازه الان همه چی شروع میشه!! اذیت نکنید دیگه!!

لعنت به فعل ها..

لعنت به جمع ها..

لعنت !!..

ساشا در ماشین نشست.

سیندخت هم.

نگاهی به ساعتش انداخت و گفت :

ساشا :

_اگر فردا خواب موندم خودت به جام تا شب تو شرکت میمونی..!

سیندخت لبخند کوچکی زد :

_ مرسی..

.....

خیابان ها شلوغ و زنده بود .

احساس خوبی داشت..

عاشقانه ها و قلب های درشت سردر مغازه ها.. نور ها.. خنده ها و موسیقی ملایمی که سر تا سر هر خیابان و بازار های مخصوص را فرا گرفته بود به سلول هایش زندگی دوباره میداد ..

سکوت ساشا هم دلیلی برای آرامشش بود.

مایه غرورش بود ..

هر چند ..

خب..

ساشا جفت او نبود...!!

اخلاقش را دوست نداشت !

نگاهش به انبوه جمعیتی افتاد که مثل حلقه ای در مرکز پیاده رو ایستاده بودند .

ارام گفت :

_ اونجا چه خبره؟؟

ساشا سیگارش را لای لبش گذاشت :

_ نمیدونم..

سیننخت با حسرت نگاهش کرد..

ساشا سرش را به اطراف چرخاند و گفت :

_ بریم ببینیم چه خبره..!

ابروهایش را بالا انداخت..

انتظار چنین برخوردی را نداشت.

هم دوش هم از ماشین پیاده شده و خود را به جمعیت رساندند.

جوانی آواز میخواند و گیتار میزد..

سیندخت دست هایش را در جیب تونیک کوتاهش فرو برد . روی پنجه های پایش ایستاد .

ساشا گفت :

_ دلم برای موسیقی تنگ شده بود.

سیندخت لبخند کمرنگی زد.

زوج های جوان گوشه و کنار تمامی محو جوان بودند و او ، محو گیتارش ::

_ خب خودت نمیای تمرین.

ساشا دستش را روی شانه ظریفش گذاشت :

_ از حمید خوشم نیامد..

دقیقا برعکس سیندخت..!

(سیندخت) نگاهی به دست ساشا که گرمای خاصی را به جان سلول هایش انداخته بود دوخت .

قلبش نا ارام شده بود..

نگاه دختران مشتاق اطراف ساشا حس عجیبی را داشت !

ساشا گفت :

_ حسود ..!

سیندخت اخم کرد :

_ من حسود نیستم !

ساشا شانه اش محکم تر از قبل فشارداد .

دردش نیامد.. گرم شد.. سوخت.. از حرارتی خستگی ناپذیر ، آرامش خستگی ناپذیری را هم میگرفت !!

ساشا سرش را سمت گوشش خم کرد و آرام گفت :

_ حسود نیستی.. اما..

سیندخت نگاهش کرد.

لبخندش برایش عجیب بود.. و آن دو دریای پر نور ، بدون موج..!

ساشا :

_ عصبی چرا..!

سیندخت چشم هایش گرد شد .

وزنه سنگین وجودش.. همان گرمای خاص.. از روی شانه اش جدا شد..!

احساس تهی کرد. قلبش ریخت .. ترسید ..!

واقعا .. عصبی بود ؟؟؟!!

ساشا رو به جلو قدم زد .

پاره ای از موهای مزاحمش را زیر گوشش انداخت.

هم دوش او شد .

با هم تا انتهای محله خوش نام و اعیانی را طی کردند.. رقص های دونفره تماشا کردند.. هاد داگ مخصوص خوردند..!

دو ساعت ساده خریدند ..

تل قلب ماندی را هم برای ارزو !!..

.....

صبح روز بعد

ایراندخت

در گوشه ای از سلول مسکوت و تاریک مچاله شده بود .

سرش را روی زانویش گذاشته بود و تلاش برای خواب داشت..

نمیدانست چه قدر گذشته و چه قدر برای نابودی لب هایش تلاش کرده است ؛ در هر حال اب راهه خونی زیر چانه اش به خاطر زمان کثیری بود !

نگاهش را آرام آرام در اتاقک ۷-۸ متری چرخاند.

چشم هایش تار میدید..

شاید کور شده بود !

نور کم رمق خورشید بر تخت همسایه بد ترکیب سایه انداخته بود !!..

بد ترکیب نه از نوع صورت.. از نوع حرف.. شخصیت.. هویت.. شعور..!

یعنی...

ایران هم بد ترکیب بود؟؟

لرز کرد و چندشش شد !!..

حتما ، دیگر کسی به خواستگاری اش هم نمی آمد .

احسان کم بود... زندان را چه میکرد؟؟

نفس پرحرصی کشید .

نگاهش را تا روی دیواره های کثیف و حروف لاتینی که نا مرتب نوشته شده بود بود امتداد داد.

انگار در قفس مرگباری بود !

انگار تمام چیزها برایش مرده بود .

تتهایی و سکوت و سایه ی سیاه سقف زندان ، کم تر از عذاب جهنم نبود !!
صدای قدم های استواری را شنید . باز شدن پنجره کوچک در و نام و فامیل خودش .

سریع روی پاهایش ایستاد .

در باز شد .

نور چشمش را زد ..

تمام صورتش را چین داد !!

پشت خانم چادری بی صدا راه افتاد .

راه رو های تو در تو .. انسان هایی که تیز نگاهش میکردند و چند فرد آشنا .. بی قرارش کرده بود !!

وارد اتاق دلواز و بزرگی شدند .

تا ان زمان سرش پایین بود .

صدای محکمی گفت :

_ بشینید .

نشست ..

چشمش به کفش چرمی و مشکی رنگ افتاد .. کمی بالا تر .. شلوار جین خاکستری و بعد ، کت سیاه و مارک دار زیبایش ..

نفسش در سینه اش حبس شد ..

قلبش به تکاپو افتاد .

چطور میتوانست نگاهش کند !!!!!!

بریا اخم غلیظی را بر پیشانی اش کوباند

باوجود پشیمانی بی نهایتش ، گستاخ در چشم های شب رنگ و پرنفوذ سردش خیره شد و شانه هایش را بالا انداخت .

سرهنگ کمی روی صندلی جا به جا شد . نگاهش را بین ایران و بردیا سپرد .

نفس خسته ای کشید . ته ریش های کوتاهش را لمس کرد و گفت :

_ باید تعهد بدین .. ازادی الانتونم فقط برای جناب آریاست !!

به خودکار و برگه ای که رو به رویش بود خیره شد ..

تعهد نوشت..

چیزی که تا عمر داشت.. برایش.. مهم نبود..!

اصلا به خود سخت نمیگرفت..

و این یعنی زنگ خطر..!!

بردیا با سرهنگ دست داد .

نگاه خشمناکش را به ایران دوخت و پس از تشکر کوتاهی ، با او از اتاق خارج شد .

ایران نفس راحتی کشید.

انگار دوباره زنده شده بود..

انگار به بهشت آمده بود..

بهشتی با دیوار های سفید اینه گون پرغبار ، زمین و آسمان خاکستری.. کم نور و شلوغ..!

بردیا خشک گفت :

_ دستت درد نکنه.. سر افرازمون کردی..!

ایران با شرم مادر آسمان را که با کمی فاصله از آن ها ، نشسته بود نگریست و سلام زیر لبی کرد.

جواب شنید..!

کلام بردیا را نه..!!

بردیا محکم مچ دستش را گرفت.

دردش آمد .

تکان واضحی خورد ..

با اخم نگاهش کرد . بردیا گفت :

_ اشتباه کردم..! باید همون جا میموندی... شاید ادم میشدی..

در را گشود..

سرمای هوا در بند بند سلول های ایران نشست و موجب لرز خفیفی در بازوهایش شد .

گوشه لبش را گزید ..

دستش را زیرکانه در پالتوی گران قیمتش فرو برد؛ زمزمه کرد:

_ خیلی ترسناک بود.. دیگه این حرفو نزن!!

بردیا نفس پرحرصی کشید..

حیاط کوچک کلانتری، سکوت و سرمایش، زندان را برای ایران تداعی کرد.

سرش را به زیر انداخت و گفت:

_ ممنون!!

خواستنی شده بود.. بدون ترکیب!!!

بردیا سرش را تکان داد.

از کلانتری خارج شدند..

خون در رگ های ایران جریان دوباره یافت!

با بی قراری اما پرسید:

_ عمو اینا هم خبر دارن??

بردیا محکم گفت:

_ نه!!

سیندخت.

پیام ترنم را دوباره و هزار باره خواند..!

دودل بود. میترسید..

دیشب، آن روی خوب و مهربان ساشا را هم دیده بود.

ظلم نمیکرد!!??

شانه هایش را بالا انداخت.

هر چه..!

خودش نیز دست کمی از او نداشت..

جوانی اش تباه تجارت پدر و مرد های خود خواهی شده بود. کسی هم به این سوال مهم فکر نکرده بود...!!

نفس عمیقی کشید .

ارام در چوبی را لمس کرد.. کف دستش سوخت...

گوشش را روی ان گذاشت .

هم همه همکار ها ریتم تند همیشگی را داشت .

ضربان قلبش به حالت قبل افتاد... مثل همیشه.. کند ..!

همزمان با سکوت ، داخل راه رو شد.

تنوع عطر ها بی نی اش را چین داد .

سریع از پله های بلند و نک تیز کوتاه بالا رفت..

گلویش خشک شده بود .. ریه هایش میسوخت..

نفسش را به سختی تازه کرد .

سه قدم به جلو و هشت قدم به راست رفت .

چند پلک متوالی زد.

اخرین سنگ سیاه و سفت راه رو را ، گشود .

سکوت حریم ساشا برایش بی نظیر بود...!

همه چیزش خاکستری بود.. پرده ها.. مبلمان.. میز ها.. حتی رنگ پوشه ها و پرونده ها..!

فلش را توی دستش فشرد.

یک قطره عرق سرد ریخت ..

صندلی بزرگ ، نرم و مرطوب ریاست را اشغال کرد . لب تاب خاکستری را روشن کرد.

ثانیه مثل قرن ، شاید هم بیش تر برایش میگذشت..

دل اشوب بدی داشت .

تک تک برنامه ها و گزارشات کاری را با لرزش بی نهایتی در فلش کپی کرد..

هنوز هم با خود درگیر بود .

ساعتی را که دیشب با هزاران اصرار و اخم و خواهش خریده بود نگریست .

ریه هایش سنگین شد..

دکمه ارسال را ، فشار داد !!

قلبش تکان خورد ؛ از ریشه کنده شد !!

لبخند تلخی زد . بی دلیل !!

فلش را در جیب پیراهنش فرو برد.

لب تاب را خاموش کرد.

باز کردن در همزمان شد با مماس شدن سینه اش به سینه ی ساشا!!

چند سکنه را با هم رد کرد!!

چند قدم به عقب رفت.

ساشا اخم کرد . نگاهش کرد و گفت :

_ اینجا چی کار میکنی ??

اب دهانش را سخت قورت داد.

تمام سرمای وجودش در چشم ها و صورتش فرو رفته بود.. لرزش بی نهایتی هم کنار مویرگ های زیر پوستش !! :

_ فلشمو جا گذاشته بودم !!

ساشا یک تای ابرویش را بالا انداخت ؛ چشم هایش روی کفش ها .. زانو ها.. چین های پیراهن.. عاقبت هم بادام های

بی تفاوت او لغزید.

زمزمه کرد :

_ میتونی بری!!

سلول هایش زندگی دوباره یافت..

نا خواسته لبخند روی لبش آمد.

اسوده خاطر از کنار ساشا رد شد .

.....

پس از اتمام ماموریتش ، تمام وقت خود را در ترجمه متون قطور ۴۰ یا حتی ۵۰ صفحه ای گذراند .

ساشا این ها را برای چه میخواست ؟؟

مگر استاد دانشگاه بود ..

مراحل نقشه کشی.. خط به خط فنون معماری در هر بار ترجمه هایش گنجانده شده بود !!

نوک انگشت از تایپ بی وقفه به شدت درد گرفته بود..

نهار نخورده بود..!

تا وقت شام ، حداقل سه ساعت دیگر باقی مانده بود ..

ابروهایش در هم رفت..!

لعنت به ترنم و خواسته هایش..!!

قلنج هر دو دستش را آرام آرام شکاند..

سی دقیقه بعد ، ساعات کاری تمام شد .

با خوشحالی کیفش را چنگ زد ؛ برق را خاموش کرد و از اتاقش خارج شد .

هنوز کسی از همکار ها نمیدانست او و ساشا محرم هستند.. در یک خانه..!

پس باید تنها تا امتداد خیابان را قدم میزد.

شاید از گرسنگی میمرد..!

مقابل ورودی شرکت ، بارید را دید .

سلام و احوالپرسی کرد.. اما دست نداد !!

بارید با لبخند از کنارش عبور کرد .. بدون حتی یک نیم نگاه..!

نمونه آرام تر ، پخته تر و مهربان تری از برادرش بود..!

ذهنش را خیلی درگیر او نکرد..

مسائل مربوط به ساشا ترس بدی را در وجودش می انداخت .

نزدیک به حجره کوچک و نقلی اغذیه ایستاد و یک دانه بستنی برای خود خرید !

سرپوششش را گشود و بین دست هایش مچاله کرد..

هوا مناسب ساحل بود..
 چه قدر دلش برای آنجا تنگ شده بود..
 اه پر سوزی را کشید ..!!
 تک بوق ساشا هشیارش کرد.
 بستنی را نزدیک لب هایش برد و کمی از شیرینی ناب شکلات را با تمام وجود مزه مزه کرد..
 عالی بود !
 سریع سمت ماشین ساشا دوید .
 بر خلاف انتظارش ، بارید در صندلی جلو نشسته بود ..!
 عقب نشست.
 بابت بستنی خجل شده بود..
 کاش حداقل دو تا میخرید ..!
 ساشا از داخل اینه ماشین نگاهش کرد و گفت :
 _ میخوایم بریم کارخونه .. میای ??
 فکر کرد. فکر بدی نبود ..!!
 گفت :
 _ بله .. میام..!
 تیزی چوب بستنی نوک انگشتش را خراش داد.
 نفهمید چگونه تا آخرش را بدون احساس هیچ مزه خاصی خورد.
 سخت معذب شده بود..
 سکوت بارید ازارش میداد .
 دود سیگار های ساشا ، ریه هایش را به خس خس انداخته بود..!

 نمای زیبای کارخانه را با لبخند نگاه کرد.

غرور در سلول هایش از امید دمید...!

این ملک ، تمام کارگر ها و اجناس و سود هایش ، قسمتی از ثروت همسر او بود...!!

خانم خانه ثروتمند ترین فرشباف تهران . همانی که تمام عمرش وقف رج ها و رنگ ها و طرح های زرین ماندگار بود.. او بود...!!

ساشا زیر گوش باربد آرام چیزی را گفت .

با بی تفاوتی رو به جلو راه افتاد .

بی نهایت برای دیدن داخل کارخانه مشتاق بود...!

نگهبان فرتوت و عبوسی ، به احترامش برخورد و سلام زیر لبی گفت .

لبخندش را بیش تر کرد.

احترام دیده بود..

اما.. این احترام ، خاص بود...! یک فرصت ناب...!!

دستگاه فرش بافی و انبوه جمعیت روحش را به وجد آورد..

قلبش تپش تندی را گرفته بود ..!

ساشا آرام به شانه اش زد و گفت :

__ هزار برابر مغازه بابا شما قیمت ی دونه از این بافنده هاست...!!

لبخندش پوزخندش شد...! اخم شد...!

در هر حال ، چیزی نمیتوانست احساس خوبی را که از محیط زنده و عظیم میگرفت ، نابود کند ...!

تنها سوال در ذهنش ..

دبی بود...!!

چرا در تهران چنین کارخانه ای را احداث نکرده بودند.. بهتر نبود . !!!??

کارگری با نفس نفس رو به روی ساشا ایستاد . تعظیم کوتاهی کرد و گفت :

__ خوش اومدین اقا..

به باربد نگاه کرد :

_ حضورتون لازم بود..

چشم هایش را به سیندخت دوخت

ساشا تک سرفه ای کرد و خشک گفت :

_ امار کارخونرو بذار تو اتاق.. همون چیزایی که گفتم.. مقدار فروش این ماه هم بود !!

ایران قلبش ریخت..

کارخانه..

اصل هدف ترنم ، انهدام همان بود !

اصل خواسته اش ، شناخت چگونگی خرید . فروش و معادلات ان !!

باربد سمت قسمت شرقی سالن رفت.

ساشا نیم نگاهی به او انداخت و گفت :

_ تا یه ساعت دیگه همین جا باش.. نمونه فرشها تو انباره.. حمیده راهنماییت میکنه.. ببینشون!!!

سیندخت سرش را تکان داد .

ساشا راه باربد را پیش گرفت .

فکرش حسابی مشغول بود.

از ترس دزد ها ، سیندخت را نیز همراه خود کرده بود.. !

حسام خبر بدی را داده بود .. از جمله ، مرگ پدر ترنم..!

و این یعنی ، ثروت نجومی او.. یعنی.. قدرت بی اندازه اش!!!

باربد دست هایش را در جیب شلوار کتان و تنگش فرو برد ؛ گفت :

_ مارگاریت ادم خشنی نیست.. مطمئنم فهمیده .. فرشاشو دزدیدن..!

صدای کارگران و هر دستگاه ، جمله ساشا را طبیعی کوتاه کرد :

_ نه تاشو دزدیدن... الماس رو فروختن.. به عربا... اصل موضوع هنوزم همین جاست باربد.. این مهمه..!

باربد درب دفتر ریاست را گشود .

نور بی نهایش بر چشم هر دو زد..

۲۵ متر بود.

چند تابلو فرش گران قیمت روی دیوار های خود داشت. میز ریاستش ، طویل و اهنی ، زرشکی رنگ بود .. !
مبل های اجری رنگش پایه دار و مخصوص شیخ هایی بی بهایی بود که معاملات میلیاردی ، سر نه سال رنج و گاه هم
دو ماه کار دستگاه را برای خود میگرفتند!!

عظمت کل کارخانه همان سه مبل کشیده و باریک بود!!

باربد در صندلی ریاست فرود آمد؛ گفت :

__ به این یارو .. چب بود اسمش .. کسرا زنگ زدی ؟؟؟؟ خیلی تو کارش وارده .. میتونه خریدار الماس رو پیدا کنه!!

ساشا با پوزخند سیگاری از جیب کتش بیرون کشید و لای لبش گذاشت:

__ باهش حرف زدم.. یه چیزی خیلی مشکوکه ..

باربد چشم هایش را ریز کرد :

__ چی ؟؟؟

ساشا عمیق ترین پوک عمرش را زد .. پرسوز ترین درد ریه را.. تجربه کرد ! :

__ کسرا سیندخت رو میشناخت.. میگفت حواستون بهش باشه.. خطر ناکه!! از کجا ؟؟؟؟

باربد پایش را روی دیگری انداخت :

__ امار دقیقشو همین روزا در میارم!!

ساشا مثل مدل ها به دیوار تکیه زد و ژست مغرورانه ای گرفت :

__ هفته دیگه سال سرشاره.. !

باربد اخم کرد..

غمگین ادامه داد :

__ ۱۱ سال گذشت... اگر زنده بود.. دانشگاه میرفت!!

باربد نگاهش را سمت چند برگه روی میز دوخت.

کاهش فروش.. بالا رفتن ابزار الات .. گران شدن نخ.. !

مخش سوت کشید ..!! :

_ کافیه ساشا .. فکرتو درگیر نکن..

تصویر سیمای ساشا از سرامیک های مرمر گون ، در چشم هایش بازتاب شد :

_ سیندخت عین خواهرمه.. با وجودش احساس آرامش میکنم.. کابوسام از بین رفتند .. گیجم بارید .. انگار بهش وابسته شدم..!!

وابستگی واژه ساده ای نبود !!

مکافات بود ! دردرس بود..!!

چطور میتوانست به همین این راحتی بگوید ، وابسته شده ام..؟؟؟؟!!

نفسش را پر صدا بیرون داد .

خاکستر سیگارش ، آرام آرام روی زمین پخش میشد .

احساس عجیبی داشت.. چیزی مثل شک..!

بارید موهایش را چنگ زد و گفت :

_ مراقب باش ساشا.. .. اون بی تقصیر وارد لج و لج بازیای احمقانه شما دو تا شده .. نباید تاوان سرشار رو هم پس بده..
نبايد..!

میدانست..

از مدت ها پیش ..!

دلش اشوب شد .

ته مانده سیگارش را در سطل چوبی و سیاه کنج اتاق انداخت .

بارید مشغول خواندن دوباره گزارشات شد .

با بهانه رسیدگی امور کارگران به سالن رفت.. کمی قدم زد.. دستور داد.. شکایات و انتقادات و هم چنین سپاس فراروان بابت حقوق اضافی این ماه ، در عوض کار های شبانه و بی وقفه جمعیت خاص بی پول ، گرفت ..!

طاقتش تمام شده بود.

سمت انبار قدم تند کرد ..

اخم هایش را در هم کوبید . حالت خشکی را گرفت .

هیچ دلش نمیخواست سیندخت فکر کند..

وابسته شده است..ان هم از نوع خاص..!

سیندخت

قالیچه ای رنگ حسابی دلش را برده بود..!

حاضر بود برای ان ، تمام پس اندازش را نیز بدهد !

با لبخند حمیده را نگاه کرد که مشغول توضیح قدمت نخ ها و الیاف خاصه محبوبش بود.

تک سرفه ای کرد و گفت :

_ این کارخونه از کی تا به حال کارشو شروع کرده ??

حمیده دقیق نگاهش کرد .

چشم های طوسی رنگ ریزش ، سیاه شده بود .. ! :

_ دو ساله..

لرزید..!

دو سال پیش..

حجره پدر اتش گرفت . ۶۰ روز شمال بودند.. تا خانه مناسبی را پیدا کنند و از دست طلب کار ها دور بمانند ..!

عطر تلخ ساشا در مشامش پیچید.

صورت حمیده رنگ باخت ..!

اما لبخند زد..!!

ساشا به سیندخت نگاه کرد و گفت :

_ باید بریم..

سیندخت بی صدا بلند شد .

دست های حمیده را لمس کرد؛ در کنار او (ساشا) ایستاد..

ذوق بی کرانش بری توصیف فرش ها ، در چشم های مشتاق و برق دارش خلاصه میشد..!

همراه ساشا ، زبانش نمیچرخید.. احساس سنگینی میکرد.. لال میشد..!

(حالم به هم میخورد از این درماندگی ..از این ویروس همیشگی..!)

وقتی زبانم بگیرد..

مرگ روحی میشوم..!)

با ورود به محیط عظیم و پر صدا کارخانه ، گوش هایش سوت کشید .

ساشا قدمی به جلو رفت و یک کارگر را صدا کرد .

جمله کوتاه و تندى گفت..

سیندخت لب هایش را به هم سایید . نگاهش روی ساعتش افتاد .

شب شده بود.

رفت و امد زیاد حصار برای همین بود.. پایان ساعت کاری..!

_ نقره رو دیدی ??

سرش را بالا گرفت.

لعنت به دریا.. ان هم از نوع تیره اش..

زبان لال ها را هم باز میکرد !!

ارام گفت :

_ همه رو دیدم.. اما اسم خاصی نداشتند ..

ساشا قدم هایش را از سر گرفت .

_ یه فرش کوچولو و سفید بود.. طرح نقره..!

در خروجی را گشود.

سیندخت اول خارج شد و گفت :

_ اون که ماه بود.. چه قدر تولیداتون قشنگه .. تا به حال تو مغازه پدرم چنین طرح ها و بافت ظریفی رو ندیده بودم..

گوشی ساشا زنگ خورد.

حسام..

نه !

حتما خبر هایش خیلی مهم بود...!!

سیندخت را چه میکرد؟؟

کمی دور تر از او (سیندخت) ایستاد ؛ دکمه برقراری تماس را زد.

اولین صدا ، یک زجه ی بلند بود..

طنین غم ناک .. بابا...!! ان هم از زبان تبسم..!

نفسش را در سینه اش حبس کرد .

با سختی گفت :

_ سلام ..

_ چطوری؟؟

خونسردی حسام بزرگ ترین علامت سوال ذهنش بود .. او که .. عاشق عمویش بود ..!

زیر چشمی سیندخت را نگاه کرد..

محو ماه قرص ماه بود.. نمیدیدش ..!

با خیال راحت گفت :

_ عالی !!... اصل کارتو بگو...!!

_ ترنم حال خوبی نداره..

پوزخند زد..

_ خب..

_ مواظب خودت باش.. من میترسم..

محکم گفت :

_ هستم..

_ خدافظ..

بابا..

چه قدر این واژه را شنیده بود؟؟!!

_ خدافظ ..

.....

سیندخت نفس خسته ای کشید .

تخم مرغ ها را سریع داخل ماهیتابه شکاند و مشغول اسپزی شد .

زیر لب برای خود شعر میخواند ..

از قدیم الایام ، عاشق سینه چاک حافظ بود!!

مولوی هم دوست داشت...

بوستان.. گلستان... حتی... شاهنامه ..!

تنها لیلی و مجنون را نخوانده بود..

چه قدر هم مشتاقش بود..

تمام دبی را برای ان را زیر و رو کرده بود !!

ساشا را صدا کرد .

ماهیتابه را مستقیم روی میز گذاشت..

نشست..

مخلفات را به ساشا سپرد.

خوابش نمی امد..!

خسته نبود..!

تعجب کرده بود..!

تکه ای از باگت را از جا کند ..

یادش خوش..!

قبل ها.. جز سنگک ، لب به هیچ نانی نمیزد..

ایران بربری دوست داشت..

ایران..!!

کجا بود؟؟؟!

چه میکرد؟؟؟؟!

دلش اشوب شد .

باید به او زنگ میزد..!

ساشا همراه پارچ اب و مقداری خیار شور مقابلش جا گرفت و گفت :

_ از فردا میری تو شرکت حمید.. باید از کاراشون سر در بیارم..

چشم هایش گرد شد ..

زمزمه کرد :

_ یکی دیگرو بفرست.. من کارمو دوست دارم..!

ساشا محکم گفت :

_ همیشه !.

پایش را به زمین کوبید ، اخم کرد .

لحنش دلخور، مظلوم و دوست داشتنی بود ..!! :

_ ساشا..!

ساشا نگاهش کرد :

_ باید بری.. متاسفم..

روز ها گذشت..!

سیندخت کارش را در شرکت حمید شروع کرده بود.. راضی بود ..!!

حمید را دوست داشت..!

اعتراف بدی بود.. ننگ بود... زشت بود...

اما..

خالصانه دوستش داشت.

شب ها با بهانه کار و کشیدن اطلاعات از زیر زبانش ساعت ها با او صحبت میکرد..!

هر طور که فکر میکرد..

بعد از شش ماه..

حمید بهترین گزینه برای زندگی بود !!

با اخلاقی که ساشا داشت.. حس غریب روز عقد نیز برایش محو شده بود ..

پول نمیخواست.. حمید.. جواهر بود !!..

.....

با لبخند داخل تراس شد . نگاهش را به آسمان دوخت .

ساعتش را از نظر گذراند .

نیم دقیقه تا موعد تماسشان باقی مانده بود !

هوای سنگین شب را با نفس عمیق خود بلعید ..

شمارش معکوس شروع شد..

یک.. دو .. سه..

تلفن همراهش زنگ خورد .

نگاهی به خانه انداخت..

ساشا کتاب میخواند.. عینک شیک و کوچکش جذابش کرده بود..

پوزخند بود یا لبخند؟؟

هر چه..!

لب هایش را تکان داد ؛ جواب داد :

_ سلام..

حمید اما همیشه خشک بود.. بدون احساس.. یک شنوای خوب ، آرام و مهربان..!

_ سلام.. چطوری؟؟

کمی دور تر ایستاد .

سنگینی تنش را روی نرده های تراس انداخت :

_ خوبم..

_ چیزی شده...؟؟

گوشه لبش را گزیدم.. یک لحظه.. فقط یک لحظه عذاب وجودان گرفت..!!

فکرش را قفل کرد!!

ساشا ، لایق گذشت از خواسته هایش نبود!

_ دلم تنگ شده بود..!

_ منم...!!

_ چی کار میکردی؟؟

_ هیچی..میخواستم برم بیرون..!

چشم هایش برق زد..

عقده های معمول .. بی تفاوتی ساشا.. کم محلی هایش .. منیت کردن هایش.. علت اصلی جمله اش بود! :

_ منم میام..

_ دم در کوچتون منتظرم... نیم ساعت دیگه ...!!

باید از ساشا اجازه میگرفت..!

ترس زیر پوست مرطوبش دمید!!

کار درستی نمیکرد..

اما..

خب حمید هم مانند دوستش..

یک هوا خوری ساده بود!

از داخل تراس بیرون آمد .

ساشا غرق در خواندن کتاب بود...

حتی اگر میرفت هم ، چیزی نمیفهمید..!

تک سرفه ای کرد و آرام گفت :

_ صدیقه اضافه کاری داشت.. نمیتونه بیاد.. من به جاش میرم شرکت.. پرونده های حمید در دسترسه.. مقدار فروشونو یادداشت میکنم.. با تمام معادلات!!

ساشا زیر چشمی نگاهش کرد . مثل همیشه اخم کرد!!

اگر نمیکرد.. سیندخت هم ماندنی بود !!

عینکش را از روی چشمش برداشت و گفت :

_ برو!!

دلش گرفت..

سریع لباس هایش را پوشید و بدون خداخافظی ، از خانه بیرون رفت!!

.....

تا نزدیک های ماشین حمید را یک نفس دوید..

لبخند زد .

در را باز کرد . روی روکش چرم و سفید داغ نشست . !

حمید کت و شلوار دودی رنگی را پوشیده بود..

زیبا تر از همیشه به نظر می رسید !!

یک پایش را روی دیگری انداخت و گفت :

_ بریم ساحل!!

حمید چیزی نگفت..

تا رسیدن به ساحل!!

.....

با هم از ماشین پیاده شدند .

نسیم ملایمی می وزید ..

موج ها آرام بودند ؛ انعکاس صدایشان .. زیبا و گوش نواز بود !

سکوت و سکون فضا آرامش را به سلول به سلول وجودش تزریق میکرد..

روبه جلو دوید و دست هایش را از هم باز کرد .

حمید در کنارش ایستاد و گفت :

_ خوشحالی..!

با لبخند چشم هایش را بست !! :

_ خیلی.. بعد از سه ماه..!

گرمای آب کفش هایش را تر کرد.

عطر نم ساحل ، ستودنی بود ..!

لای یکی از پلک هایش را گشود ؛ کوتاه قرص ماه را نگاه کرد..

نفس عمیقی کشید .

حمید دست هایش را در جیب کتش فرو برد و گفت :

_ چیزی نمیخوری ??

گفت :

_ اب پرتقال ..!

حمید راه دکه کوچک و نورانی را پیش گرفت .

وقتی برگشت ، سیندخت روی صخره ای صاف نشسته بود .

لیوانش را به دستش داد . در گوشه ای جا گرفت ..

(سیندخت) نیمی از سهمش را یک نفس سر کشید .

شیرین بود..!

گلویش سوخت !!

حمید نفس عمیقی کشید ؛ گفت :

_ شبای ساحل فوق العادست.. جون میده برای عکاسی

(سیندخت) با سر حرفش را تایید کرد .

حمید ادامه داد :

_ هر وقت حوصلم سر میره میام اینجا.. محیط ارومیه..!

شانه هایش را بالا انداخت :

_ دوش دارم..

_ فردا میای شرکت؟؟

خیره به دریای سیاه.. آسمان سیاه.. و رد نازکی از امواج سپید خوش صدا! ، گفت :

_ اره.. به ساشا گفتم شب به جای صدیقه میمونم..!

_ دروغ نگو... بعدا براتون مشکل میشه !

دلش اشوب شد..

اما .. زود خوب شد !! :

_ فرقی نداره.. اون منو نمیخواد... تعهدیم نداره..! وگرنه اجازه نمیداد تو این وقت شب تنها از خونه برم بیرون .. حتی یه

تعارف خشک و خالی هم برای رسوندنم نکرد ..

حمید بحث را عوض کرد :

_ ترنم چی کار میکنه؟؟

_ اینگیسه..

_ اخاذی از ساشا سخت نیست ؟؟؟!!

پوزخند زد ..

بلی ..!

سخت بود !!

به اندازه جان دادن..!! :

_ زیاد..

.....

یک ساعت حرف زدند !!

با بهانه نبودن حمید در شرکت راهی خانه شد..

کمی از کمبود های روحی اش رفع شده بود.
 خدا را برای داشتن او (حمید) ، شکر میکرد!!
 کفش هایش را روی جا کفشی جفت کرد ، لبخند رضایت بخشی را روی لب نشانده .
 خانه در سکوت محض بود!!
 نفس راحتی کشید !!
 برق را روشن کرد.
 نور چشمش را زد.
 ابروهایش را چین داد و سمت اشپزخانه رفت.
 ساشا شام نخورده بود!!
 اما او ، با حمید ..
 استیک مرغ!!
 کمی اب یخ نوشید .
 سمت اتاقش رفت..
 هنوز لباس هایش را تعویض نکرده بود که صدای تق مانندی به گوشش خورد .
 ضربان قلبش بالا رفت..
 حتما!
 سکوت کرد .
 طبق گمانش ، ساشا داخل اتاقش شد .
 عمیق نگاهش کرد و گفت :
 _ زود اومدی..
 ترسیده بود..
 از اخم هایش !!
 از نگاهش ..

لحنش..

خودش...!!

شانه هایش را بالا انداخت ؛ گفت :

_ حمید شرکت نبود.. تنها بودم..!

ساشا یک قدم به جلو آمد .

دست هایش را روی سینه اش قفل کرد . پوزخند زد..

چشم هایش چند لحظه ، پرنور پرنور شد ..! :

_ باور میکنم..!

از اتاقش بیرون رفت.

سیندخت خوشحال شد..

خدا را دوباره و هزار باره شکر کرد .

باور ساشا.. حکم ازادی اش بود !!

شاید دوستش نداشت..

اما مثل دوست.. شاید هم همسر..

احترامش را تا تمام عمر حفظ میکرد..!

ساشا

صبح با صدای زنگ موبایلش از خواب بیدار شد .

مستقیم داخل سرویس اتاقش شد .

ابی به صورتش زد پس از پوشیدن لباس کار متین سر میز صبحانه نشست .

سیندخت لیوان چایش را مقابلش گذاشت و سلام کرد..

جوابش را داد .. خیلی آرام..!

سیندخت خمیازه کوتاهی کشید..

به ساعتش نگاه کرد و گفت :

_ سحر خیز شدی !!

اخم های سیندخت را دوست داشت.

کمان های زیبایی را میخواستند !!

در انتظار جواب مشغول کشیدن مربا روی نان شد .

شام نخورده بود..

گرسنه بود !!

سیندخت لب هایش را غنچه کرد و گفت :

_ بودم !!

خندید.. بلند..

بهترین زمان برای تلافی دیشب همان بود !! :

_ شما تازه سر سحر میخوابی خانم!!

گونه های سیندخت سرخ شد ..

خوشش آمد !!

انگار ، سرشار رو به رویش نشسته بود !

خنده اش را قطع کرد و گفت :

_ منم بیدارم!!

سیندخت چشم هایش را گرد کرد .

با تمام شیطنت هایش.. روی شوهرش حسابی حساس بود..

نگران بود..

شکاک !! :

_ واقعا؟؟

ساشا اخم زیبایی را در مرکز پیشانی اش کوباند :

_ واقعا..!

واقعا ، حکم حماقتش بود..!

چیزی در ذهنش تکان خورد..

چهار سال درسی را که خوانده بود کنار گذاشت !!

لبخند خبیثی روی لبش آمد .

تصوراتش فعال شد ..!

بیداری تا سحر..

همراه یک همدم خوب..!!

با حفظ لبخندش لیوان شیرش را به لب هایش رساند ..

صدای آرامی در گوشش پیچید.

نیمی از مقدار شیر را نوشید . سریع راهی راه روی نزدیک در برای پوشیدن کفش هایش شد . صفحه گوشی اش را نگاه

کرد و پیام حمید را خواند :

_ نیومدی..!

نوشت :

_ تا نیم ساعت دیگه میرسم ..

عطر ساشا در مشامش نشست.

اندام کشیده او چند لحظه مماس با بازوی سمت راستش شد..

دلش طور خاصی شد.. قلبش ، گرفت..!

پیام دیگری از جانب حمید برایش رسید :

_ پرسیدند چه کاره ای .. جواب دادم بی کار..! هیچ وقت علاقه ام را تمام نمیکنم..!

نفسش را سنگین بیرون داد .

ساشا کفش هایش را پوشید کوتاه نگاهش کرد و گفت :

_ .. من باید برم جایی.. تا تو رو برسونم دیرم میشه.. با تاکسی برو .. !

تنها سرش را تکان داد .

ساشا رفت..

همین..!

گوشی اش صدا داد..

_ (کار را که کرد.. ان که تمام کرد..!) یه ضرب المثل ایرانی بود ..!

لبخند بر لبانش جریان دوباره یافت..

تمام سنگینی تنش را روی دیوار انداخت و فکر کرد..

صدیقه مریض است..

امروز.. با حمید و چند کارمند دیگر.. تا انتهای شب.. تنها هستند ..!!

تنهایی خوب بود؟؟

نه ..!

هر چند حمید را دوست داشت اما ، تنهایی ، همیشه درد آور بود .. وقتی کسی را که میخواستی نبود ..!

نحس ، سیاه و شوم ..!!

لرز بدی درتنش نشست .

در را کوبید و با حس غریب تنهایی مخلوط با ترس از خانه خارج شد .

تاکسی گرفت و سریع به مقصدش رسید .

تصمیم داشت عصر را با هیفا سرکند و ناچارا دوساعت مرخصی بگیرد .

تنهایی نوعی مرگ بود..

جان دادن تدریجی..!!

عجیب بود حالا که فکر میکرد حتی هیفا هم برایش تکراری شده بود ..!!

باید به ایران زنگ میزد..از کسرا خبر میگرفت..

مادر.. پدر.. تمام خانواده اش..!

ارام آرام از پله ها بالا رفت ..

فکرش حسابی مشغول شده بود .

تخته سبز رنگ ناخود آگاه باعث توقفش شد .

در زد..

وارد شد ..

حمید سرش در لبتابش بود و متنی را تایپ میکرد .

کوتاه گفت :

_ سلام !!

حمید سرش را بالا گرفت ..

لبخند نزد.. اما لحنش گرم بود..

اندکی از درد بی درمان تنهایی را ، میکاست !! :

_ سلام خانم!!

لبخند کوچکی زد..

چرا در کنار ساشا چنین آرامشی را نمیگرفت ... چرا دلش گرم نمیشد.. چرا اخم های او آنقدر تلخ بود ... ؟؟؟؟؟! چرا...؟؟

سرش را به زیر انداخت و گفت :

_ مرسی از دیشب ..

_ خواهش میکنم.. خانم خجالتی !!

نفس عمیقی کشید و از اتاق کار زیبا و تماما سفید حمید خارج شد .

همان خواهش میکنم... همان نگاه بی اخم و همان خانم گفتن های غلیظ .. تسکین بود...! برای چه ؟؟؟!!

مگر بچه بود ؟؟؟! مگر بیست ساله بود که با چند چیز ساده آنقدر راحت خام میشد ؟؟

با خود میگفت مشکل ندارم ؟؟

شاید هم... کمبود هایم زیاد شده است..!

.....

نفهمید چگونه به قسمت کار خود رسید ..

با ندیمه و اسما و سمیرا و جلال سلام و احواپرسی کرد .

صندلی ساده و سیاهش را اشغال کرد ..

ندیمه آرام زیر گوشش گفت :

_ کاراتو کردم.. به جای دیروز... فقط میمونه پوشه های یک و دو.. یه خورده نامرتبند... باید برن اهواز ایران.. ریمیلارو میگم...! اینارو درست کنی رفتنیم...!!

پوشه .

متضاد حوصله نبود !!!??

مرتب کرد...! هر چه بود.. وظیفه بود...!!

تا نزدیک های ظهر مشغول تایپ بود .. نمیدانست فروش لوازم آرایشی به کشورش چه ربطی به موضوعات در حال تایپش دارد !!

نکات بهداشت .. حداقل در ایران مسخره بود...!!

نفسش را سنگین بیرون داد . بلند شد و سمت سالن غذا خوری رفت .

مرغ سرخ کرده با سیب زمینی داشتند...! غذای محبوبش بود...!

میز دو نفره در کنج اتاقک را انتخاب کرد و با ولع مشغول خوردن شد.

آمار کار حمید تا حدودی دستش آمده بود ..

فکر میکرد..

این بار هم خیانت کند ??

زنگ گوشی اش به صدا در آمد ..

ساشا بود !!..

ران درشت مرغ را در کنار چند سیب زمینی باقی مانده انداخت . صدایش را صاف کرد و گفت :

_ بله ??

_ سلام.. رسیدی ??

چرا گرم نمیشد...??

ساشا سرد بود .. خشک بود.. بی روح بود.. حالش را که پرسیده بود !! برای اولین بار !!

اطراف را نگاه کرد و گفت :

_ رسیدم.. !

_ کاری نداری ??

جلال و ندیمه با هم میخندیدند ... روحش شاد شده بود.. از این همه صمیمیت..! :

_ نه.. مرسی..!

_ فعلا..!

چیزی یادش امد .. سریع گفت :

_ ساشا..

_ بله ??

_ دنبالم میای ??

_ حتما..!

_ خدافظ..

چند بوق ازاد ..

ساشا بی خدافظی قطع کرد..!

سیر شده بود.

از روی صندلی بلند شد . نفس عمیقی کشید و سمت خروجی رفت .

حمید همزمان با او وارد سالن غذاخوری شد.

لبخند گرمی را نثارش کرد.

دلش زیر و رو شد..!

عرق سرد پیشانی اش را خیس کرد و چند لحظه بی حرکت خیره به او ماند .

این دیگر چه حسی بود...??

گوشه لبش را گزید.

حمید در میز تک نفره نشست .

....

تا رسیدن به مقصدش پله هارا دو تا دوتا و سریع طی کرد .

از دست خود عصبانی بود ... از بچگی هایش .. احساساتش .. علاقه اش ..!

چطور میتواندست حمید را دوست نداشته باشد ؟؟؟؟؟!!

چطور میتواندست به او و لبخند هایش .. نگاهش .. آرامشش .. فکر نکند ؟؟؟!!

نور مستقیم مهتابی نقطه چین صاف افکارش را از پیش چشم هایش دزدید ..!

اسما وارد اتاق مشترکشان شده بود .

روی صندلی ولو شد .. کارش را از نو شروع کرد ..

بیتاب و مضطرب بود .. جنگی سختی را پیش رو داشت ..

جنگ با نفس ..!

....

ساشا

نگاه مبهوتش را به مرد دوخت و گفت :

_ منظور تونو نمیفهمم ..!

مرد لبخند خبیثی زد و گفت :

_ سیندخت دختر منه .. فهمیدن نمیخواه .. منو و اون با هم مو نمیزنیم ..!

تمرکز نداشت .. باور نداشت ..

یونس پنج سال پیش .. یک تغییر اساسی کرده بود ..!

موهایش را کاشته بود .. پیشانی اش صاف شده بود .. کت و شلوار پوشیده بود ..

ده کیلو لاغرتر شده بود ..!!

موهایش را چنگ زد . نفسش را سنگین بیرون داد . اخم سنگینی را روی پیشانی اش انداخت ..

_ من دختر شما رو نمیشناسم اقا .. اشتباه گرفتید ..!!

مرد هم اخم کرد.. جدی شد .. ترسناک!! :

_ چطور؟؟ پدر زنتو نمیشناسی؟؟؟؟!!

ترس مویرگ ها ریش ریش کرد!!

پلک زد.. محکم!!

خشمش را در نگاهش ریخت :

_ سو تفاهم شده ..

یونس بلند شد و مقابلش ایستاد :

_ من همه چیو میدونم پسر خوب.. میخوام دخترمو بینم.. خواسته زیادیه؟؟؟؟

زیاد؟؟؟؟

ممکن هم نبود.. !!

برای سیگار ، دستش را در جیب پیراهن خاکستری اش فرو برد .. :

_ من همسر دختر شما نیستم.. اون الان ریاضه.. باور کنید!!

سیگار را بالا گرفت ؛ لای لبش گذاشت .

یونس ان را ، با نوک انگشت هایش بیرون کشید و مچاله اش کرد!!

_ باور نمیکنم...

تنفسش این بار طوفانی بود.. پر صدا و سبک.. از جنس باد!! :

_ مشکل خودتونه ..

یونس قدمی به عقب برداشت و گفت :

_ خودت خواستی از یه راه دیگه بازیمونو شروع کنیم.. عین پدرت بی فکر!! منتظر عواقب دروغت باش.. چون دامادمی

برات تخفیف گرفتم .. !!

در را کوبید و رفت!!

ساشا همزمان سمت تلفن هجوم برد . شماره خلیل را گرفت.

پس از سه بوق برداشت.

گفت :

_ خیلی پستی..! من بهت اعتماد کرده بودم..!

_ منم اعتماد کردم.. سلما به خاطر تو افسرده شده..

اگر عمویش نبود..

اگر هم خون نبود.. نیاز نبود..

با زبانش تا آخر عمر او را لال میکرد..

حیف...! ..امان از دست اجبارها... شرایطها.. زمانها..!

اب دهانش را سخت قورت داد و گفت :

_ میخوام با سلما عقد کنم.. عقد دائم..!

_ چطور؟ خبری شده؟؟

لبخند ناپایدار و فاتحی زد ..

_ چون دختر عمومه..! به یه غریبه ترجیحش دادم.. هم برای پول و هم برای حفظ موقعیتم... هم برای نجات از پدر زن

اولم ..!

چه میگفت؟؟؟

ازدواج دوباره؟؟!

ارزشش را داشت..؟؟

زندگی اش را به هیچ میفروخت...

ان هم برای فرد نا لایقی چون ترنم..!

میدانست...

باید مقاومت میکرد...!!

باقی امور را به منشی اش سپرد و سریع از شرکت خارج شد.

خیابانها شلوغ بود.

یک ساعت تا رسیدن به خانه صبر کرد...!!

همراه سردرد بدی در را گشود . از پله ها بالا رفت . وارد اسانسور شد و صورتش را از آینه نگریست..!

حال خوبی نداشت..

میترسید از این وابستگی..

از این حس غریب دامن گیر هم خانگی..!

تعهدی که داشت و اه پر سوز سلما .. چگونه زندگی اش را زیر و رو کرده بود..!

ترنم هم که ...!

دخترک چموش..!

میخواست با سیندخت شکستش دهد ؟؟؟؟؟

او را چه فرض کرده بود ؟!!

خانمی گفت :

_ طبقه سوم..!

مستقیم خود در داخل راه روی خانه اش انداخت .

باید دنبال سیندخت هم میرفت..

بعد از چک کردن ایمیل ها و تماس های مخفیانه اش..!

کتش را اولین مبل سر راه پرت کرد .

ابتدا یک لیوان آب خنک نوشید..

شروع کرد ..!

کارش دوساعت طول کشید .. !

عازم شرکت حمید شد .

دوست داشت تنها به ساحل رود و قرص ماه را از راه دور تماشا کند ..

اما..

سیندخت در خطر بود ..!

مجبور بود از این خواسته اش بگذرد..!

حتما هم جبرانش میکرد... به هر طریق...! اهل گذشت نبود.. اصلا و ابدا..!

.....

نفهمید کی به چراغ قرمز رسید .

بوق بلند ماشین بغلی حال نسبتا خرابش را رگبار بست !!

نفس پر حرصی کشید..

سی ثانیه گذشت..

چراغ سبز شد ..

پس از عبور از چند خیابان فرعی به مقصد رسید .

شماره سیندخت را گرفت . از ماشینش پیاده شد و منتظر ایستاد .

چندی بعد حمید از شرکت بیرون آمد ..

دید که با سیندخت دست داد.. خدافظی گرمی کردند...!

دست هایش را روی سینه اش قفل کرد ..

سیندخت نیمرخش را سمت او گرفت .

تکان واضحش مشهود بود..!

سریع خیابان را طی کرد و مقابلش ایستاد .

غرورش را میخواست نشان دهد..

ابهتش.. مرد بودنش را..!

سرد نگاهش کرد و با اخم گفت :

_ سلام ..

گرمای بازدم خانومانه سیندخت به صورتش خورد ..

_ سلام..

با هم سوار ماشین شدند .

سیندخت در جا هدفنش را توی گوشش گذاشت و سرش را به پشتی صندلی تکیه داد .

چند لحظه ته دلش خالی شد..
 میدانست یونس شوخی ندارد ..
 میدانست تمام ثروت و ادونختشان در خطر است .. !
 چه میکرد؟!
 نگاهش را به آسمان دوخت..!
 سلما..
 ازدواج..
 چه قدر مشغله داشت خدا..!
 _ میریم خونه؟
 چشم های سیندخت خسته بود..
 چه دلیلی برای ان بود؟؟؟؟
 زن های خسته را دوست نداشت..!
 شاد ها را هم نه..!
 در نظر او .. خانم.. سنگین بود.. مقاوم و فرمانبر..!
 اخمش را سنگین تر کرد و گفت :
 _ اره.. میریم خونه..
 _ خودت گفתי چند تا از تارای ویولنت خراب شده ..!
 اه..! راست میگفت..!
 پیشانی خشکش را دست کشید و گفت :
 _ مهم نیست ..
 مهم بود..!
 اما.. اما... میترسید سیندخت را بزدند.. !!
 بی نهایت محتاط بود .. و حس ششمش .. دقیق و نکته سنج..!

هر دو همین را میگفتند ...!!

سیندخت آه کشید :

_ حیف شد..!

خمیازه کشید ..! :

_ منم میخواستم یه ساز دهنی بخرم..

ساشا سرش را به سویش چرخاند و گفت :

_ دو تا دارم..! لازم نیست بی خودی پولتو هدر بدی...!!

سیندخت خواست لبخند بزند... تشکر کند ... اما..

جواب سردی .. گرما نبود..!

فرار بود..! تا یخ نبندی و تا ، گرما را بیابی ..!

سکوت کرد..

به خانه رسیدند ..

(سیندخت) لباس هایش را تعویض کرد و راهی آشپزخانه شد .

اصلا حوصله آشپزی نداشت..

چه میکرد..

دیشب هم ساشا را بدون شام گذاشته بود..!

کتاب آشپزی را گشود و دنبال حاضری مناسبی در حد مخلفات یخچال گشت ..

کیک بادمجان را برگزید..!

سخت نبود و ظاهری مناسبی هم داشت .

به قدری سرش را با ادویه ها و اب و پنیر های گودا و مشتقاتش گرم کرده بود که نفهمید ساشا دوبار به تراس رفت و

یک بار بیرون ..!

وقتی غذا آماده شد صدایش کرد .

دل اشوب داشت ..

احساس اتفاقات خوبی را نمیکرد..

حمید نیمی از افکارش را برای خود گرفته بود و ساشا یک دهم.. خانواده اش.. تمام وجودش را در برداشت..!

تله پاتی را نمیشناخت..

اما..

حواس غیر طبیعی را چرا..!

بود لادن را حس میکرد..!!

یاد ایران افتاد..!

ساشا روی صندلی نشست ..

کیک طلایی و خوش بو را بر میز نهاد و خود نیز مقابل او جا گرفت..

سریع غذایش را خورد ..

در حسرت یک تشکر خشک و خالی اشپزخانه را ترک کرد و داخل اتاقش شد .

.....

ایراندخت

با حس خواب الودگی چشم هایش را گشود .. تلفن همراهش تکان میخورد..

اسم سیندخت را دید..

بی درنگ دکمه سبز را فشارداد و گفت :

__ چه عجب خواهی !! منم یادت رفته بود ..؟؟؟؟

__ مگه میشه شما رو یادم بره.. چطوری ؟؟؟؟

با بی قراری زانوهایش را در شکمش انداخت و گفت :

__ بابا اینا هنوزم نیومدند!! خونه عمو اینام.. خسته شدم سیندخت.. از این بالا تکلیفی.. از این پنهنون کاریاشون.. اونا نرفتن

اینگیس.. مطمئنم.. نگرانم سیندخت..! دلم برات تنگ شده.. برای این که سرمو بذارم رو شونت و تا سر صبح گریه کنم...!

__ احسان اذیتت میکنه !!؟

داغ دلش تازه شد !! :

_ نه.. مشکل از منه.. دارم تلافی میکنم.. دیروز با وجود تمام کثافت کاریاش به خاطر خدافضیلم حالش بد شد..! به پام افتاد سیندخت.. باورت میشه؟؟

_ خب تو چی کار کردی؟؟

اشک از چشم هایش زبانه کشید..! :

_ هیچی.. گفتم تمومه..! دوشش نداشتم سیندخت.. اصلا..! چون با صد نفر غیر از منم رابطه داشته..! مرد زندگی نیست .. هم خودشو نابود کرد.. هم منو..!

نیم دقیقه با سیندخت حرف زد..!

سبک شد..

هر چه داشت گفت و تنها سکوت شنید..!

اگر سیندخت روانشناس نبود هم اینگونه بود..?

نفسش را سنگین بیرون داد .

زن عمو صدایش کرد..!

ترسید.. لرزید.. دل اشوب گرفت و حس نحس تنهایی سربار تک تک سلول هایش شد ..!

دیگر بس بود ..!

نباید زیر منت میرفت..

نباید با شنیدن تعاریف بردیا از همسرش .. میمرد..!

میخواستند هفته بعد به خواستگاری بروند..!

قلبش سوخت..

بردیا را دوست داشت..

چطور کنار می آمد؟؟؟! با خودش و زن او ..؟؟؟؟!!

خشمگین از روی تخت بلند شد و سمت سالن رفت.

عمو مشغول خواندن کتاب بود.

لادن غذا میپخت..

چیزی به آمدن بردیا نمانده بود..

عرق شرم پیشانی اش را خیس کرد ..

چه قدر ان روز سرزنش شنیده بود..!

حتی ارزوی مرگ کرد..

وقتی با حضور احسان.. بردیا واقعا تمام شد..!

.....

لیلی با لبخند نگاهش کرد و گفت :

_ امروز به مامانت زنگ زدم.. مثل اینکه تا سه شنبه برمیگردند..

احساس خاصی نکرد..

تنها دلش گرم شد !

روی تک صندلی زیبا و چوبی کانتر نشست . چاقو را ب دست گرفت و مشغول خرد کردن کاهو ها شد .

لیلی تعارف کرد :

_ زحمت نکش..!

لبخند کوچکی را تحویلش داد .

از بچگی عاشق درست کردن سالاد بود..!

نفس عمیقی کشید و نگاه خیره اش را به ساعت دوخت .

عمو زیر لب گفت :

_ پس چرا این پسره نیومد.. بهش یه زنگ بزن لیلی..!

لیلی رد نگاه ایران را گرفت و گفت :

_ هنوز ساعت هشت نشده .. الان..

صدای زنگ خانه صحبتش را نیمه تمام گذاشت ..!

عمو خود برخاست و در را برای بردیا باز کرد .

ایران لبش را گاز گرفت..

میدانست لباس هایش کمی باز است.. بردیا اصلا نگاهش نمیکرد و گاه ، اخم تحویلش میداد !!

ضربان بالای قلبش به بی قراری محض میرسید.

بغض گلویش را گرفت .

با خدا گفت :

_ نذار به هم برسند.. ! خواهش میکنم..!!

خنکای عطر مردانه ریه هایش را سنگین کرد ..

صدای زیبا و پر غروری گفت :

_ سلام خانم..!

زیر چشمی قامت رشیدش را که در بند کت و شالوار رسمی مشکی رنگ با پسران طوسی رفته بود نگاه کرد و گفت :

_ سلام..!

بردیا از او دور شد .

کتش را از چنگ بازوهایش را رها کرد و راه اتاقش را پیش گرفت ..

اه پرسوزی کشید..!

کار سالاد تمام شده بود .. چاقو را در گوشه سینی گرد گذاشت .

لبخند رضایت بخشی روی لبش آمد..

حلقه های گوجه و تکه های ریز صورتی تصویر شادی را وجود آورده بود.. اشتهاى همه را تحریک میکرد . هم چنین

طبق تقسیم بندی ایران از هر نوع سبزیجات در هر قسمتش بود !!

لیلی دیس بزرگ برنج را روی میز گذاشت و گفت :

_ چه کردی.. خیلی خوشگله..!

عمو هم به جمعشان پیوست :

_ ادم دلش نمياد بخوردش..!

به همین سادگی خوشحال شد و درد های پیشین را فراموش کرد..!

خیلی در پس گذشته نبود..! هر چه بود.. اتفاق افتاده بود یا می افتاد..

خودش را میکشست هم افتاده بود یا می افتاد.. گریه میکرد .. حتی اگر افسرده میشد .. جز وقتی که دیوانه میشد!!

خدا ان روز را نیاورد..!!

ظرف سالاد را جنب قیمه خوش بو و زعفرانی گذاشت و کنار لیلی نشست..

بردیا با ظاهری اهسته تر و جذاب تر ، مقابل او جا گرفت .

اب دهانش را سخت قورت داد ..

این دیگر چه مصیبتی بود؟؟

نکند علاقه اش عشق شده بود؟؟؟؟!!

نکند تمام حدسیات درست از اب در آمده بود؟؟؟؟!!

تند تند غذایش را خورد..

هیچ از طعم ان نفهمید جز زیادی ایلیمو کاهو که شورش هم کرده بود..!

بردیا موهایش را چنگ زد و رو به عمو گفت :

__ برای خرید خونه اقدام کردم.. دلسا میگه تو همین منطقه باشه.. اما من لواسونو بیش تر دوست دارم.. آرامش داره..

سکوت..!

لیلی نفس عمیقی کشید و گفت :

__ پولتو بی خودی هدر نده.. چه لزومی داره خونه بخری ؟ وقی هنوز ۴۰ در صد سهام شرکت برای سهامه..!

ایران پلک زد..

قفس هم برایش بهتر از مضاف بودن اجباری همراه شکنجه روحی بود..!

بردیا نگاهی به سیمای سردش کرد و بحث را به بیراهه کشید ..

از کارمند ها و کارش گفت..

تا رسید به پیشنهاد مربوط او..!

سیندخت

مسواکش را در دستش گرفت و محکم روی دندان هایش کشید..

ترنم پیام داده بود مقدار فروش کارخانه را بفرستد..

چگونه ???

ساشا جدیدا تمامی برنامه را از او پنهان میکرد.. همچنین دیگر در شرکت او هم نبود !!

نفسش را سنگین بیرون داد و توده نعنایی سوزان را بیرون از دهانش ریخت .

لثه هایش درد گرفته بود..!

تق بلند در به صدا در آمد ..

_ چی کار میکنی سیندخت ؟؟

با ترس نیم نگاهی به صفحه موبایلش انداخت .

مسواک را مقابل اینه کوچک روشویی گذاشت . نوشت :

_ تا فردا منتظر باش.. حتما میفرستمشون..!

موبایل جدیدی را که مخفیانه از بازار خریده بود در جیبش انداخت و سمت در رفت .

دستگیره را با تمام قوا چرخاند .

چشم های خواب الود ساشا مقابلش نقش بست .

سرش را پایین گرفت .

خواست از کنار او عبور کند که بازویش اسیر شد !

لرز کرد..!

گنگ ساشا را نگاه کرد و او گفت :

_ گوشیت..!!

اب دهانش را قورت داد . اخم کرد.. نفسش را حبس و سنگین..!

تقلا کرد بازویش را از پنجه های توانمند او نجات دهد ..

_ کدوم گوشی ؟؟؟؟ خودت ازم گرفتیش .. !

ساشا پوزخند زد ..!

عطر خوش بو کننده سویس بهداشتی در مشامش (سیندخت !) نشست..! از گل ناشناخته ای بود.. خنک و خاص..!

چشم های ساشا چرخید و چرخید و چرخید تا بر مردمک هایش ثابت شد.

حس غریبی کرد..

قلبش به تکاپو افتاد..

گرمای شوهرانه تمام وجودش را مچاله کرد..!

ساشا :

_ عصبیم نکن سیندخت.. زود باش..!

به سختی یک قدم به جلو آمد ..

ازاد شد.. لرزشش دفع..!

رد انگشت های ساشا پوستش را میسوزاند و لبریز از گرمای مربوط به خود بود .

شانه هایش را بالا انداخت..! :

_ چیزی ندارم به تو بدم..

سمت اتاقش قدم تند کرد ..

ساشا اخم هایش را در هم کوبید و گفت :

_ سیندخت..!

سیندخت ترسید.. واقعا ترسید.. نه از او.. از آینده..!

میدانست اگر ساشا از اصل هدف اش بو ببرد.. کارش ساخته است..!

سرش را رو به او چرخاند و کلافه گفت :

_ بله ???

ساشا خشک و دستوری گفت :

_ امشب پیش من میخوابی.. !!!!

برق چشم هایش از خود بی خودش کرد !

پوزخند عمیقی روی لب نشانده با وجود اندک ترس سطحی که در قلبش غلت میخورد و رشد قابل توجهی را میکرد ..

زیر لب گفت :

_ ترجیح میدم تو اتاق خودم بخوابم..!

هنوز دستش به دستگیره در نرسیده بود . صدای محکم ساشا مو را به تنش سیخ کرد !

دیوار های ساده و سفید چند تابلو با مناظر عاشقانه و نور بی نهایت مهتابی ... همه چیز برایش تاریک شد ..!

_ شما الان برای منی .. کاری نکن شب هر دو تامونو زهر کنم.. سیندخت ..!

چشم هایش را بست و باز کرد ..

سنگینی وجود ساشا را پشت سرش حس میکرد..

مخلوط عطر او همراه خوش بو کننده بی نی اش را عذاب میداد ..!

نسبت به ساعت بعد مطمئن نبود..

میترسید..!

فکر چنین زمانی را مدت ها دور تر میکرد..!

ساشا محکم شانه هایش را گرفت و سمت اتاق خود هدایت کرد..

داد زد :

_ چی کار میکنی ...؟؟؟؟

ساشا بازدم داغش را نثارش کرد ..

سکوتش با اخم بود..!

گردنش را کج کرد .

چشم های بی تفاوت او را نگریست در حالی که بی رحمانه به جلو کشیده میشد و تمام تلاشش را برای رهایی خرج میکرد

.. پیشانی اش خیس از عرق شده بود..! گفت :

_ این مسخره بازیا یعنی چی ؟؟؟؟؟؟ دلیلی نداره من شبو پیش تو بخوابم.. اصلا تو قرارمون برای ازدوایم چنین چیزی

ذکر نشده بود ..!

سنگ سیاه با حرف لاتین S

ای که زیبا رویش نوشته شده بود خشمش را دو چندان کرد..

متاسفانه حریف زور او نمیشد ..

نفس خسته ای کشید..

ساشا گفت :

_ مقابل آرامش و امنیتی که داری .. تامین من یه جور جبران سطحیه..!!

(ساشا) دستش را روی دستگیره گذاشت..

سیندخت رنجیده نگاهش کرد..

خواست از زیر سایه بلند سنگین سیاهش بگریزد که با فشار داخل اتاق کشیده شد و بسته شدن در..!

قلبش سوخت و صدای مهیبی داد ..

بدش می آمد از این احساس درماندگی.. از این ویروس همیشگی.. وقتی زورش نمیرسید.. شجاع میشد و میترسید .. با هم..

میماند در دوراهی.. !

نگاهش به فضای روشن اتاق خورد.. تا به حال ندیده بودش..

زیبا بود..

آن هم مثل شرکت تماما خاکستری..!

تخت دو نفره در کنج اتاق با نمای استخوانی تنها ، یک تضاد ساده را وجود می آورد .

چندین عکس در ژست های مختلف ساشا روی دیوار ها خالکوبی شده بود .

به قدری در ترکیب جالب اتاق غرق شده بود که نفهمید در چگونه قفل شد ..!

ناگهان سرش را بالا گرفت ..

اخم غلیظی کرد و تند گفت :

_ من علاقه ای به تامین تو ندارم.. همین طور که به خودت هیچ علاقه ای ندارم..!! پس بذار این بازی مخرف تا همین جا تموم شه..!

ساشا بی تفات روی تخت فرود آمد .. خمیازه ای کشید..

چهره خواب زده اش بسیار زیبا تر از قبل به نظر میرسید.. مخصوصا با زیر پوش سرمه ای که هارمونی جذابی را با چشم هایش ایجاد میکرد ..!

با خود گفت علاقه ندارد که ندارد .. مهم خواسته من است.. نیاز من.. فرمان من.. غرور من..!

موهایش را چنگ زد و آرام گفت :

_ فکر کردی من به تو علاقه دارم ؟؟؟؟

سیندخت دلش گرفت!..

انتظار چنین جمله ای را نداشت ..

مظلومانه و زیر چشمی نگاهش کرد.. به سختی به در بسته تکیه داد و گفت :

_ هیچ وقت چنین فکری رو نمیکنم.. هیچ وقت!..

ساشا دراز کشید . پاهایش را بر هم انداخت و گفت :

_ بسه دیگه غرغرو!.. سرم رفت !!.. بیا بخواب!..!!!

ساشا

کتش را پوشید .

دودل بود از خانه بیرون رود یا نه..

سیندخت آرام خوابیده بود اما ، دردش مشهود بود !..

نفس عمیقی کشید .. به موهایش چنگ زد ..

چه کرده بود ؟؟!

نگاه تند و مظلومانه سیندخت شب یک لحظه هم از یادش نمیرفت ..

تجاوز ؟؟؟؟!!

اخم هایش را به هم کوبید .

سیندخت عریان بود !.. لایه نازکی از پتو تنها اندکی از پایین و بالا تنه اش را میپوشاند ..

رویش را برگرداند ..

سردش نمیشد ..

نباید بی خودی محبت خرج میداد .

نتیجه لطف های پیشین چه چیزی جز انتقام و کینه داشت !..!؟!

بی صدا از اتاقش خارج شد و خانه را ترک کرد .

در ماشین عذاب وجدان گرفته بود .. !

سیندخت اگر بلند میشد درد داشت .. چطور میتوانست صبحانه بخورد .. شاید هم سر کار میرفت.. با این حال؟؟؟

چیزی در ذهنش گفت :

_ رابطه دیشب خشن نبود.. بوسه هایت ماهرانه بود.. زیاد روی هم کرده ای.. نگران نباش ..!!

اما..

لکسوز سیاه محکم به کاپوتش کوبید ..!

چشم هایش خود به خود گرد شد ..!

عصبی از ماشین بیرون زد ..

صاحب مقصر دقیق فاجعه پیش آمد را مینگریست..

افسوس!! چهار چرخ میلیاری اش چه قدر زشت شده بود ..!

پر حرص گفت :

_ نمیتونی جلوتو نگا کنی؟؟؟؟

مرد عینکش را برداشت..

مات شد ..

مرد و زنده شد ..

این که یونس بود ..!!

.....

اب دهانش را سخت قورت داد .

با حفظ اخمش گفت :

_ سلام..!

یونس عمیق نگاهش کرد و محکم گفت :

_ اومده بودم به دخترم سر بزنم.. مثل این که قسمت نبود ..!

بوق و هوار بعضی از ساکنان ماشین های دیگر باعث شد تا هردو بدون حرف سمت ماشین ها روند و ان ها را در گوشه خیابان پارک کنند.

(ساشا) دست پاچه شده بود ..

اگر یونس میخواست به خانه اشان بیاید.. حتما ادرس را هم میدانست !! کاش در را قفل کرده بود !!

یونس به سمتش آمد و با حفظ حالت متکبر طلب کارش گفت :

_ من مقصرم .. هزینشو تقبل میکنم .. اما.. اول باید ..

ساشا سریع گفت :

_ عجله دارم آقای محترم... مزاحم نشید !!

گوشی اش به صدا در آمد .. نگاهش روی اسم سیندخت ثابت ماند ..

لبریز از ترس شد !!

یونس تک سرفه ای کرد . دستش را روی تکیه گاه ماشینش (ماشین اشا) گذاشت و گفت :

_ جواب بده..!

فرار نمیکرد هم شکش را کرده بود !!

به گونه اش دست کشید و کوتاه گفت :

_ خسارت ماشینو میبخشم.. برید..!

پایش را روی گاز گذاشت و سمت شرکت رفت !!

سیندخت دوباره زنگ زد .

عصبی جواب داد :

_ بله ??

صدای سیندخت بلند بود و میلرزید !! :

_ کجایی ????

سردر شرکتش را نگاه کرد :

_ شرکت..!

_ من.. من.. ساشا بیا !!

نرم زمزمه کرد :

_ چی شده ؟؟؟

_ انتظار داری چی شده باشه؟؟ هر کاری دلت میخواد کردی..! انگار نه انگار من وجود خارجی دارم.. خیلی پستی..

بغضش شکست !!

ساشا در ورودی را گشود و گفت :

_ صبحانه رو آماده کردم .. حتما یه چیزی بخور و فقط دراز بکش تا پیام..!

_ زحمت میکشی !!

لحنش تند شد ..

سیندخت حال و سیندخت قبل برایش هیچ فرقی نداشت !! :

_ میدونم... خدافظ..!!

.....

تا نزدیک های ظهر مشغول کار بود .. کارخانه هم رفت.. باید معامله میکردند..

شیخ عرب پهنای شکمش از پهنای میز گردی که روبه رویش نشسته بود بیش تر بود! دائم به ته ریشش دست میکشید..!

تمام مدت کنار بارید لبخند زورکی و کم جانی را تحویلش میداد ..

فکرش پیش سیندخت و پدرش بود !!

پیش نقشه حیوان گونه اش..!

سلما بیماری روانی داشت.. تنها برای این که بچه اش سالم باشد تا ارث به او برسد.. با سیندخت رابطه برقرار کرده و

حریم وابستگی را به بدترین نوعش شکسته بود !!

وجدان درد دیوانه اش میکرد..

تمامش برای ترنم بود..

همانی که این بازی شوم را شروع کرده بود !!

.....

هنگام رفتن ، شیخ نگاهی به حمیده انداخت و با لبخند زیر گوش باربد گفت :

_ میتونیم کارمندامونو عوض کنیم.. یه دختر در عوض سه تا زن زیبا..!

ساشا اخم کرد . روبه رویش ایستاد و گفت :

_ حدتو حفظ کن اقا.. شاید زنای شما دست دوم باشند اما اینجا همه چی از بهترین نوع و جنس مرغوبشه.. غیر از مشتریاش..!

باربد چشم غره ای نثارش کرد و یک نفس عمیق کشید .

حمیده لبخند عمیقی زده بود .چشم هایش از شدت ذوق میدرخشید..!

(ساشا) سیگار طلایی رنگش را لای لیش گذاشت و با فندک روشنش کرد..

شیخ با راهنمایی سرکارگر ها رفت..!

باربد نگاهش کرد.. گفت :

_ سرحال نیستی..!

نفسش را همراه مخلوط سنگین دود و سوزش سینه اش بیرون داد :

_ یونس برگشته.. میخوای خوشحال باشم ؟؟؟؟

سیندخت

درد پهلو و کمر دیوانه اش میکرد..!

اشک در چشم هایش جمع شده بود .

با سختی روی پاهایش ایستاد و سمت هیفائی که دنبال قرص مسکن میگشت رفت.

ارام گفت :

_ ببخشید.. من نباید ..

هیفا تند نگاهش کرد و گفت :

_ این چه حرفیه .. یه روزم اگر من حالم بد شد جبران میکنی.. اما نمیدونم این چه جور دل دردیه که زده به کمر و بالا

تنت.. بهتر نیست بریم دکتر ؟؟؟؟

قلبش هر لحظه بیش تر میسوخت..

گوشه لبش را گزید.. تک تک قسمت های شب پیش چشمش تکرار شد و دست هایش لرزش تند گرفت !!
بی رمق خودش را دوباره روی مبل انداخت و گفت :

_ لازم نیست .. با ساشا میرم..!

گوشی اش را به دست گرفت و حسرت وار پیام حمید را برای بار هزارم خواند :

_ اگر هم فاصله میانمان باشد.. این حس بی نظیر .. هر لحظه بیش تر خواهد شد..

تا ابد .. !

قطره اشکی نا خواسته گونه اش را خیس کرد ..

حالا رسما خانم ساشا شده بود ..!

نا خواسته..

چه قدر مقاومت کرد را تنها خدا میداند .

وقتی گیر پنجه های او و نرمی تخت افتاد ..

همین که خواست فریاد بزند ..

طعم تلخ ترین بوسه دنیا را از تلخ ترین ادم زمانه چشید و اندازه تمام جهان از زندگی سیر شد ..!

وقتی کار از کار گذشت..

به قدری که دست و پا زده بود بدنش بی حس شده بود و حنجره اش بد میسوخت !!

هیفا اخم نازکی کرد و با کنکاش دقیق چهره اش آرام گفت :

_ سیندخت ؟

سرش را بالا گرفت و گفت :

_ بله ؟؟

هیفا همراه لیوان اب دارو کنارش نشست :

_ چرا گریه میکنی ؟؟

بغضش را با جرعه های متوالی خفه کرد و قورت دادن قرص..!

ترجیح میداد سکوت کند ..

همان موقع زنگ خانه به صدا در آمد..

قلبش به تکاپو افتاد.. از شدت تنفر ابروهایش جمع شد و به خود پیچید !!

هیفا نگران نگاهش کرد و گفت :

_ ساشاست ..

پلک زد.. سه بار!! :

_ به درک!!!!

دستش را زیر چانه اش حلقه کرد و مشغول تماشای تلویزیون شد ..

درد بی امانه تیره کمرش طاقش را نم نمک طاق میکرد.. چه قدر برای خاموشی ان .. طعم خون لب های دریده شده اش را چشیده بود ؟؟؟!!

لرز بدی در تنش نشست..

با تمام قوا خودش را بغل گرفت .

صدای سلام هیفا حالش را بد تر کرد و عطر اشنای ساشا !!

همانی که سر بار تن خود نیز تا همان لحظه شده بود !!

اما.. یک جای کار میلنگید !!

یک عطر دیگر..

یک حس خوب.. دمای خوب!!

سرش را چرخاند وبا چشم های گستاخ خلیل در کنار پدرش روبه روشد ..!! ساشا دست به سینه و اخم ناک نگاهش میکرد.. معلوم بود خیلی نگران بود چون دائم پلکش میپرید ..

همراه درد بد زنانگی هر طور بود خود را به یونس رساند و در اغوش گرمش فرو رفت..

خوشحال بود از وجود یک حامی ! هر چند در ۲۴ سال عمرش محبت پدران ندیده بود !! اما..

امن تر از سینه های پهن او .. هیچ جای دیگر پیدا نمیشد !!

اشک های اهسته روان شدند و تا زیر چانه اش را خیس کردند ..

حواسش به خلیل و نگاه تیزش نبود .. ساشا هم مهم نبود ..

بخت سیاهش مهم بود !! .. همانی که آینده اش پوچ پوچ بود !! .. وقتی اینقدر بلا تکلیف بود و تازه رابطه دیشب ،
مجهولاتش را بیش تر میکرد !! ..

یونس روی موهایش را بوسید و آرام زیر گوشش گفت :

_ دلم اندازه دنیا واست تنگ شده بود .. عزیزم!! ..

شریان هایش تنگ شد .. از جریان زیاد خون گرمی که قلبش را حسابی داغ میکرد !! ..

با سختی از اغوش پدر جدا شد و صورت گردش را نگاه کرد ..

ساشا تک سرفه ای کرد و گفت :

_ اصلا راه درستو انتخاب نکردید .. من .. من ..

خلیل لبخند مرموزی زد . یک قدم به جلو آمد و گفت :

_ اینم از دخترتون .. فردا طلاق میگیرند !! ..

سیندخت گنگ ساشا را نگاه کرد و قطره های درشت اشک هایش را با نوک انگشت پاک کرد ..

گیج گیج بود .. توضیح میخواست و کمی هم نوازش .. !!!!!

ساشا اخم ناک سرش را سمت خلیل گرفت ..

خیلی روی مبل نشست و پا روی پا انداخت !! ..

ساشا نفسش را سنگین بیرون داد ..

یونس زیر لب گفت :

_ زندگی دختر من کشک نیست که به همین راحتی تموم بشه!! ..

سیندخت کمرش تیر کشید و اخم هایش در هم رفت .

ساشا به سمتش آمد ..

عقب عقب رفت و با در ماندگی گفت :

_ اینا چی میگن ساشا؟؟

.....

ساشا ساده گفت :

_ باید با هم حرف بزنیم ..

دل و روده اش به هم پیچید ..

شاید او را دوست نداشت ..

اما با این وضع ..

طلاق؟؟ ..

شاید خودش اشتباه شنیده بود !!

زانو هایش سست شد و روی مبل کنار هیفا فرود آمد .

یونس نگران نگاهش کرد و گفت :

_ چی شدی؟؟؟

خلیل نفس خسته ای کشید ..

هیفا آرام از جایش بلند شد ..

پس از چند دقیقه همراه لیوان های خوش بو چای برگشت .

ساشا جایش را گرفته بود !! سیندخت در خودش جمع شده بود و سرش رو به زمین بود ..

وقتی خواست چای تعارف کند ..

غم کم نظیری را در چشم های ساشا دید و ترسی از حدسیات جدیدی که به ذهنش هجوم آورده بود تک تک سلول

هایش را لرزاند !!

سیندخت دستش را دور استوانه کوچک با لبه طلایی حلقه کرد .

خلیل چیزهایی در گوش یونس گفت بدون خوردن چای و حرف سریع خانه را ترک کرد !!

هیفا هم دنبالش !!

سیندخت در جمع همسر و پدرش .. تنها مانده بود !!

یونس تا انتهایش چایش را ذره ذره نوشید ..

سیندخت پرسید :

_ کی اومدید ... مامانم همراhton هست ؟

یونس لبخند گرمی زد و گفت :

_ ده روزی میشه... مامانتم هست !!

ارامش در خیالش نشست اما .. بحث طلاق.. خلیل و نگاه خریدارش.. هنوز هم بود !!

تیره کمرش را روی سختی میل فشار داد تا گرم شود ..

اشتها نداشت و از صبح جز تعدادی قرص چیزی نخورده بود..

نمای چای نیز حالش را بد میکرد ..

لیوانش را محکم روی میز کوبید !!

گفت :

_ چرا اومدین ؟؟؟؟؟!!

یونس تک سرفه ای کرد و با نگاه خیره اش به ساشا ی مبهوت و مات گفت :

_ به خاطر تو.. کدوم پدرتیه که دوست نداشته باشه دامادشو از نزدیک ببینه؟؟؟

بغض در گلویش افتاد ..

قلبش تیر کشید .

سرش را پایین انداخت و گفت :

_ کاش زود تر این کارو میکردید.. من تو تمام این شیش ماه تنها بودم .. ! روز عقدم تنها بودم.. ! بین سخت ترین

مشکلات و سختیای زندگیم و تو یه شهر غریب تنها بودم..!

چشم هایش خیس شد و سوخت..

صدایش لرز گرفت ..

_ وقتی ازدواج کردم و ته دلم گفتم شاید بتونم پناهمو پیدا کنم بازم تنها موندم بابا.. خیلی تنها ..

ساشا پوزخند تلخی زد ..

دلش به حال خودش میسوخت..!

تنها تر از تنها او بود ..

حمال تمام مشکلات او بود .. !

فقط خودش !!

یونس نگاه سرزنش باری را نثارش کرد و با اخم گفت :

_ دیگه تنها نیستی.. نباید میذاشتم پات به این بازی باز شه.. اشتباه کردم!!!

(ساشا) دست سرد سیندخت را لمس کرد ...!

سیندخت کوتاه نگاهش کرد و قطره اشک درشتی را به او هدیه داد ..

یونس نفشش را سنگین بیرون داد و گفت :

_ نباید میذاشتم این ازدواج سر بگیره.. نباید ..

ساشا صدایش را صاف کرد و با اطمینان باد آورده ای گفت :

_ شاید برای سیندخت همسر خوبی نبودم اما .. ازدواج ما درست بود !! جملتون اشتباهه !.

(سیندخت) دستش را از حصار پنجه های گرم او بیرون کشید . سمت اتاقش رفت..

روی تخت تک نفره نشست و های های گریست ...!!!

به قدری که اشک هایش خشک شد و صدایش خاموش!! گونه هایش بس که شلاق خورده بود سوزش بدی را میگرفت !!

کاش حد اقل کسی بود آرامش کند ..

لادنی بود تا سر بر شانه اش بگذارد و از ترس نحسی که بر تمام وجودش سایه انداخته بود بگوید ..

سه ساعت بعد تازه صدای کوبیده شدن در در گوشش نواخته شد .

قدم های محکم ساشا.. باز شدن در !!

سریع نگاهش را از نگاه مستقیم او گرفت تا خیزی و رنگ سرخ چشم هایش معلوم نشوند ..

بی نی اش را بالا کشید .

ساشا دست به سینه به چهار چوب در تکیه داد و او گفت :

_ چرا درو باز کردی؟؟ برو!!

ساشا نرم گفت :

_ میخوای بریم دکتر؟؟؟؟؟

شاید هوای بیرون کمی از فشار های روحی اش را میکاست !!

دیگر خانه را دوست نداشت . سکوت سنگینی که مربوط به لحظه بود و ساعت ها فکر و گمان برای بعد !!

سرش را تکان داد و آرام گفت :

_ بریم..!

.....

این دردا برای هر خانمی طبیعیه.. مخصوصا شما که یه جور ترس و اضطراب رو هم تو زمان رابطه تحمل کردی .. نترس عزیزم.. تا چند روز آینده تمام کمر درد و دل دردات خوب میشه !! ضعیف بودن بدنتم هست.. باید بیش تر به خودت برسی .. !

لبخند سردی را نثار پزشک کرد..

اسوده خاطر گفت :

_ ممنون..

بلند شد و اتاق ساده را ترک کرد ..

انعکاس چهره اش روی دیوار های شفاف سربار چشم هایش شد .. !

در را بست . قدم هایش را سمت ساشایی که روی یکی از صندلی های قرمز نشسته بود . سرش را به دیوار تکیه داده و چشم هایش را بسته بود تند کرد .

تک سرفه ای کرد .

ساشا دیده اش را گشود .. خمیازه ای کشید و گفت :

_ چی شد؟؟؟

شانه هایش را بالا انداخت ..

خجالت میکشید یا خشمگین بود؟؟؟؟!!

_ هیچی..!

ساشا ایستاد ..

بی صدا دنبالش راه افتاد.. تا رسیدن به ماشین..

حین این که کمر بندش را میبست هر چه سوال داشت از او پرسید و تنها جواب های سر بالا دریافت کرد !!

ایراندخت

روبه جلو خم شد . زمزمه کرد :

_ خیلی زحمت دادم.. ببخشید..!

بردیا نفس خسته ای کشید و با نوک انگشت روی فرمان ضرب گرفت .

فاصله اش را تا ماشین بیشتر کرد .. :

_ خدافظا..!

لیلی جوابش را داد . بردیا نه..!

پس از دور شدن نقطه سیاه تا آخرین حد ، سرخوش قدم هایش را سمت پژو سیاه کسرا تند کرد .

اخم سنگینی را مهمان پیشانی اش کرد .

سلام زیر لبی گفت .

کسرا کلافه نگاهش کرد و گفت :

_ چه عجب ..!

نگاهش را به پنجره و سنگ آهنین خانه شان سوق داد ..

دست هایش را روی سینه اش قفل کرد .. زبانش هم ..!

.....

_ پس فردا باید برم دبی.. فکر نکن همه چی تموم شده و اصلا بهش فکر نمیکنم.. هر چی باشه اون تا یه ماه به من

محرم بود !! برش میگردونم !! هر طور که شده !!

ترس روی قلبش نشست .

چه قدر میتوانست بی تفاوت و درون ن گرا باشد.. خب که چه ..؟؟

هر ادم سالمی هم که بود از حرف های او و برای خواهرش ناراحت میشد !!

اب دهانش را سخت قورت داد و گفت :

_ نیومدم اینجا تا از تصمیمات برای آینده حرف بزنی!! فقط.. میخوام منم با خوت ببری.. حتی میتونم .. حتی..

نفسش سنگین .. زبانش نچرخید.. ادامه نداد .. !

کسرا ابرویی بالا انداخت . از روی نیمکت چوبی و سالخورده در کنج کنج پارک لاله بلند شد و گفت :

_ حتی چی؟؟

ته دلش بم باران شد !!

دندانش را روی لبش کشید .. :

_ هیچی...!!!!!!

عطر چمن های خیس خورده مشامش را شست !! یک قطره باران بر گونه اش بارید .

انبوه پر های نازک آسمان را نگاه کرد . سوز سرد هوا را به ریه هایش فرستاد . زمزمه کرد :

_ جدیداً از یه شخص جدید اس ام اسای جدید دریافت میکنم.. تهدیدم کرده به خطر.. به تباه.. حتی مرگ!! تو بهم

گفتی صاحب اون شماررو میشناسی.. مردی که بارید نامی رو بهم معرفی کرد میشناسی.. اگر کمکم کنی کمکت میکنم..

تا بتونی هم سیدخت و هم تمام ضررای مالی چند ماه اخیرتو جبران کنی .. !

کسرا کمی فکر کرد ..

باران شدت میگرت و نوید برف همراه سرما و یخ بندان را میداد .. بس خنک بود .. یخ و شبیه بی حس کننده !!

ایران میلرزید !!

بازوهایش را بغل گرفت و مستقیم چشمان سیاه کسرا نگاه کرد ..

کاملاً متفاوت از مال بردیا بودند .. ان ابهت و این شرارت کجا.. پاکی کجا و مرض کجا ..؟؟!!

کسرا دست هایش را در کت ساده و رنگ و رو رفته اش فرو برد و گفت :

_ رو پیشنهادت فکر میکنم.. !

خیلی از قرارشان راضی نبود !!

بی خداحافظی و به سرعت نور از سد سنگ های یخی گذشت .. !

تاکسی گرفت و راهی خانه شد ..

در منطقه شان برف سطحی می آمد.. شبیه خاک بود دانه های سفید و ستاره مانند که شیشه بی نوای پراید یشمی را منجمد کرده بود !!

با صدای راننده فرتوت تا کسی به خود آمد . هزینه را داد و دوان دوان از روی زمین لغزان و لیز به خانه رسید .. بخاری را روشن کرد و روبه رویش ایستاد ..

سرما در نوترون های اتم هایش نیز نفوذ کرده بود !!

دلش اش داغ میخواست و چای خوب !!!

تلفن بی سیم در نزدیکی اش به صدا در آمد .

لادن بود .

یک ساعت با او حرف زد !!

مغزش سوت میکشید !!

از این که انگار.. تمام زندگی اشان باید به امارات متحده عرب منتقل میشد !!

و باید ،اگهی برای فروش خانه میداد !!

سیندخت

شب بود و دودل !!

کجا میخواید ؟؟؟؟

قطعا کنار ساشا نه !!

اما ..

از بعد رابطه.. تنهایی برایش شبیه کابوس بود ..

سایه های سیاهی را حوالی مرکز سقف میدید و جسم سنگینی روی قلبش .. که توان تنفس را به سرعت نور از او میگرفت .

دو روز از آن شب نحس گذشت بود و دو شب را دقیقا ، چشم روی هم نگذاشته بود !

دو روزی که اندازه یک عمر برایش سختی داشت .

یونس نیمی از اموالش را به نامش زد ..

ساشا ، گفته بود به گفته های خلیل توجه نکند .. تنها ، مخفیانه تمام قراردادهای و تماس های شرکت حمید را زیر نظر بگیرد ..!

ترنم هم مانند او..

هر ۲۴ ساعت از شبانه روز سرش در کامپیوتر و گاه هم اوراق قطوری بود که هیچ از آن ها نمیفهمید .
گیج شده بود .

نتیجه کار هایش چه بود؟؟

جز این که مرد محبوبش را به خاک سیاه بنشانند و مرد مغرورش را ، آواره کند ؟؟؟؟

جز این که عاقبت باید زیر دست پدر میشد .. همین..!

اهش را بین ذرات سنگین هوای مرطوب شهر دمید .

بازوهایش را بغل گرفت .

عاشق تراس بود و عطر قهوه ترک داغ ..!

حداقل ترس از خواب را از ذهنش میپراند ..!

روی صندلی پایه دار ، از جنس آهن یخ نشست و پا روی پا انداخت .

جواب پیامش با نوید دینگ کوتاهی خبر رسیدنش را داد .

لبخند روی لبش آمد :

_ پس حتما از دستت عصبانیه ؟ نه ؟؟

گوشه لبش را گزید .. قلبش به تکاپو افتاد ..! نوشت :

_ نمیدونم.. اخی من که کار بدی نکردم.. فقط..

دست از نوشتن کشید .

حمید که بود که با او از تمام زندگی نهفته اش میگفت ؟؟؟!!

دوست داشتنش به کنار ..

هنوز به او اعتمادی نکرده بود ..! یاد گرفته بود .. رازش تنها برای خودش باشد ..!

شاید این راز نبود . اما ..

خصوصی بود !!

اتفاقی بین ساشا و خودش !!

جمله اش را تغییر داد :

_ خیلی عصبانی نیست . راستی ، از صدیقه چه خبر؟؟ اشتهی نکردین؟؟؟

_ نه!! اشتهی نکردیم!!!

اعتدال سوز هوا گونه اش را طی کرد و به چاک سینه سپیدش که سخاوتمندانه زیبایش را نمایش گذاشته بود . رسید . سبک شد !!

هنوز فکری برای جواب نکره بود که صدای محکم ساشا . گوش هایش را پر کرد !!

_ چرا نخوابیدی؟؟

ترسید !!

زیرکانه گوشه را خاموش کرد ؛ دور از چشم او در جیب شلوار پارچه ای سرخ رنگش پنهان !!

زیر چشمی اخم های همیشه در همش را نگریست .

تقریباً سی ساعت بود . سکوت اختیار کرده بود !!

درد رابطه زورکی ساده نبود که انقدر بی تفاوت از کنارش بگذرد !!

هر چند سکوتش باعث پنهان بودن اشتباه کاری و دست اخر به هم خوردن یک معاملات فرشی شده بود !!

ساشابا سردی نگاهش را با مردمک های خواب زده خودش کوک زد !! :

_ بلند شو من بشینم!!

چشم هایش گرد شد ..

حر کتی نکرد !! بغضش گرفت !!

داشت از بی محبتی میسوخت !!

ساشا دستش را به میله صندلی گرفت .

لحنش تند تر و با اخم شده بود !! :

_ نشنیدی چی گفتم؟؟؟

چرا میترسید؟؟؟؟؟

مگر بچه بود...؟؟؟؟!!

مگر او که بود؟؟؟؟؟

مگر در دانشگاه مشاور ترم یکی های زخم خورده این چینی نبود؟؟؟؟!!

مگر در رویاهای یک سال پیش هر مردی را رام خود نمیدید؟؟!!

پس ..

یک جای کار ایراد داشت !! به خاطر ساشا ..

هیچ فکرش را نمیکرد روزی تا شش ماه همسر پدیده عجیبی مانند او شود !!

سرش را به سمت راست متمایل کرد و باز هم سکوت !!

دست گرمی تیره کمرش را لمس کرد .

مور مورش شد ..

قلبش ریخت !!

به همین راحتی روی هوا معلق شده بود !!

خشمناک چشم های پیروز ساشا را نگاه کرد.. دریایی که موج هایش.. براق از انعکاس ستاره های روشن شده بود ..

ته ته دلش تا یک صدم ثانیه قنچ رفت !! اما زود ، متوجه زمان و مکانش شد .

دست هایش روی سینه اش قفل کرد .

ناچارا گفت :

_ این چه کاری بود؟؟؟ کمرم درد گرفت !!

ساشا به پایش اشاره کرد .. ! :

_ بیا بشین.. کمر دردت خوب میشه !!

بلند خندید ..

یک خنده از روی حرص !!

:

_ نمیخوام کمر تو هم درد بگیره .. راحت باش !!

رشته های اخم ساشا با نوشیدن قهوه اش ، اهسته اهسته باز شد :

_ درد نمیگیره.. !! زود باش.. من فقط یه بار در سال انقدر مهربون میشما !!

خنده اش جمع شد و نگاه بی رمقش روی زانوان او چرخید .

حالش بد شد !!

تصور اغوش لحظه ای چنین مردی هم .. واقعا درد اور بود !!

یک بار تجربه اش برای همیشه بس بود !!

سمت خروجی رفت ..

(ساشا) مچ دستش را روی هوا گرفت!! :

_ انقدر از من بدت میاد؟؟؟

سردش شد !! بغضش سنگین شد !! چشم هایش سوخت و خیس شد !!

مظلوم سرش را تکان داد ..

یعنی نمیدانم.. یعنی نپرس.. گیجم نکن !!!

چیزی روی گونه اش غلتید ..

ساشا سریع بلند شد .

برای بار اول.. خالصانه لبخند زده بود !! :

_ خب.. من میتونم برای پس پری شب ازت عذر خواهی کنم !!!

مبهوت چشم های خندان او را با نگاهش قورت داد !!

شاید راست میگفت .. فقط یک بار در سال .. آدم میشد !!

نفس عمیقی کشید و دستش را بین پنجه هایش ، اندکی جابه جا کرد :

_ باشه بابا.. بخشیدمت.. دستم شکست !!!

ساشا نرم گفت :

_ بخشیدن تو مهم نیست.. نخواستم فکر کنی برام مهم نیستی.. نخواستم فکر کنی برای عمل نسبتا وحشیانم ناراحت نیستم!!.. نخواستم فکر کنی بهت فکر نمیکنم..

نخواستم فکر کنی.. دوست ندارم!!..

صبح شده بود!

موهای مواجش را زیر گوشش انداخت و پتو را تا روی چانه اش بالا کشید .

دوباره صدای ساشا در گوشش پیچید .. دوباره چیز محکمی در قلبش تکان خورد .. دوباره داغ شد !!:

_ نخواستم فکر کنی.. دوست ندارم!!..

ضربان قلبش بالا رفت و دود از سرش بلند شد .

غذاب وجدان گلویش را میفشرد.. و یک حس سنگین.. مثل خواب.. روی چشم هایش بود !!..

ساشا را نبخشیده بود.. هیچ وقت نمیبخشید..

و حالا..

میفهمید بخشش تظاهری اش نیز بی تاثیر است.

ساشا.. نمیخواهد فکر کند مهم نیست!!.. دقیقا همان کار را با او کرده بود !!..

دینگ دینگ گوشه اش فرصت بیش تر برای تفکر نداد .

کمی در جایش غلت خورد و سپس برخاست ..

چهره ساده و زمرد های ریز حمید.. خیالش را خالکوبی کرد !!..

مو به تنش سیخ شد ..

چرا فرار از او و یاد او انقدر برایش سخت بود ..؟؟؟؟?

با احم تختش را مرتب کرد . اتاق را ترک کرد .

دست و رویش را شست . میز صبحانه را چید و خود مشغول خوردن شیر داغش شد ..

ساشا به سرعت نور سمت در دوید و رفت!!..

حتی بدون سلام!!..

دلش اشوب شد !!.. اتفاقی افتاده بود ..؟؟؟؟??

شاید هم میخواست بیفتد ..

.....

لیوان بزرگ شیشه ای را به میز کوباند ..

کیفش را روی دوشش انداخت و راه شرکت حمید را پیش گرفت.

با تاکسی نیم ساعته رسید .. در جزیره کوچک .. زیادی فاصله بود !!

تا وقت ظهر سرش به کارش بود...

فکرش پیش لادن!!

میخواست او را ببیند.. حرف بزند.. سبک بشود !!

تصور چشم های همیشه خندان و خاطرات بی خیالی هایش شیرین ترین ترکیب جهان برایش بود ..

لبخند روی لبش آمد..

باید مرخصی ساعتی میگرفت ..

هم کارش کم میشد و هم اضطراب !!

ساشا هم که..

لب هایش را به هم فشار داد . شماره اش را گرفت .

جز بوق های متوالی جوابی دریافت نکرد ..

نگران شده بود؟؟

نه!!

فقط..

فقط باید زنگ میزد.. از آن باید هایی که اجباری بود !!

یک ساعت مانده به زمان قرارش با لادن سمت اتاق حمید رفت .

مثل همیشه سرش توی لب تاپش بود .. این بار همراه عطر مطبوع قهوه و اود !!

هوا را با فشار وارد ریه هایش کرد . تک سرفه ای کرد و گفت :

_ سلام!!

حمید ساده نگاهش کرد . گفت :

_ چه عجب.. !

حوصله حرف زدن با او را نداشت..!

دلش برای لادن پر میکشید .. حقیقت محض بود !!

مرخصی اش را تا پایان ساعت کاری یعنی ۱۲۰ دقیقه گرفت ..

سرخوش رهسپار ساحل محبوبش شد .

برای ترنم نوشت :

_ امشب بهم زنگ بزن.

سرش را به سردی شیشه اتبوس تکیه داد .

قلبش ضربان میگرفت .. خوش حال بود.. تازه میفهمید چه قدر مادر خوب است.. لیاقت میخواهد !!

قدرش را میدانست ..

تا وقتی آخرین قدم هایش را روی ساحل نم ناک بردارد .. تنها فکرش همین بود !!

لادن بوسه ای روی گونه اش کاشت و گفت :

_ دلم برات یه ذره شده بود سینی..! حتی یه در صدم فکر نمیکردم وقتی ببینمت خانوم خونه خودت شده باشی.. اونم از

خوش نام ترین فرشباف تهران.. حاج اقا مرادی..!!

دلش گرفت و لبخندش محو شد.. خودش هم هیچ وقت نمیکرد تمام چیز ها انقدر زود اتفاق بیفتند.. یک ماه و سه روز از

ازدواجشان میگذشت.. زن هم شده بود !!

میز گرد و فلزی سپید را برای نشستن انتخاب کرد . نفس عمیقی کشید و گفت :

_ خوشحالی؟؟؟؟

لادن مادرانه لبخند زد و آرامش را به صورتش پاشید ..

_ نباید باشم؟؟ این بهترین اتفاق ممکنه.. میدونی بچه شما ..

سیندخت سریع و با ترس حرفش را قطع کرد :

_ حرفشو نزن مامان..

پنجه هایش را به هم قفل کرد ..

نگاه کنجکاو لادن روی تک تک اجزای بدنش میچرخید .

از اول ماجرا را موبه مو گفت.. با کم کردن جزئیات خصوصی اش!! به استثنای علاقه اش به حمید !!

لادن سکوت کرده بود..

دلش میسوخت.. موقعیت دختر بزرگش را بیست و شش سال پیش داشت !!

دست های سرد لرزانش را با آرامش لمس کرد و گفت :

_ دیگه به اون مرد فکر نکن.. اشتباه نکن سیندخت!! مبارزه کن!! با خودت... با منطقت.. هر کسی رو هم که دوست داشته باشی.. باید پایبند شوهرت باشی..!! وقتی من با پدرت ازدواج کردم گلوم پیش پسر عموم گیر کرده بود .. بچه بودم.. نخواستم فراموش کنم.. حسرتا و ارزو هام عقده شد و پیش زمینه ای برای زشتی های الانم..! نتونستم با خودم کنار بیام.. علاقه پدرتم به فنا کشوندم.. به خاطر عشق پوچی که هیچ وقت به نتیجه نرسید!! تو باید قبول کنی سیندخت... که نمیتونی به بعضی از خواسته هات برسی.. چون اگر برسی.. خواسته ناخواسته گذشته بهت ضربه میزنه.. دوست داشتن چند نفر با هم.. مقایسه و سنجششون دلیل میخواد .. اگر شوهر تو مغرور و خشکه.. تو هم بهش بها نمیدی.. تو هم خشکی.. تو هم غرور داری.. اگر بد اخلاقه.. باید نهایت تلاشتو برای خوب بودنش بکنی.. نه این که خودتو بکشی کنار.. این رسمش نیست سیندخت!! باید قوی باشی.. نه خود خواه.. مخصوصا واسه الان که هنوز علاقت به مرحله اثبات نرسیده.. تا وقتی در مورد زندگی با شوهرت به نتیجه قطعی نرسیدی و تمام تلاشتو برای خوب بودن باهانش نکردی .. عقب نکش!!

سیندخت لب هایش را با لرزش تکان داد .. صدای امواج و مرغ های دریایی در گوشش پیچید.. همراه اه از ته گلویش!! :

_ چرا نباید به خوشبختیم فکر کنم ماما؟؟؟؟ چرا وقتی کسی رو دوست ندارم.. قسمتی از زندگیمو براش بدم؟؟؟؟ نه!! لادن خانم!! نمیتونم با خودم کنار بیام.. من حمیدو دوست دارم.. شاید عذاب وجدانم داشته باشم اما.. به زندگی با اونم فکر میکنم.. چون حق زندگی دارم.. احساس دارم.. آرزو دارم!!

بغض در گلوی لادن چنگ انداخت .

زانوایش را به هم سایید . دوباره لبخند زد .. :

_ چه قدر از حمید میدونی که انقدر محکم درموردش حرف میزنی؟؟؟ تحقیق کردی ..؟؟ اصلا.. برام دلیل بیار .. برای چی دوشش داری .. پیش از همسرت کم تره .. هان؟؟؟؟

سیندخت در فکر فرو رفت.. خواب شد !!

در پنجه های افکار ضد و نقیصش .. ترس حکم فرما شد و بس !!

_ شاید چیزی از ندونم.. اما خب..

زبانش بند رفت.. چیزی نداشت بگوید ..

لادن بوسه کوتاهی به پیشانی اش زد و گفت :

_ حاضرم قسم بخورم مردی که با یه زن شوهر دار ارتباط داره... مرد نیست.. نامردم نیست.. بلا تکلیفه.. بی تفاوت و بی

خیال.. به حرفام فکر کن سیندخت !!

لادن باز هم گفت.. از همه چیز.. !

ارامش میگرفت .. لذت میبرد.. تمام وجودش گوش شده بود .. ان قدر که نفهمید کی تلفن همراهش زنگ خورد ..

اسم ساشا قلبش را به تکاپو انداخت .

سریع جواب داد :

_ سلام..!

صدای ساشا خشک خشک بود.. مثل خودش اما.. کنجکاو و تند ..! :

_ سلام.. کجایی؟؟

کمی روی صندلی جا به جا شد .. :

_ ساحل.. نزدیک خونه خودمون..!

_ میام دنبالت.. آماده باش ..

تماس بدون هیچ حرف دیگری قطع شد .

لادن لبخندی کوچکی زد و گفت :

_ چی شده؟؟ اخمات رفت تو هم؟؟

شانه هایش را بالا انداخت و مظلومانه گفت :

_ کاش کر بودم ماما.. کاش نفهم بودم..!

؛

بلند شد مثل بچه ها با ذوق باد آمده ای خود را به سرمای اب رساند .. دست هایش را از هم باز کرد و چشم هایش را بست .. نسیم بین موهایش چنگ زد .

چند قدم دیگر جلو آمد ..

شریان هایش فشرده و خون در مغزش لخته شد ..!

لای پلک هایش را گشود ..

هنوز آسمان برایش روشن نشده بود که دست گرمی روی شانه اش نشست و صدای آشنایی زیر گوشش نجوا..!

_ سیندخت؟؟؟

برگشت .

نفسش را سنگین بیرون داد . گفت :

_ چه قدر زود رسیدی ..

فشار دست ساشا روی شانه اش بیش تر شد ..

_ کارام زود تموم شد .

آخم تند روی پیشانی اش سایه انداخت :

_ پاچه های شلوار تنگتو بکش پایین..!!

.....

ساشا

با لادن دست داد ..

انتظاری دیدنش را نداشت و گیج شده بود .

خجالت میکشید..

شاهکار پیشین مارگاریت مثل پتک بر فرق سرش کوبیده میشد !

سیندخت برای آوردنش به خانه اصرار میکرد.. و او.. خیره به چشم های بی تفاوت همراه پیشانی سرخش بود ..!

لب هایش را به زور تکان داد و گفت :

_ میتونیم شامو با هم بخوریم.. افتخار بدید ..!

سیندخت سرش را تکان داد .

لادن با تاکید گفت : نه..! بهتره تنها باشید ..!

از سد نگاه رنگین دخترش گذشت ..

وظیفه اش را انجام داده بود..

پس خدافظی هم نکرد ..!

ایراندخت

اب دهانش را با فشار در گلویش انداخت..

پا روی پا انداخت..

نگاهش را روی ساعت ..!

دو ساعت تاخیر..

واقعا خسته شده بود ..!!

رو به کسرا گفت : _ گفتم زود نیایم.. !

کسرا عمیق و تیز از نوک پوتین های پاشنه شش سانتی سرخ تا تک و توک موهای در هم پیشانی اش را با سیاهچاله هایش نگاه کرد ..

قلبش تیر کشید ..! چندشش شد ..!

اخم کرد و گفت :

_ چشماتو درویش کن.. !!

کسرا لبخند زد :

_ چشم..

بلند شد .. سمت سرویس رفت..

دست و رویش را شست ..

از بوفه برای خود کیک و شیر کاکائو خرید و با ولع مشغول خوردنشان شد .

تا دوبار دیگر تمام قصه های روز های زندگی را بخواند وقت رفتن رسید ..

ته دلش خالی شد ..

نمیدانست اشتباه میکند یا نه...

خانه را فروخته بود .. همان دیروز.. به پویان!!

.....

کار های پرواز خیلی زود بازمینی شد و زود تر سوار هواپیما شدند ..

از این که کنار کسرا بشینند ناراحت بود ..

جایش را با مرد چاقی در جلو عوض کرد . کنار دخترک ریز نقش با چشم های خرمایی . دماغ گوشتی و لب های غنچه جا گرفت !!

اگر مردمک هایش عسل میشد.. ایران میشد!!

سرش را روی پشتی صندلی گذاشت .. زیر لب برای خود شعرخواند ..

عاشق یاس بود .. عاشق پاپ..

دختر تک سرفه ای کرد . آرام و زیر لب گفت :

_ چه قدر صداتون قشنگه!!

لبخند زد ..

_ ممنون.. لطف دارید !!

دختر اهی کشید و گفت :

_ هیچ وقت نتونستم شعر حفظ کنم.. بلای جونم شده !!

خوان حرف باز شده بود و ایران پر از گفتنی های دخترانه اش..

طی چند دقیقه دو دوست خوب شدند !!

از هردری گفتند ..

ایران در مورد تحصیلات و علایقش .. دختر در مورد برنامه های پیچ در پیچ خود !!

عاقبت ..

ایران پنجه هایش را قفل کرد و پرسید :

_ نگفتی اسمت چیه خانم مهندس..!

دختر لبخندش محو شد .. :

_ ترنم.. ترنم حیدر پناه ..!

همان شب

ساشا

ترس سیندخت او را هم بی قرار میکرد ..

تمام خشمش را توی چشم هایش ریخت و گفت :

_ خب.. من میخوام بدونم چه ادم بی چشم و روحمقی پوشه هامو دستگیری کرده.. میخوام بدونم چرا اطلاعات شرکت حمید اشتباه بهم داده شده.. چرا عکس جدید ترین فرشامون به ایمیل دشمن فرستاده شده ..میخوام بدونم..

نفسش را سنگین بیرون داد ..

خیره و مستقیم مردمک های سیندخت را نگاه کرد ..

سیندخت سرش را پایین انداخت و گفت :

_ من..

عربده کشید :

_ تو چی ؟؟؟!!

سیندخت لرزید و محکم تکان خورد ..

صدایش را آرام تر کرد . از روی میل بلند شد . اهسته اهسته سمت او که کنار ستون کانتر همراه قاشق اغشته به رب ایستاده بود ، قدم برداشت . :

_ تازه امروز باید بفهمم ترنم داره میاد ؟؟؟؟؟ مگه باهاش ارتباط نداشتی.. مگه قرارمون نبود هر اتفاقی افتاد بهم خبر بدی .. این شد جواب من ؟؟؟؟ جواب امنیت و اسایشی که میتونست هیچ وقت برای بی لیاقتی مثل تو نباشه..!!

به سیندخت رسیده بود.. از دهانش شراره های آتش بلند میشد .. هر نوع آمادگی برای تهاجم را داشت !!

سیندخت در خودش جمع شد . آرام گفت :

_ ساشا ..

قاشق سرخ رنگ از دستش روی زمین افتاد و صدا داد .. :

_ انقدر به من توهین نکن !! شاید جواب تمام ناسپاسی های تو و پدر تو در حق پدر من .. یک صدم اینم باشه !! خدا رو شکر کن چون همین دو ساعت پیش فهمیدم چه ظلمی در حق خانودام کردید .. وگرنه ..

گونه اش سوخت و برق از سرش پرید !!

اشک در چشم هایش جمع شد .. !

ساشا نوک انگشتش را زیر شانه اش گذاشت .. صورتش را سمت خود بالا گرفت . با خشم گفت :

_ خب .. بگو .. میشنوم !!

رد خون لب هایش زیر پوس دستش را داغ کرد ..

دلش سوخت ..؟؟ نه!!

تنها به حرمت معصومیتی که زیر صورت اخم ناکش نشسته بود .. نیست و نابودش نکرده بود !!

زنگ خانه به صدا در آمد .. سیندخت از ساشا فاصله گرفت و روی سرخی بی نهایت محکم ترین سیلی را که به عمرش خورده بود دست کشید .

قلبش پاره پاره میشد ..

چطور میتوانست پایبند او باشد ؟؟؟؟

.....

صورتش را با اب سرد شست ..

حضور به موقع هیفا و فواد دلش را گرم کرده بود !!

قطعا اگر نمی آمدند .. میمرد !!

با خشم راه اتاقش را پیش گرفت ..

لباس های مناسب مهمان در حد دوستانش را پوشید .. تی شرت یقه هفت سرمه ای با استین های کوتاه و شلوار جین مشکی رنگ ..

اندام کوچکش در اینه بهترین جلوه را داشت !!

سوخت...!!

این گوهر ناب را به راحتی در اختیار چه کسی گذاشته بود؟؟؟

تق و توق در به افکارش اجازه پیش روی نداد .

بر خلاف انتظارش با اخم های در هم ساشا رو به رو شد ..!

نفسش را در سینه اش حبس کرد .

واقعا ترسیده بود ..! خسته بود .. رنجیده بود ..!

ساشا آرام و زیر لب گفت :

_ پس چرا نمیایی بیرون؟؟؟

کبودی مشهود کنار لبش را اشاره زد :

_ با این پیام بیرون؟!!

ساشا خونسرد گفت :

_ به ذره پنکک بزنی درست میشه .. زود باش .. زشته ..

نگاهی سطحی به لباس هایش انداخت .. اخمش سنگین تر شد .. اما چیزی نگفت.. تنها در را بست .

سیندخت

متین با فواد دست داد . هیفا هم ..

در کنار ساشا نشست .

نفسش را همراه اه غلیظی بیرون داد .

فواد لبخند کوچک و کوتاهی زد .. سنگینی نگاه سیاهش را خوار مردمک هایش کرد ..!

از ترس به ساشا چسبید .. اب دهانش را قورت داد .

فواد گفت :

_ بانو مارگاریت از دزدیده شدن فرشاشون خیلی ناراحتند .. ایشون میخوان شما دو نفر هر چه زود تر یه مراسم باشکوه بگیرین و تا بعد یه ماه هم بچه دارشید.. تا دست دشمن خونیمون از ده طرح زرین کوتاه شه..! سیندخت..! مغازه پدر تو سوخت.. به خاطر همون ده تا فرش ..!!

چشم هایش گرد شد .. هر لحظه آماده انفجار بود ..!

هیفا با نگرانی چین های دامنش راصاف کرد و او ، سنگینی گلویش را ..! :

_ حرفاتونو نمیفهمم..

رویش را سمت ساشا گرفت :

_ تو بهم نگفته بودی.. همه اینا رو از قبل میدونستی ..! مطمئنم..!! این وسط فقط من قربانی شدم.. فقط..

دور شانه هایش گرم شد .. دلش نه..!

ساشا زیر لب زمزمه کرد :

_ اومده بودین مهمونی.. درسته ???!!

مخاطبش فواد بود.. فواد به هیفا نگاه کرد ..!

هیفا :

_ قرار بود تنها بیام.. فواد مجبورم کرد .. باور کنید ..!!

تاپ تاپ بلند قلبی که زیر گوشش بی مهابا میتپید در گوش هایش طنین اندازی شد و بازوهای سفت و ظریف مردانه ساشا .. با فشردگی زیاد بلند ترش میکرد .. تقریباً در اغوشش بود..!! منقلب بود ..! روبه رو فواد .. معذب هم میشد ..!

از سینه های پهن او جدا شد .. با بهانه میوه به اسپیزخانه رفت و برگشت..

به ضرب سیلی میکرد .. دلیلش .. منطقتش .. دردش .. سوزشش..!

وقتی برگشت .. هیفا تنها نشسته بود .

نگاهش را سمت تراس انداخت.

فواد و ساشا انجا با هم سیگار میکشیدند و حرف میزدند .. سیاهی شب اندامشان را اندکی محو کرده بود ..!

کمی با هیفا حرف زد و بیش تر از مقام مارگاریت دانست .

لحظه آخر.. فواد کارت دعوت نامزدی شان را به دستش داد و ابراز خوشحالی برای وجود او و ساشا کرد ..!

برق چشم های هیفا خوشحالش کرد .. در اغوشش گرفت . ارزوی خوشبختی کرد ..!

ساشا دست به سینه و همراه اخم تنها خداحافظی کرد .

در بسته شد.. تنها شدند .. !

دهانش را باز کرد تا سمج ترن سوال ذهنش را بپرسد . ساشا سریع گفت :

_ تو اتاق مشترکمون با هم حرف میزنیم...!!!

.....

پتو را توی دست هایش مشت کرد .

از این که پیش او بخوابد هم میترسید و هم ناراحت بود اما ، بحث هم بی فایده بود !! میدانست حریفش نمیشود ..!

به پهلو و سمت چشم های بی فروغش چرخ زد و گفت :

_ خب تو چرا ساکتی ..؟

ساشا لبخند زد .. نگاهش روی سینه هایش چرخید ..!

_ منتظرم غلت خوردنای جنابعالی تموم شه..! جیر جیر تخت کلافم کرد ..!

گوشه لبش را گزید .

ساشا شروع کرد ..

محکم تر گزید ..

از حقیقت .. از گذشته.. آینده گفت..!

آنقدر گزید که خون در دهانش جمع شد .. !!

ساشا بازوش را لمس کرد و گفت :

_ ببینمت..

حرکتی نکرد ..

گیج شده بود .. قلب درد داشت .. سوزش چشم..!

ساشا محکم و خشن تر گفت :

_ سرتو بگیر بالا و تو چشمای من نگاه کن ..!

بازدم داغ و تهدید وارش جای هیچ مقاوتی را باقی نمی گذاشت . خودش هم حوصله نداشت . !

ذل زد در چشم های او ..

سوزشش مردمک هایش دوچندان شد .

انگشت های ساشا لابه لای موهای لخت و فندقی رنگش قفل شد ..

اب داغ به گونه اش رسید ..!پلک زد ..! ان قدر ها هم ضعیف نبود که با هر اتفاق گریه اش بگیرد ..!

ساشا رو به جلو غلتید .

کبودی اندک سیلی اش را نرم بوسید ..!

.....

ایراندخت

با ترنم دست داد و سمت سنگ سیاهی که مدت ها بود انتظارش را میکشید رفت .

روی صندلی جلو نشست .

نگاه کنجکاوش را در سرتاسر فضای محدود اطراف فرودگاه چرخاند ؛ از کسرا پرسید :

_ میدونی خانوادم کجان؟؟

کسرا چشم هایش گرد شد :

_ میخوای بری پیششون؟؟

محکم گفت :

_ آره..!

دستش را روی شال قهوه‌ای پرنرنگش کشید .. میترسید از کسرا.. از مرد ها..!

اندک حساری که دید هر موجود زنده ای را از حلقه های خرمایی اش گرفته بود . امنیت بود .. !

خنده اش گرفت .. از کی تا به حال طرفدار حجاب شده بود ؟؟؟؟؟

خودش جواب خودش را داد :

_ از همون موقعی که فهمیدی یه تار مو هم میتونه معجزه کنه..!

ماشین توقف کرد .. چشمش به عمارت زیبا و سپید افتاد .. یا

یک قصر کوچک و جم و جور ۴ طبقه ..؟؟؟!

از کسرا خدافظی کرد ..

نفسش را در سینه اش حبس کرد .. دسته چمدانش را محکم گرفت ..

اهسته ، با قدم های نا مطمئن خود راهی قصر شد .

پدر از دیدنش به قدری بهت داشت که حتی نتوانست جواب سلامش را دهد.. لادن اما ، انتظار چنین صحنه ای را میکشید

پیشانی اش را بوسید و به داخل دعوتش کرد .

پس از پوشیدن لباس های راحتی ، سر میز صبحانه ، یعنی پنج یا شش صبح .. ! ، نشست و اتفاق گذشته را تمام و کمال

برای خانواده اش شرح داد .. به خصوص نامزد کردن بردیا .. و مخالفت شدید عمویش!!

.....

سیندخت

لیوان چایش را از اسما گرفت و با بی قراری به ساعت نگاه کرد ..

روی صندلی مخصوصش نشست .. مشغول بازرسی و نوشتن گزارشات مربوط به فروش دو ماه اخیرشان شد ..

نکته ای نظرش را جلب کرد ..

در ده روز گذشته.. معاملات کم تر اما ، سود فراوان شده بود ..

مبلغ زیادی که در امد شش ماه بود .. نه ثلث ماه !!

قسمتی از متن را در فلش خود کپی تا برای ساشا بفرستد .. چاره ای نداشت .. وظیفه اش بود !!

به بهانه باز گرداندن لیوان چای از اتاق خارج شد . سمت آشپزخانه رفت ..

بعد هم طبقه اول و اتاق ریاست .. !

در زد .

صدای ظریف و زنانه ای گفت : _ بیا تو !!

داخل شد ... با صدیقه رو به رو شد .. لبخندی کوچک و خواستنی تحویلش داد ..

حمید به احترامش بلند شد و گفت :

_ چیزی شده ???

چیزی که نه...! از روی تنهایی .. شاید هم بی حوصلگی .. دلش هوای او را کرده بود ..!

نمیدانست چه کند ..!

مگر دل که بود ... چه بود .. چه کاره بود ..؟؟؟؟

توان گفتن یک نه را هم به او نداشت .. چه رسد به فراموشی ..!

صدایش را به زحمت صاف کرد و گفت :

_ خواستم بگم کار من تموم شد .. میتونم الان برم ؟؟؟

صدیقه با پوزخند روی مبل ارغوانی و شیک فرود آمد :

_ برم یا بریم !!??

او هم پوزخند زد ..

به تمام تلاشش برای رد خواسته های درونی خود ..!

_ برم ..!

حمید زیر چشمی نگاه گرم و عمیقی را نثارش کرد :

_ میتونی بری .. خسته نباشی ..!

.....

با تاکسی ده دقیقه طول کشید تا به مقصد برسد ..

دلش اشوب شده بود ..

حرص داشت .. طمع داشت .. بی قرار بود ..!

هر چه باشد میخواست دختر محبوب همسرش را ببیند .. میخواست ، اولین مرحله از نتایج حضور ۴۰ روزه در خانه او را ..

اجرا کند .. خیانت کند ..!

مقابل اب نما بنده کیفش را روی شانه اش قفل کرد .

به اطراف نگاه انداخت .

دختر لاغر اندام .. همراه موهای کوتاه و پسرانه مشکی .. چشم های مشکی و لب های غنچه به رنگ گل سرخ ..!

نزدیکش آمد .

لبخند زد . پرسید :

_ سیندخت؟؟

ماتش برد!

ترنم زبردست..

این دختر ریز نقش بود؟؟ بیش تر از ۱۸ سال نمی آمد داشته باشد !!

سرش را تکان داد و گفت :

_ بله .. خودم هستم ..

ترنم با لبخند به نیمکت نیلی رنگ زیر سایه نخل کوتاه که بیش تر جنبه زیبایی تا طبیعت داشت اشاره کرد .

نشستند ..

ضربان قلبش تند شد و چشمش از حسادن ناخود آگاهی سوخت !! بد سوخت !!

نفسش را پر صدا رها کرد .

ترنم گفت :

_ بابت همکاری یه ماهت ممنونم.. خیلی کمک کردی ..

لبش را خورد !! :

_ از وقتی پدرم فوت کردند .. نیازی برای شکست همسر سابقم ندیدم..!!!! شاید چون به هدفم رسیدم.. پول.. من عاشق

پولم سیندخت !!

سیندخت اخم کرد . خشک پرسید :

_ همسر سابق؟؟ یعنی شما ..

ترنم با تاکید و لبخند جان سوزی سر تکان داد :

_اره.. صیغش بودم..!

چرا حسادت میکرد؟؟؟؟

پس حمید چه میشد !!

(دلم میخواهد نقشه زندگی ام را دست بگیرم... روی تمام راه هایش خط بکشم و بگویم.. تمام شد !! راه باز است !

ممکن نیست لعنتی !! باز نمیشود راه های خط خطی زندگی من !!** (

پیشانی داغش را لمس کرد .

ترنم پا روی پا انداخت :از ماموریت جدیدش گفت ..

یک پیشنهاد ناب !! وقیح..! نا عادلانه..!

میخواست ، به داد گاه برود و از ساشا ، برای اقدامات وحشیانه شکایت کند .. مقدمات کار هم فراهم شده بود ..!!
همراه اخم سنگینش از روی نیمکت بلند شد . چند بار اب دهانش را قورت داد .. نور چشمش را خاکستر کرد ..!! عاقبت
به سختی گفت :

_ تو که به هدف رسیدی ؟؟ این کارا برای چیه ؟؟؟

ترنم تلخ خندید ..

_ میدونی دختر !! اینده یه زن ۲۰ ساله دست خورده تو این دنیا .. هیچی نیست !! راحت بگم.. یه جور تاریکیه مطلق !!
حتی اگر تمام دنیا رو هم واسه خودت داشته باشی .. اگر مردی قبولت نکنه.. اگر تنها باشی.. اگر بد نام باشی .. دستت
خالیه.. بی وجودی .. مثل سنگ..

دستش را مشت کرد ..

در فکر فرو رفت ..

نه !! نمی توانست تا این حد بد باشد .. هر چه باشد .. ساشا الان ، همسر او بود !! با غریبه ها هم چنین عملی نمیکردند
..

تهمت حیوانی.. لایق هیچ انسان بالغی نبود !!

محکم و رسا ، چشم در چشم ترنم گفت :

_ نه.. قبول نمیکنم !!

و رفت !!

.....

کلید را داخل جیبش گذاشت و وارد خانه شد .

سکوت مطلق بود ..

لب زد :

_ سلام..!

جوابی نشنید .

اب دهانش را قورت داد .

ارام آرام تا مرز اتاق ساشا پیش رفت .

در زد .

صدای خشک و همیشه بیمناک بلند او گفت :

_ نیا تو .. !

نفس راحت ، خسته و پر صدایش را ، در گونه هایش باد کرد ..!

_ شام خریدم ..

در باز شد ..

اندام چهار شانه و بلند ساشا سایه بان وجود ۱۷۲ سانتی اش شد ..

ساده نگاهش میکرد .

زیر لب گفت :

_ چه قدر دیر کردی..!

ترسید؟؟

نه..!

تنها ، بیم از دروغ داشت . بدش می امد از پنهان کاری ..

از این که.. سیندخت دیگری باشد ..!

بی جواب سمت اشپزخانه رفت و میز شام را چید .

ساشا رو به رویش نشست و گفت :

_ فردا بیست و چهار ساعته در اختیار کار خونم.. میخواد دزد ده تا فرش مادر بزرگمو پیدا کنم و بعد ، راحت از هم جدا

باشیم..! مارگاریت براش فرقی نمی کنه نوه هاش چه طور زندگی کنن ..!!!! این به نفع هر دو مونه.. سلما هم رفت اینگلیس..

پیش مادرش ..!

ته دلش خالی شد .

خشمگین شد !!

دردش گرفت!!

گفت :

_ به همین راحتی ؟؟؟؟ ساشا من دیگه..

کلمه در زبانش نچرخید ..

زن نشده بود !! مطمئن بود .. ! هنوز هم اخلاقیات دخترانه اش را داشت ..

ساشا یک تای ابرویش را بالا انداخت :

_ با اون مشکل داری ؟؟؟؟

گلویش خشک شد ..

اخم کرد !! :

_ من زندگیمو دوست دارم!!

پر از تردید و دو دل بود!، دیشب ، ذهنیتش از ساشا به کل تغییر یافته بود ..

ان روی دیگرش را دیده بود .. پسندیده بود .. !صد در صد ، بهتر از حمید بود !! شاید وقتی او را میدید دست و پایش را

گم میکرد و از حس زود گذرش کلافه میشد .. شاید دوست داشتن او مدت دار تر بود ..

لیک ، گرمای نگاه ساشا .. آرامشش .. دلداری اش.. حتی اغوشش ، چیز دیگری بود .. جدا از تمام آرامش دنیا !!

به قول لادن ، اگر جدا میشدند تکلیفش معلوم نبود ..

حمید با صدقه هنوز هم رابطه داشت !!

از کجا معلوم حاضر به ماندن همراه دست خورده ای شبیه او میشد ؟؟؟؟

اگر هم میشد .. از کجا معلوم در قاب صدقه ، بازیچه نمیشد ؟؟؟؟؟؟

میرفت در خانه پدر .. دوام نمی آورد ..

تنهایی را دوست نداشت ..

به طور حتم ، کسرا نیز ردش را پیدا میکرد و ان وقت ..

_ آخ..!

تکان واضحی خورد .

ساشا نوک یکی از انگشت هایش را لمس کرد .. گفت :

_ فکر کنم خون اومد .. خواستم بیدارت کنم.. با صدای باز شدن در نوشابه!! این جورى شد ..!

سرش را روی سرمای پنجره اتکا داد .

عطر تلخ ساشا بینی اش را می ازرد .

نفسش سنگین شده بود .

هر چه هوا بود در ریه هایش جمع کرد .

بار بد تک سرفه ای کرد و گفت :

_ چیزی به کارخونه نمونده ..

ساشا شال عقب افتاده اش را تا روی پیشانی اش پیش برد و گفت :

_ منم دارم میبینم..!

کلافه و رنجور نگاهش کرد ..

خودش خواسته بود بار دیگر کارخانه را ببیند اما ، حجابش دیگر برای چه بود ؟؟؟؟

طبق گفته های ساشا ، ان روز ، مهمان های ویژه ای داشتند و او مجبور به پوشش مناسبتری داشته باشد..

طبق نظر خودش.. پارچه حریر سرش .. هیچ تاثیری روی افکار ان ها نداشت !

اگر کسی بد بود .. درست نمیشد .. ! هیچ وقت ..!!

همزمان با توقف ماشین ، گوشی اش را خاموش کرد .

از ماشین پیاده شد .

ساشا نزدیکش شد و محکم گفت :

_ از کنار من جم نمیخوری .. روسریتم عقب نمیره .. !

چیزی نگفت .

تنها اخم کرد ..

.....

_ این فرشا نموندند.. با اصلشون مو نمیزنه .. فقط ، یه ذره قیمتشون بالاست.. در حد دست رنجشون..!

شیخ عرب نگاه خثمانه ای به بارید انداخت و گفت :

_ همشونو میخرم..

بارید لبخند زد .

ساشا اما در گوشه ای با ترس سیندخت سربه زیر را نگریست که چون بچه ای مظلوم و کنجکاو کنارش ایستاده بود .

اب دهانش را در گلویش کوباند و ته ریشش را لمس کرد .

خودش خواسته بود کسرا را با اوروبه رو کند ..

میخواست مطمئن شود همسر کنونی او ، قبلا ، دل باخته معروف ترین قاچاقچی تهران و شاید هم ایران بوده است یانه !!

بارید صندلی ریاست را اشغال کرد .

شیخ از کنارش (ساشا !) عبور کرد.

نگاهش ثابت روی سیندخت مانده بود !

سیندخت به ساشا چسبید .. شالش را جلو تر کشید !!

معامله اول ، تمام شد ..

بارید هوفی کرد و دفتر پیش رویش را گشود .

(سیندخت) مقابلش نشست .

ساشا روبه جلو خم شد و از او پرسید :

_ صبحانه نخوردیم !! گرسنت نیست ????

نمیدانست خوشحال باشد یا ناراحت .. این گونه حرف ها ساشا را نمیشناخت !!

سرش را تکان داد . چیزی نگفت ..

بارید چشم هایش را مالید و گفت :

_ راستشو بگو سیندخت خانم .. ساشا چی کارت میکنه ??? عوض شدید !!

لبخند کمرنگی زد .

ساشا هم اخم !! کار همیشه اش بود ..نمیدانست چرا پیشانی اش تا این حد صاف و زیباست !!..

کوتاه گفت :

_ چیم عوض شده؟؟

ساشا چشم غره ای به باربد رفت و در کنارش نشست :

_ به حمیده بگو برامون صبحانه بیاره !!..

شیر داغ و کیک کشمشی مزه خوبی داشت .

با ولع مشغول خوردن شده بود .

ساشا به ساعتش نگاه کرد . بعد ،در اهینین که برق هایش توی چشم هایش سایه زیبایی انداخته بود !!..

دلش اشوب شد .

نمیدانست چرا .. نمیتوانست سر سیندخت ، رقیبی برایش ببیند ..

تصور این که هم خواب یک شبه او ، محرم انسانی دیگری بوده ، اعصابش را خورد میکرد !!..

تلفن باربد به صدا در آمد .

ساشا را نگریست و گفت :

_ تا پنج دقیقه دیگه میرسه !!..

سیندخت لیانش را روی میز گذاشت؛ پرسید :

_ این فرشا خیلی قشنگند.. میتونید به ادمای بهتری بفروشینشون !!..

ساشا نفسش را پر صدا رها کرد .

مظلومانه نگاهش کرد و شانه هایش را بالا انداخت :

_ خب این نظر من بود !!..

ساشا بلند شد . کنار پنجره ایستاد . پرده را کنار زد .

چند ثانیه بعد ، در باز شد ...

سیندخت شیر در گلویش پرید و کبود شد .

ناشیانه برخاست و سمت ساشا رفت !!

ساشا با حفظ خونسردی احمقانه اش سلام گفت و باربد به سمت اندام سیاهپوشش رفت .

حالش دگرگون شده بود .

دندان هایش را روی هم سایید .

کسرا مات او مانده بود !!

پلک زد و پلک زد و پلک زد !! گذر زمان از دستش رفته بود .. شاید سی ثانیه بدو حرکت خیره هم بودند .

ساشا کسرا را روی یکی از صندلی های پایه دار نشانده و مقدمات صحبت هایش مربوط به کار را شروع کرد .

بغض در گلویش چنگ انداخته بود .

به بیرون دوید ..

گر گیجه داشت و ترس ، تمام وجودش را زیر و رو کرده بود !!

از بین انبوه کارگران و دستگاه های بزرگ بافندگی گذشت تا به سویس بهداشتی رسید .

صورتش را زیر اب سرد گرفت و چند نفس عمیق کشید .

گونه داغش را لمس کرد ...

تصویر نسبتا زیبای اینه را نگاه کرد ..

بادام هایش بی رنگ شده بود و ان لب های غنچه .. خشک و سپید .. مثل برف !!

چرا باید تا این حد برای فرد نا لایقی چون او خراب میشد ??

دوباره به صورتش اب زد ...!

.....

ساشا

کسرا به دقت حرف هایش را گوش میکرد .

در نظر او فرد بدی نبود .. شاید کمی کنجکاو!!

قرار هایشان را برای هفته بعد گذاشتند .

طبق گفته های کسرا ، طبق حدس و گمان خود او ..

دزد اصلی فرش ها .. هنوز هم پیدا نشده بود !!

کلافه سرش را سوی باربد چرخاند و از قصد بلند گفت :

_ من میرم پیش سیندخت .

کسرا را زیر نظر گرفت .

اخم هایش تنگ ، صدایش تلخ شد !! :

_ راستی.. اون خانم..

منتظر نگاهش کرد .

ضربان قلبش نزدیک هزار بود ..

باعکس العملی که از سیندخت دیده بود ..

حتما کسرا..!

سرش را به شدت تکان داد . خونس جوش می امد از این خیالات تمام نشدنی ..!

کسرا گفت :

_ قصد کنجکاوی ندارم.. فقط .. خیلی برام اشنان !! میتونم بپرسم چه نسبتی باهاتون داره ؟؟؟؟

باربد ابروهایش را بالا انداخت و او ، نفسش را پر صدا بیرون داد :

_ همسرم هستند !! در ضمن ، کارتون تموم شده . میتونید برید !!

کسرا چند لحظه مات نگاهش کرد و بعد آرام از اتاق خارج شد .

شماره سیندخت را گرفت .

صدای بی رمق او در وجودش از تازگی نوپایی دمید !! :

_ بله ؟

زیر نگاه سنگین باربد تک لیوان قهوه روی میز را برداشت و گفت :

_ مگه نگفته بودم از کنارم جم نمیخوری ؟؟؟ کجا رفتی ؟؟

_ حالم بد شد . الام میام .

یک جرعه از تلخ ترین مایه عمرش را نوشید :

_ نمیخواود .. باید با هم تمام فرشای جدید رو بازدید کنیم..

_ ساشا ..!

چه قدر این لحن زیبا بود ..

چه قدر لطافت زنانه داشت..!

میتوانست از ان جدا شود؟؟

_ بگو..

_ اون مرد چه کاره بود؟؟؟؟ منظورم اینه که..

باقی لیوان را یک ضرب نوشید :

_ میام پایین حرف میزنیم..

.....

بارید را در اتاق ریاست تنها گذاشت .

طولی نکشید که در پس دیواره بزرگ با صحنه ی غیر قابل انتظاری رو به رو شد .

کسرا روی همسر او خم شده بود و حرف میزد ..!

با قدم های محکم پشتش ایستاد و بلند گفت :

_ تموم نشد ؟

کسرا دستپاچه از روی سیندخت بلند شد ..!

من و منی کرد و گفت :

_ ببخشید .. من.

اخم هایش را در هم کوبید :

_ فقط برو ..!

سیندخت روسری اش را تا جایی که امکان داشت جلو تر کشید .

چانه اش از بغض میلرزید .. گوشه لبش خونی شده بود ..!

زمزمه کرد :

_ کسرا بود !! اون..

(ساشا) دست راستش را محکم گرفت ؛ اندام نحیفش را سمت داخل انبار هدایت کرد :

_ میدونم.. نمیخواه توضیح بدی ..

سیندخت با دست ازادش گونه اش را لمس کرد :

_ من میخوام برم خونه...!

چرا ان روز انقدر مظلوم و خواستنی شده بود ؟؟؟؟

ساشا در انبار را تا نیمه باز گذاشت . :

_ غر نزن!! خیلی زمان نمیره !!

کلید برق را زد .

انبوه فرش های زیبا چشم هایش را برق انداخت ...

باربد پوشه های شرکت خود را داخل سامسونت براق و مشکی رنگش گذاشت . آرام زمزمه کرد :

_ خسته نباشید !!

سیندخت خمیازه عمیقی کشید :

_ ممنون ..

ماشین راه افتاد .

(سیندخت) شالش را تا آخرین حد ممکن عقب برد .. گرمش شده بود .. برادر شوهر هم که .. غریبه نبود !!

خمیازه بعدی اش را خورد .

چشم هایش از شدت خواب تار میدید ..

سیلی عطر ساشا برای تجربه داغی سینه های پهنش . تحریکش میکرد !!

دلش را زد به دریا ..

الان .. محرم ترین آقای او .. همین ساشا بود !!

سرش را اندکی خم کرد و روی شانه ی او گذاشت .

ساشا نگاهش کرد . چشم هایش گرد شده بود .. چیزی نگفت .. تنها سیگارش را از پنجره بیرون انداخت تا دود دیگران را اذیت نکند ...!!

سیندخت آرام آرام زمزمه کرد :

_ ببخشید .

جوابی دریافت نکرد ..

پس از مدتی ، خیلی زود خوابش برد ..!

ترنم

نه این که حسادت کرده باشد و نه این که مرده باشد ..! نه این که پشیمان شده باشد .. نه..!

سوخته بود ..!وقتی ، الماس را ، نخریده بودند !!

بهت داشت و کینه از مرد مغرور گذشته هایش ..

یاد اور روز های خوب ۱۹ سالگی . مثل پتک بر سرش کوبیده میشد ..!

با حرص گوشه اش را برداشت و شماره کسرا را گرفت .

پس از سه چهار بوق صدای خواب الودش در گوشش پیچید :

_ بله ؟

سیگاری از میز در هم ریخته و اشفته حال روبه رویش برداشت . گفت :

_ فردا برو خلیفه..! باید این فرستو نابود کنیم ..هر چه زود تر .. دیگه بهشنیازی ندارم و نمیخوام برام دردسر ساز بشه ..!

_ چشم بانو .. شبتون بخیر ..!

نفس سختی کشید :

_ شب تو هم بخیر مرد !!!

تا روی میز را مرتب کند شب شد ..!

بعد هم ، رسیدگی به امور شرکت نوپای تبسم که عملا به او واگذار شده بود ..!

بدون شام سمت جامه خواب رفت .

زنگ در نواخته شد .

با خیال این که احمد دوست پسر جدیدش است ، در را زد و به انتظارش ایستاد .

وقتی سایه چهارشانه و خوش بو را دید ، بی رمق شد .. شل شد و نفسش رو به مرگ رفت..!

اب دهانش را سخت قورت داد .

ساشا بی تعارف وارد خانه شد ..

از ترس و حس عجیبی که سر تا سر وجودش را فرا گرفته بود ذهنش ، کلمات را از یادش برده بود ..!

با اخم سطحی سمت او (ساشا) برگشت و گفت :

_ اجازه ندادم بیای تو ..!

ساشا روی میل نشست . دست هایش را روی سینه اش گذاشت :

_ من به اجازه تو احتیاجی ندارم ..!

لحنش امیخته با مرگ دیگری بود ..!

میشناختش ..

وقتی خشمگین میشد .. از یزید هم بد تر بود ..!!

زیر لاک خونسردش فرو رفت و مقابل او نشست .

نباید ضعف نشان میداد برای این ابهت شاهانه ..! نباید ..!

افسوس ..!

برای سیندخت حسرت خورد ..!

سرش را کمی بالا گرفت و گفت :

_ کارتو بگو.. میخوام برم بخوابم ..!

ساشا نفسش را

پر صدا بیرون داد ..

از اوایل دوستیشان شروع کرد تا به همین اواخر و جریان بچه رسید ..

برایش تاسف خورد و اضافه کرد ، هیچ غلطی نمیتواند بکند ..

اگر شکایت کند .. زندان میشود خانه او !!

از احمدی گفت که همان مزاحم اول سیندخت بود ..

همان رابط باد آمده ، موجب برخورد باربد و سیندخت و در نهایت آشنا شدنش با او شده بود !!

جریان سرشار را شرح کرد و عاقبت ؛ وقتی میخواست از خانه بیرون رود گفت :

_ هیچ وقت دوست نداشتم ترنم.. عشق داشتم.. ! لیاقت میخواست ...

سیندخت

به موهایی که زیبا دور گردنش ریخته شده بود نگاه کرد .

لبخند کوچکی زد و سرش را سوی ایران چرخاند و پرسید :

_ چطور شدم ؟؟

ایران سرش را تکان داد :

_ خوشگل شدی !!

نفسش را پر صدا رها کرد . کیف کوچک خانومانه اش را چنگ زد . گفت :

_ الان دیر میشه.. بذار اونجا خودم ارایش میکنم ..

ایران دوبنده اش را روی شانه اش میزان کرد .

با هم از اتاق خارج شدند .

گونه لادن را بوسید و از او خداحافظی گرفت .

هر چند اصرار کرد امدش برای عروسی فایده نداشت .

ایران در را گشود و بلند گفت :

_ زود باش دیگه.. میخوام شوهر تو ببینم..!

ته دلش فروریخت ..

پیراهن بنفش و ساده ای که تماما زیبایی های بدنش را نمایش گذاشته بود .. موهایش .. ارایشش ..

دعوای چند شب پیش..

چطور میخواست با او روبه رو شود ؟

بی صدا دنبال ایران راه افتاد .

شوق او برای دیدن ساشا اذیتش میکرد . دوست داشت تنها میرفتند .

مقابل ساختمان کوچک شیک ، نگاهش را سر تا سر خیابان های مجاور برد .

ایران دست در بازویش انداخت و زمزمه کرد :

__ چرا اخم کردی ؟؟؟؟؟؟ مثلا عروسی دوستته ها .. بعد از سه روز میخوای همسرتم ببینی ..

لبش را گزید :

__ دیر کرده ... اصلا براش مهم نیستم!!

تک بوقی ان سوی خیابان چشم هایش را جلب کرد .

ایران سوتی کشید و گفت :

__ چه ماشینی .. خاک تو سرت که هفتادودو ساعت از آقای جواهر دور موندی !!... احمق صاحب این ماشین صد تا

خاطر خواه داره .

بازویش را از میان پنجه های او رهاند . زیر لب گفت :

__ کم تر حرف بزن .. در ضمن ، تحویلش نمیگیری .. خیلی خشک و رسمی یه حوالپرسی ساده !!

نامطمئن و با اخمی که در پیشانی اش کوبانده بود سمت ماشین رفت .

همین که در را گشود ، تلخی و خنکای کم نظیری مشامش را پر کرد ..

بی نی اش چین افتاد ...

زیر چشمی نیم رخ خونسرد ساشا را نگریست .. حتی زحمت سلام هم به خود نداده بود !!

با حرص در را کوبید و همان موقع صدای سلام ایران بلند شد .

ساشا برخلاف اخلاق همیشگی ، گرم جوابش را داد .. حتی دست هم !!

تا رسیدن به تالار دیگر ، حرفی رد و بدل نشد .

تنها او بود و حسرت نگاه کوتاهی که تحسینش کند .. زبانی که از زیبایی اش بگوید و حتی غیرتی ، تا مجبور باشد گردنبد کلفت و پهن مشکی رنگش را روی سینه اش بیندازد .
جوان بود و مثل همه ، از مخالفش تعریف میخواست .. یک نظر !!

.....

ایران از ماشین پیاده شد .

دستش سمت در رفت ..

ساشا آرام و زیر لب گفت : _ صبر کن ..

لحنش خشک بود . کاملاً دستوری .. انگار که با برده اش حرف میزد !!

ایران حین جدایی زمزمه کرد :

_ نرم تر داماد .. خواهرم خوشش نیاید !!

در را کوبید و کمی جلو تر منتظر ایستاد !!

قلبش تپش تند گرفته بود ..

نفس عمیقی کشید .

ساشا کوتاه نگاهش کرد و گفت :

_ این چه لباسیه ؟!

مثل خودش محکم جواب داد :

_ لباس عروسی !!

ساشا دقیق تر تا روی سپیدی خیره کننده سینه های پیش آمد :

_ میدونم !! بازه !! با این نمیتونی بری عروسی !!

نمیدانست خمشگین باشد یا

در را باز کرد .. نسیم معتدل نسبتاً بهاری روی گونه اش غلتید .

ذهنش فعال شد ... اگر پرخاش میکرد .. اگر طلب کارانه جوابش را میداد .. پیاده می شد و صد جور بی اعتنایی دیگر .. علاوه بر احترام همسر کنونی ، به طور حتم شب خود را نیز خراب کرده بود ! :

__ یه کتم روش داره .. من از لباسای باز خوشم نمیاد ..

ساشا هم نرم شد !! :

__ پس الان میخواستی خودتو به من نشون بدی ...!!

زود تر از او با صندلی جرمی و خوش بو سیاه وداع کرد ...!

آزرده خاطر برای رو شدن دستش ، همراه او شد .

.....

مادر فواد خانم خوش مشربی بود .. سیندخت را به حرف میگرفت .. اما ، ایران را مینگریست !

ساشا مشغول گفتگو با چندی از دوست هایش بود . از دور واقعا خواستنی شده بود .. استیل مخرانه و زیبایی اندامش ، در

میان جمع تا به حال نظیری پیدا نکرده بود ..!

لیوان شرابش را کنار زد و از خدمتکار پرسید :

__ شربت ندارین .

خدمتکار به گوشه سالن اشاره کرد :

__ فکر نمیکنم . اما تو گوشه سالن یه بار مخصوص نوشیدنی ای غیر الکلی هست . میتونید از اون استفاده کنید .

بیخشیدی را نثار مادر فواد کرد که حالا با ایران گرم صحبت شده بود .

بلند شد . آرام آرام سمت بار رفت .

قست آرام و به دور از جمعیتی بود .. تا دستش به لیوان برسد .. صدای اشنایی را شنید :

__ به به .. خانم زیبا ..!

خون در رگ هایش جوشید . حمید بود ..! کتش را در آورده بود ..! همان به کنار ، لرزش دلش را چه میکرد .. تمام زحمات

سه روزه اش به باد رفته بود ..!!

لبخند کوچکی زد و شیرینی پرتقال را در دهانش انداخت :

__ سلام ... چطوری ??

حمید دستش را دراز کرد ..

چند لحظه .. کوتاه ... پوست داغ داغش را لمس کرد .

میترسید از ساشا و بد خلقی هایش ..اگر دید میشدند ..

حمید بی مهابا گونه اش را بوسید و گفت :

_ خیلی خوشگل شدی ...!!

گرمش شد ..

احساس شرم کرد .

ضربان قلبش رو به هزار و شاید هم بیش تر رسید ...

با تشکری کوتاه راه میز خودشان را پیش گرفت .

از عمل حمید احساس خوبی نگرفته بود ..

عذاب وجدان داشت ..کاش در خانه و تنها مانده بود ...!

_ یه موز پوست کن با هم بخوریم ...!

رنجور ساشا را نگاه کرد .

چرا تا ان حد خشک و مغرور بود ؟

او چه گناهی داشت؟؟؟؟ برای چنین مردی ، باید ، با دلش میجنگید ...!

مادر فواد برخاست و به نو عروس زیبایش پیوست ... هیفا غربی شده بود .. همراه چشمان خیس و ابی رنگ درشتش ،

خوش تراش و خواستنی ..!

ایران خمیازه ای کشید و ساشا همزمان با نفس پر حرصش ، چاقو را به دست گرفت .

سیندخت آرام گفت :

_ چرا کت و شلوار دامادیتو پوشیدی ؟ حیفه ...!

ایران سرش در گوشی اش گرم شد ...!

ساشا حلقه نازک زرد رنگ را روی دستش گذاشت :

_ من تا به حال داماد نشدم ...!

اخم هایش ، با سوزش شدیدی همراه شد ..!

سرش را تا حد ممکن بالا برد . زمزمه کرد :

_ موز دوست ندارم ..!!!!!!!

ساشا بی صدا حلقه خود را تا انتها خورد . :

_ مشکل خودته !!

ایران بلند گفت :

_ اقا ساشا !! رشته شما تو دانشگاه چی بوده؟؟

ساشا ساده نگاهش کرد . چشم های خشمناک سیندخت ازارش میداد و تنها راه فرار همین جواب کوتاه بود !! :

_ شیمی .. مهندسی شیمی !!

(سیندخت) دهانش باز ماند :

_ خب شرکت چه ربطی به شیمی داره؟؟

(ساشا)شانه هایش را بالا انداخت :

_ ربطی نداره ..در هفته دو روز تو دبیرستان تدریس میکنم.. شرکت یه بار اضافه است !! من عاشق رستمم و با شاگردام

تنها لذت زندگیمو تجربه میکنم..!

سیندخت ناخواسته صدایش بالا رفت :

_ اصلا نگفته بودی !! بدجنس !!

لبخند زد.. لبخندی کم نظیر و برای چند لحظه کوتاه .. :

_ لزومی نداشت بدونی ..

ایران طلب کارانه جوابش را داد !! :

_ خلیلم لزوم داشته !! سیندخت همسر شماست .. این حق طبیعیشه که...

سیندخت گفت :

_ ایران !!

ساشا سیب سرخ را با چاقو ، دو نیم کرد :

_ شایدم شما درست بگین !!

نیمه سیب را سمت سیندخت برد . باقی را دونیم کرد . یکی برای خود و دیگری برای ایران !!

سیندخت زیر لب تشکر کرد .

صدای دست حضار و موسیقی هر سه را به سکوت وا داشت

هنرنمایی جوانان شروع شده بود .

ساعت ها به رقص و پایکوبی گذشت و او ، تنها چند لحظه هیفا را همراهی کرد .. ساشا نشسته بود و دکمه های تلفن همراهش را تند تند میفشرد ..

در پایان جشن و وقت شام ، وقتی جمعیت در سکوت آرامبخشی فرو رفته بود ..

تق تق پاشنه های کفشی . طوفان به پا کرد !!

تمام نگاه ها سمت او جلب شد .. درخشندگی چشمان سیاهش اینه ای برای بازتاب الوان رنگارنگ شده بود .

ساشا با ناباوری نگاهش کرد ..

نفسش را سنگین بیرون داد و به احترامش از جا بلند شد .

پشت سر او مارگاریت ، همراه لبخند پر غرورش ظاهر شد . و تیر نگاهی که سوی سیندخت رفت ..

سیندخت گیج و سردرگم ساشا را نگریست .. ساشا آرام گفت :

__ خواهر ناتنیمه .. سوفیا .

مارگاریت با احترام سمت میز ان ها هدایت شد .

صورت ساشا را بوسید و با سیندخت دست داد . ایران هم ..

سوفیا اما مثل خودش سرد و بد اخلاق .. با نگاهی که تهی از هر چیز جز سرمای جان سوزسیاهچاله هایش بود . متین کنار مارگاریت نشست .

ساشا یک پایش را روی دیگری انداخت و گفت :

__ چه بی خبر اومدین ..

مارگاریت سیندخت رنگ باخته را نگاه کرد :

__ سوفیا پروژه داشت .. بنا به خواسته مادرت اومدیم..

.....

شام صرف شد. هنوز هم سوال جواب دادن های ساشا و مارگاریت ادامه داشت .. تا بسیاری از مهمانان عزم رفتن کردند

.. هیفا را گرم در اغوش گرفت . هیفا با نگرانی نگاهش کرد و آرام زیر گوشش گفت :

_ حیف که امشب کار دارم.. وگرنه نمیداشتم با بانو ..

فواد دست در بازویش انداخت و مانع از ادامه حرف او شد .

قطره اشک کوچکی را که تا نزدیکی مژه هایش پیش آمده بود پاک کرد و نزدیک ساشا شد .

سریع تر از همه از تالار بیرون رفتند .. مارگاریت دستور داد ایران و سوفیا باهم به خانه بروند ..

یک لحظه ترس تمام وجودش را گرفت .

به ساشا نگاه کرد . چیزی ندید ..! اه کشید ..!!

سوار ماشین بانو شدند .. بزرگ بود .. شش در داشت ..

سیاه و ترسناک ..!

راننده حرکت کرد و بانو (مارگاریت) شال نازک حریری که بر گیس وان مشکی رنگش بود دور شانه اش انداخت .

نیم ساعت در سکوت گذشت ..

خسته شده بود .. ناخواسته خمیازه های بلندی میکشید .

ساشا با چشم به سینه اش اشاره کرد .

غرور خاص نگاهش حرصش را در می آورد ..! اما ، خب دلش هم گرم شده بود .. نه به اندازه بوسه ای که انشب تنها ،

از حمید گرفت ..!

بی تعارف خودش را داخل اغوش او انداخت .. میترسید افکار پریشان و دخترانه اش در مورد حمید واقعا کار دستش بدهد

!..

ساشا تیره کمرش را لمس کرد . گرمای عجیبی بند بند وجودش را فشرد و تارومار کرد .. انقدر خسته بود که زمان را

یادش برود .. که .. سه روز پیش ..

چشم هایش را بست ..!

ساشا اغوشش را بازتر کرد و آرام آرام گفت :

_ شب بخیر .. !

خواب الود زمزمه کرد :

_ شب شما هم بخیر ..!

_ از دستت عصبانیم ساشا .. سرشار نوه منم بود .. پاره تن منم بود .. فکر کردی ناراحت نیستم ؟؟؟؟؟؟ هنوزم پنج شبه ها به یادش خون گریه میکنم.. این دختر مثل گوهره.. چطور میتونی انقدر راحت و فقط برای خودت ، فکر تمام شدن زندگیتون باشی ؟؟؟؟ جدا از این که خبر ازدواجتو به من نگفتی و باید همراه برادرت حسابی تنبیه بشی .. !! سیندخت .. هم خون اردشیره!! همیشه ازش گذشت .. همیشه از نتیجه ای گذشت که وارث بزرگ ترین مرکز بافندگی دنیاست ..نمیشه ساشا .. شما باید تا اخر همین سال یه پسر به دنیا بیارید .. تا شر دوست دختر قبلیت از سر الماس کم شه.. تا بفهممه رسیده به ته خط.. تا .. راحتمون بذاره !! صد البته ..این پسر ..

ساشا نفس پرحرصی کشید و گفت :

_ کافیه مادر بزرگ!!

مارگریت با خشم و بهت نگاهش کرد .

ارام تر ادامه داد :

_ الان سیندخت بیدار میشه .. معذرت میخوام !!

مارگاریت نگاه مهربانی به صحنه رو به رویش انداخت .

سیندخت زیبا و طناز سرش را بر سینه ساشا گذاشته . و ارام ارام ارام نفس میکشید . چند تاره مو از گیسوان فندقی تیره اش در هوا تکان میخورد .. سرشار خالص بود !!

ساشا کمی خود را جمع کرد و گفت :

_ ببخشید .. !

مارگاریت دقیق تر و با حساب و کتاب دوباره شروع به گفتن کرد .. میدانست حریف ساشا میشود !! چون ، در پس ان دریای خواب الود تار .. برق جدیدی را پیدا کرده بود !!

.....

ساشا

تماس هایش را دوباره چک کرد .

هیچ خبری از او نبود !!

اسوده خاطر پتویش را از روی پاهایش کنار زد و خمیازه عمیقی کشید .

جای سیندخت خالی بود .. عطر شیرینش یاد لحظات خوش ساعات پیش و نهایت لذتی را که ان شب از او برده بود در خاطرش زنده کرد .

ترس در وجودش اما چنگ انداخت ..

کاش نیازش را برای وقت دیگری می گذاشت !!

دست و رویش را شست و داخل اسپرزانه شد .

سیندخت سلام کرد .

جوابش را داد .

در سکوت صبحانه خوردند ..

مثل روال قبل ، او را به شرکت حمید رساند و خود ، راهی محل قرارش با کسرا شد .

ساشا

کسرا با حالت متفکری گفت :

_ به احتمال زیاد فرشای شما همین جاست .. غیر از الماس .. حتی ترنم هم فکر میکرد فروخته شده به یکی از کشورهای

حومه .. اما نه !! اون فرش ..

سرش را تکان داد :

_ به چیز خاصه .. و من فکر میکنم ... نزدیک ترین فرد تو زندگیت .. از مکانش خبر داره !!

اخم هایش را در هم کرد :

_ منظورتو نمیفهمم !!

کسرا نگاه خنمانه ای به تصویر عکس توی دستش انداخت .. فشرده ان را با تمام وجود ! .. لبخند سیندخت .. محو شد !!

:

_ منظورم واضحه .. نزدیک ترین فرد تو زندگیت .. که روزگاری هم .. خانم من بود !!

مشتش را محکم بر میز کوبید :

_ حواست به حرف زدنت باشه اقا .. تو حق نداری ..

چند ثانیه سکوت !!

_ به همسر من تهمت بزنی !!

نفس عمیقی کشید و چشم هایش را بست .

کسرا ادامه داد :

__ شاید بهتر باشه بدونید.. من و سیندخت تو مانتو فروشیم با هم آشنا شدیم.. با خواهرش اومده بود ..

وقتی خواستند ...

.....

سیندخت

از صبح دلشوره عجیبی گرفته بود .. دائم طول و عرض اتاق را قدم میزد ..

احساس پوچی داشت .. چطور اجازه داده بود ساشا تجربه سومین هم خوابی با او را هم داشته باشد !!!!!!!

اصلا مگر وعده جدایی نداده بود .. انوقت ..

نفسش را پر صدا بیرون داد .

سمت گوشی اش رفت ..

پیام هیفا را خواند :

__ مرسی .. خوبم .. صبح تو هم بخیر باشه ..!

اسما زیر چشمی نگاهش کرد و گفت :

__ همیشه بشینی !!؟؟

نشست .. نشست و تا آخر ساعات کاری .. مشغول کار شد !!

.....

از حمید و سایر کارمند ها خداحافظی گرفت .. برخلاف همیشه ساشا هنوز نرسیده بود ..

زیر لب گفت : به درک..!

و با قدم های محکمش راهی فروشگاه اغذیه کمی دور تر از شرکت شد ..

هر بار که یاد دیشب می افتاد لب هایش از حرص میلرزید .

حرف های چهار روز قبل .. مثل پتک بر فرق سرش کوبیده میشد .. :

_ فکر کردی کی هستی سیندخت .. باید به این که پیش من هستی افتخارم بکنی .. باید دستورامو اجرا کنی .. چون تو خونه منی .. چون همسر فعلیتم .. چون .. انقدر پوچ هستی که تو خونه پدرتم .. بهم احتیاج پیدا کنی !!
کیسه ی خرید هایش را در دست گرفت و بغضش را قورت داد .

تنها به خانه میرفت ؟؟؟ در تاریکی هوا ؟؟؟

لکسوز سپید رنگی جلوی پایش ایستاد .

سیمای خندان حمید لب های او را هم از هم باز کرد .. تا نزدیکی پنجره پیش رفت و حمید گفت :

_ اگر تنهایی میرسونمت !!

به اطراف نگاه انداخت .. میرفت ؟؟؟ شاید یک جور لج بازی یا اعتراض بود .. شاید هم اشتباه محض !!

لبخندش را عمیق تر کرد و گفت :

_ مرسی .. امروز میخوام پیاده روی کنم ..

حمید حالت ناامیدی به خود گرفت :

_ دوست داشتم با هم حرف بزنی .. مثل قبل .. سیندخت تو ..

شانه اش گرم شد .. عطر تلخ آشنا لرزه بر اندامش انداخت ..

حمید زبانش قفل شد .. اب دهانش را سخت فرو داد و گفت :

_ من دیگه میرم .. ببخشید اقا ساشا ..

گازش را گرفت ..

حتی او هم از ان اخم های وحشتناک و جذاب خواستنی ترسیده بود !!

.....

در چشمان خروشان ساشا خیره شد و با خونسردی باد آمده ای زمزمه کرد :

_ سلام ..

ساشا مچ دستش را با تمام قوا فشرد و یک کیسه را هم بین انگشت های خود قفل نمود .

سکوتش ترسناک بود .. حرارت بازدم ها و بدنش بالا و پر سوز ..

عرض خیابان را همراه درد شدید مچ دست اسیر شده اش طی کرد .. چشم هایش حتی خیس شده بود !!

ساشا در ماشین را گشود . مثل پر کاهی او را به داخل پرت کرد .پهلویش تیر کشید !!

ساشا به سرعت نور راه افتاد ..

تمام جرئتش را در سینه اش انداخت و پرسید :

_ چی شده ؟؟؟؟؟ چرا انقدر خشمگینی ؟؟؟؟ پهلوم درد گرفت ..!دستم خورد شد !!

و با اخم رویش را از او برگرداند :

_ حمید فقط پیشنهاد داد اگر تنهام و چون هوا تاریکه تا خونه برسوندم.. من قبول نکردم .. همین !!

ساشا خشک و بلند گفت :

_ اون لبخندی که حمید داشت .. نشونه چیز دیگه ای بود !!

با دلخوری زانوهایش را به هم کوبید :

_ من مسئول شادی دیگران نیستم..!

و پوست سرخ دستش را لمس کرد .. پهلویش هم درد داشت.. اما کم تر !!

ساشا زیر لب گفت :

_ ببین با اعصاب من چی کار میکنی دختر !! نشکسته ؟؟؟!!!

سیندخت مظلوم و با بغض ساختگی تنها برای ناز کردن زمزمه کرد :

_ نه .. فقط درد میکنه .. !

ایراندخت

چشمهایش را در اطراف چرخاند .

سیگار را دزدکانه و با زحمت از جیب شلوارش بیرون برد ..

با درد ساعت را نگریست .

چه قدر تا عقد بردیا مانده بود ؟؟

نفس پر سوزی کشید .. فروفرستادن پوک نخست همزمان شد با جیغ مادرش :

_ چه کار میکنی دختر ؟؟؟

صاف نشست ..! به سرفه افتاد . با من و من گفت :

_ خواهش میکنم مامان .. آخرین باره ..!

لادن لبخند کوچکی زد و کنار او جا گرفت :

_ میدونی عموت نمیخواسته تو مراسم امروز شرکت کنه ؟ به اصرار سروش راضیش کردن فقط تو محضر باشه و بعد ..

ایران با بغض گفت :

_ حرفشو نزن مامان ..

پک بعد .. بعد و بعد و بعد ..!

لادن گونه اش را لمس کرد :

_ بردیا ازدواج میکنه.. صد در صد نه با دختری که تنها دنبال پولشه .. نه با دختری که .. تعیین کرده مهریش نیمی از

خونه پدری شوهرش باشه .. ! خودت باش ایران .. تو به درد اون نمیخوردی .. پولم به درد تو نمیخورد ..!

ایران با بهت گفت :

_ نمیدونستم میتونی ذهن ادمو هم بخونی .. افرین .. ! بهت افتخار میکنم مامان ..!

بلند شد . سمت تراس رفت .

تلخ و پر سوز .. گریست ..!!!

دو ساعت تمام اشک ریخت و سیگار اتش زد .. وقتی پدر به خانه آمد .. سریع سمت اتاقش رفت .. با ظاهری معقول روبه

رویش ظاهر شد .. سرخی چشم هایش اما ، گویای همه چیز بود ..!

اردشیر کیف چرمی و سیاهش را بر مبل انداخت و گفت :

_ دامادمون دعوت کرده رستوران .. حاضر شید ..!

لادن گفت :

_ به چه مناسبت ؟؟؟؟

اردشیر اخم کرد ..! :

_ خبر ندارم .. اما خوب شد .. باید حسابی سنگامو باهاش وا بکنم.. معلوم نیست با دخترم چی کار کرده .. سه روز اومد

اینجا .. نه زنگی.. نه خبری .. انگار نه انگار همسرش پیشش نیست .. ! من خودم با دستای خودم ادمش میکنم .. پسره

ی ..

لادن چای دارچین خوش عطر را نزدیکش گرفت و پاسخ اخمش را با لبخند نگرانی داد ..:

_ نمیخواه تو زندگیشون دخالت کنی .. سیندخت داره با اون مرد زندگی میکنه.. خودشم میدونه چطور باهش کنار بیاد ..

ایران چهارزانو کنار کیف پدر نشست .. :

_ من نمیام ..

اردشیر نفسش را پر صدا بیرون داد :

_ هر جا ما بریم شما هم میای ..

سمت او رفت .

محکم گونه اش را بوسید !! :

_ خانم اخمو !!

.....

کنجکاوانه و با لبخند محیط بزرگ و زیبای رستورن را مینگریست ..

لادن دستش را بر دهانش گذاشت و زیر لب گفت :

_ تبارک الله..!

چشم هایش گرد شد .. تا به حال سابقه نداشت لادن از این گونه حرف ها بزند !!

دیده اش را چرخاند تا به صورت معصوم و رنگارنگ سیندخت رسید ..

این بار دهانش هم باز ماند .

تا به حال سابقه نداشت ، این دختر سر به زیر و آرام.. چنین ارایشی داشته باشد .. تا ان حد هم.. زیبا و خواستنی جلوه کند

!!

سیندخت با قدم های تندی نزدیک ان ها شد و سمت میز طویل اواسط سالن هدایتشان کرد .

اردشیر با اخم نگاهش میکرد .. حق هم داشت .. جدا بر ارایش صورتش .. لباس بازی هم پوشیده بود !!

ساشا با وقاری که همواره همراه غرور بی نهایتش بود بارید ، اسایش و عاقبت سوفیا و مارگاریت را به ان ها معرفی کرد

..هرچند اردشیر خوب مارگاریت را میشناخت !!

در چشم هایش شعله ای از خشم بود .. آتش مرموزی که سخت سیندخت را زیر نظر داشت !!

سیندخت ترشش را عقب زد . ناچاراً در کنار گوی سرخ نگاه و حرارت بازدم های پی در پی جا گرفت .

ساشا زیر گوشش به آرامی گفت :

__ اگر از من خجالت نمیکنی .. حداقل احترام پدرتو نگه دار !!

رویش را سمت آرزویی که ذوق از دیدن نور شمع های سپید و سرخ مقابلهش را با صدا های بلند و نا مفهوم خود نشان میداد چرخاند .

نفس عمیقی کشید .

نه !! حاضر به کوتاه آمدن نبود !!

مارگاریت در حالی که با دستمال دور دهانش را پاک میکرد گفت :

__ من از ساشا خواهش کردم تا مجلسی برای صحبت در مورد فرشای مفقود شده و شبه هایی که در این رابطه وجود دارد ترتیب بده .. سوفیا حقوق خونده .. از نظر ایشون .. ما به راحتی میتونیم موضوع رو به پلیس بین الملل اطلاع بدیم و منتظر پیدا کردن سارق باشیم .. اما .. وقتی متهم نزدیکه .. لازم به دردسر نیست !!

نگاه خبیثش را به ساشا انداخت :

__ دقیقاً دو سال پیش بود که الماس رو تموم کردیم .. یادمه اون روز .. رقیبم بهم گفت :

__ این فرش یه روزی مال من میشه .. اوایل به حرفش بها ندادم .. گذشت و گذشت .. تا شش ماه پیش ..

لادن را مخاطب قرار داد :

__ همون رقیب آشنا .. حاصل پونزده سال رنج و سختی .. کاملاً ناشیانه .. مال خودش کرد !!

صورت لادن لحظه به لحظه سفید تر میشد ..

نفسش را پر صدا رها کرد .

ادامه داد :

__ خواستم تمام این جمع بدونه لادن خانم .. خیلی راحت به هدفت رسیدی ..!!!

سکوت محض فضا را فراگرفت .

(مارگاریت) بلند شد و با لبخند فاتحی گفت :

__ تا فردا وقت داری الماسو بهم تحویل بدی .. وگرنه .. سیندخت را اشاره زد :

__ داغ بدی رو به دلت میذارم .. اونقدر که تا آخر عمر به خاطرش بسوزی !!

تنها ، همراه تق تق گوشخراش پاشنه هایش راه خروجی رستوران را پیش گرفت ..

دو ماه بعد

سیندخت

با سردرگمی عرض آزمایشگاه را قدم زد تا به خانم زیبا و سفید پوشی رسید و گفت :

_ چی شد خانم؟؟

خانم با لبخند نگاهش کرد :

_ مثبتته.. تبریک میگم.. شما باردار هستید !!!..

چند ثانیه در سکوت خیره در نقطه سیاهی از دیوار ماند ..

خانم بازویش را لمس کرد ؛ پرسید :

_ خوبید؟؟

تنها سرش را تکان داد .

با قدم های لرزان راهی خروجی شد .

حمید در حیاط کوچک و سر سبز سریه به سمتش آمد و گفت :

_ چه قدر دیر کردی؟؟ اتفاقی افتاده؟؟

قدرت تکلم را از دست داده بود .. بی صدا داخل ماشین نشست . سرش را به پنجره اتکا داد و تا مقصد ، عمیق خوابید !!

.....

با وجود تمام احتمالات کثیر ، پایش را داخل لابی مجلل ساختمان خانه بارید گذاشت .

تنها همدمش اسایش بود .. میدانست ایران ، انقدر درگیری دارد برای آزادی مادرش که این پیش آمد عظیم را ندید بگیرد

!

زنگ در را فشرد و منتظر ایستاد .

بر خلاف انتظارش بارید در را گشود .. تمام امیدش تباه شد .. خواست برگردد .. بارید با صدای ملایمی گفت :

__ بفرمایید داخل .. خواهش میکنم ..!

لبخند کوچکی زد برای نشان خوشحالی اندکی که قلبش را آرام کرده بود . کفش هایش را از پا جدا کرد و وارد خانه شد .

اسایش ارزو را بر زمین گذاشت. بدون سلام در اغوشش گرفت؛ زمزمه کرد :

__ عزیزم..! چرا انقدر رنگت پریده ..؟؟

باربد با کمال احترام و پس از عذر خواهی کوتاهی از خانه بیرون رفت .

اسوده خاطر تنها برای خود گریست .. انقدر که به حق افتاد .. اسایش روی مبلش نشاند . همراه اب قندی برگشت و بعد سریع ارزو را به اتاق برد .

در حالی که اشک هایش را پاک میکرد .. شمرده شمرده گفت :

__ من حمیدو نمیخوام .. اشتباه کردم.. من حمیدو نمیخوام ..

بلند تر فریاد کشید :

__ شوهر خودمو میخوام .. اسایش .. ساشا .. ساشا ..

نفسش را در سینه اش حبس کرد . حالت تهوع گرفت .. مثل نور خود را به سرویس رساند و اسید معده خالی اش را بالا آورد .

میترسید موضوع بارداری را برای کسی فاش کند .

با این حال اسایش از قضیه به راحتی بو برده بود ..!

با لبخند مهربانی کنارش نشست . پا روی پا انداخت و گفت :

__ سرشار مرادی .. سرشار از انرژی و بی نهایت شیطان .. از اون دخترای تو دلبرو که همه خانواده دوشش داشتند .. سه سال از ساشا کوچیک تر بود .. فکر نکنم بدونی .. من تو هیفده سالگی ازدواج کردم ..! اون موقع دوازده سالش بود ..! تمام قوم مرادی تو سر تا سر جهان پراکنده شدند .. تا فرشامون ... جهانی شه... سرشار عاشق برادر ناتنیش بود ..! همراه خلیل راهی اینجا شدند ..روز تولد سلما بود .. خلیل بی خبر از همه جا بچه ها رو تو خونه همراه خدمتکارا تنها گذاشت .. سلما ی همسن شوهرت..! از روی بدجنسی و شاید بچگی .. به ساشا پیشنهاد داد تا ..

نفسش را پر صدا رها کرد .. از چگونگی مرگ ناگهانی سرشار برای شوک و ترس و حمله عصبی گفت تا شباهت صورت او به ان ..! عاقبت با امید نگاهش کرد و گفت :

__ برو به حمید همه چیو بگو.. من خودم ترتیب دیدار ساشا رو میدم..!

....

شب بود . ناچاراً باز هم مهمان هیفا شد .. پدر درگیر کار خود بود و ایران هم ، نه!! نمیخواست سربار ان ها باشد .. هیچ وقت !!

ارام دستش را تا روی شکمش پیش برد و زیر لب زمزمه کرد :

_ یعنی الان بابات کجاست؟؟ عزیزم!! تقصیر من بود !! اگر ندیدیشم، هیچ وقت از دست اون ناراحت نباش ..

تق تق در رشته افکارش را گسست .

بغضش را در قلبش انداخت . به همین خاطر نفسش تنگ شد و مجبور شد بازدم محکم و پر صدایی داشته باشد !

هیفا سینی خوش رنگ و بوی غذا را در کنار تختش گذاشت . مشکوک نگاهش کرد و گفت :

_ خوبی سیندخت؟؟ چرا بهم نمبگی چی شده؟؟

سیندخت صاف روی تخت نشست . پنجه هایش را در هم قلاب کرد و نامربوط پرسید :

_ آقا فواد در مورد کسرا چیزی نگفت ؟ پیداش نکردن هنوز؟؟؟؟

هیفا لبخند محزونی زد :

_ نه.. معلوم نیست با الماس کجا فرار کرده .. فواد شبانه روز دنبال پروندشه .. هزار تا دیگه هم از این جور ماجرا ها

داشته .. مطمئن باش یا پیداش میکنند .. یا خود کشی میکنه.. فواد میگه طبیعت ادمای پوچ که اخر زندگیشون یا مرگه

یا کوچ یا فرار .. همینه !!

سرش را با نرمی تکان داد .. قلبش ذره ذره میسوخت .. زردی زیبای سوپ کنار دستش را نگاه کرد و گفت :

_ به احتمال زیاد فردا برمبگردم .. دعا کن برام هیفا !!

_ گوش کن سیندخت .. من دوست دارم.. نمیخواه از ترس ساشا رو خواسته های خودت سرپوش بذاری .. ! کم از دستش

سختی کشیدی؟؟ چرا میخوای جوونیتو تباه خانواده ای کنی که به خون مادرت تشنند سیندخت؟؟ عزیزم.. خانومم..

گلم.. به ذره هم فکر خودت باش .. به خاطر ایندت !!..

پوزخندی ملیح تحویلش داد ..

حقیقتاً ساشا را میخواست !! هلاک اغوشش بود .. درست در روز تولدش .. دیدار دوباره او.. بهترین هدیه عمرش !!..

کمی از بستنی شیرینش را به ارامی مزه مزه کرد و گفت :

..اره .. یه زمانی دوست داشتم .. حالا که فهمیدم زنت دقیقا همسن خودمه و یه بچه دو ساله داری .. حتی نمیتونم به اون احساس قدیمی فکر کنم!! خودت چی؟؟؟؟؟ حاضری با یه ادم بی تعهد هر دم عاشق زندگی کنی؟؟ نه حمید .. من اشتباه کردم .. خدا رو هزار مرتبه شکر که فهمیدم صدیقه همسرته .. تونستم به زندگی برش برگردونم.. حالا ام که تو ..
صندلی اش را کمی عقب کشید :

_ زندگی خیلی شیرینه .. اگر در چهارچوب انسانیت ادما باشه !! تو مال یه نفر دیگه ای !! خیلیم راحت .. همین طور که اوایل اونو فراموش کردی .. خاطرات منو بریز دور !!
حمید خنده اش را داد :

_ من ادم بشو نیستم خانم دکتر .. تو میتونی تمام حرفای صدیقه رو بریزی دور !!
سیندخت با خشم از جا بلند شد و گفت :

_ حالم ازت به هم میخوره .. خیلی پستی .. خیلی !!

سریع و پای کوبان از رستوران ساده و کوچک پارسی خارج شد ..

حمید بازویش را محکم گرفت . در حالی که نفس نفس میزد گفت :

_ صبر کن .. سیندخت ..

بدون حرف سمت کوچه مسکوت نزدیک ، هدایتش کرد و تیزی پنجه هایش را از بازوی نحیف او رهاند.

سیندخت با ترس اطراف را نگریست و گفت :

_ چی کار میکنی؟؟؟

حمید رخ به رخش ایستاد . عمیق سر تا پایش را نگریست .. خیره در چشمان لرزاش شد و لبخند گشادی زد ..

خم شد تا لب هایش را ببوسد !! موفق به لمس ان ها نیز شد اما .. دست پر زوری .. در همین فاصله .. محکم به عقب هلش داد !!..

اشک های سیندخت مثل ایشار بر گونه هایش ریخت .. از ترس توان نفس کشیدن هم نداشت .. روی زمین فرود آمد و شاهد گلاویز شدن ساشا و حمید شد ..

شکمش را محکم بغل گرفت و سر بر زانویش گذاشت .

نمیدانست چه قدر گذشت .. وقتی ساشا با خشونت بالا کشیدش و بر دیوارش کوفت .. تک تک مهره های کمرش خورد شد !!

نالهِ ارامى سرداد و گفت :

_ به خدا تقصير من نيست ساشا ... من ميخواستم ..

ساشا دستش را بالا آورد .. صورتش را جمع کرد . سريع ادامه داد :

_ بذار حرفامو بزنم.. بعد هر چه قدر دلت خواست بزن !!

ساشا گونه اش را لمس کرد و خيره در فندق هاي خيس و سرخ زيبايش شد .. چند ثانيه سکوت شد .. سيندخت دلش را به دريا زد و خود را در اغوشش انداخت.. دوست داشت فرزندش نيز عطر خوب و کم نظير پدر را استشمام کند .. گرمای ناب سينه هاي او را .. تجربه کند .. !

ساشا به عقب هلش داد و گفت :

_ من و تو ديگه با هم حرفي نداريم ..

دور شد .. محو شد !!

تمام نيرويش را حرج حنجره نداشته اش کرد و فرياد کشيد :

_ ساشا نرو !!

مازراتي سپيدي مقابل پايش داخل کوچه سبز شد !!

ترسيد و زبانش بند رفت .

مزاحمش بود .. همانی که باعث شد پايش را داخل خانه بربد بگذارد .. همانی که قبل ها تهديد به بی ابرویی کرده بود !!

در خودش جمع شد . تقلا کرد روی دوپايش بایستد .

مزاحم زيبا مقابلش زانو زد و با لبخند کثيفی گفت :

_ به حميد گفته بودم عاشق نشه .. گفته بودم تو فقط مال منی ..

قبل از اين که او حرفي بزند .. دستمالی بر دهانش گذاشت تا بی هوشي مطلق و تمام !!

چشم هایش را به ارامی گشود .

سرش را به اطراف چرخاند و زمزمه کرد :

_ آب .. !

سايه سياهی در را باز کرد .

لیوان را زیر شیر کوچکی کنار او گرفت و بعد سمت دهانش برد .

کمی نوشید .. سیراب شد .

خودش را بالا کشید و سوال کرد :

_ من کجام؟؟

سایه گفت :

_ به جای امن !! نگران نباشید .

با بغض زمزمه کرد :

_ شوهرم ..

سایه دور تر شد :

_ هنوز پنج دقیقه تا ساعت ملاقات باقی مونده .. شاید اومد !!

پنج دقیقه .. پنج دقیقه مانند پنجاه ال گذشت !!

در بیمارستان بود .. تنها و بی کس .. میترسید برای بچه اتفاقی افتاده باشد .. میترسید وقتی بی هوش بوده .. با او کاری

کرده باشند !!

نا امیدانه ساعت را نگریست و بغضش را با اه رها کرد ..

در باز شد .. چشم های او گرد !!

لادن بود !! این زن فرتوت و چاق .. مادر حساس او بود !!

لبخند کوچکی زد . لادن کنارش بر لبه تخت نشست و بوسه نرمی بر پیشانی اش کاشت . موهایش را نوازش کرد و

گفت :

_ ببخشید سیندخت .. من زندگیتو خراب کردم .. اشتباه کردم .. ببخشید !!

عطری اما اشنا ، در مشامش جولان داد .

شک نداشت برای ساشا بود !!

سریع سرش را بالا گرفت و قامت رشیدش را در چهارچوب در نگریست .

لادن آرام زیر گوشش گفت :

_ همسرت بی نظیره سیندخت .. از دستش نده !!

بلند شد . از اتاق بیرون رفت ..

او ماند و سنگ سردی که این بار بدون اخم نگاهش میکرد !!

لب هایش را روی هم سایید و به سختی گفت :

_ سلام..

ساشا در را بست .

ادامه داد :

_ منو چه جوری آوردن اینجا ؟ ساشا ..

ساشا یک قدم به جلو آمد ..

دلش ریخت .. یخ بست از آن دریای بی موج تاریک !! :

_ من حمیدو دوست نداشتم !!

ساشا با پوزخند دقیقاً محل پیشین لادن را اشغال کرد .

احساس امنیت کرد . سایه و قامتی که بالای سرش چهارچوب شده بود هر چه اضطراب و ترس داشت به راحتی از بین میبرد :

_ ببخشید .. الان ما ..

میدانست؟؟

ساشا عمیق و پر حرص نگاهش کرد :

_ حالا باید بفهم پدر شدم؟؟ سیندخت !! خیلی پستی .. !

رنجور و شرمگین نگاهش کرد :

_ تو نداشتی حرف بزخم .. وگر نه همون موقع میخواستم بهت بگم.. باور کن ..

پوزخند ساشا تلخ بود با نیش و زهر مار :

_ باورت کردم که زندگیمون به اینجا کشید ..

لب هایش را زیبا آویزان کرد :

_ معذرت میخوام . من اشتباه کردم .. ساشا .. خب تقصیر شما هم بود .. من .. من ..

چه میگفت مقابل اسمان تیره و کنجکاو ???

میدانست همسرش .. هر چه نداشته باشد .. حساس است .. بسیار بسیار !!

اب دهانش را به سختی قورت داد :

_ فقط حمیدو بهانه کردم .. سر لج و لج بازی .. وگرنه ..

ساشا نفس عمیقی کشید و از جایش بلند شد .

با ترس زمزمه کرد :

_ کجا میری ???

ساشا برنگشت :

_ لباسات زیر تختته .. با مادرت برو خونتون .. باید برم دادگاه .. تکلیف حمید و یوسفو روشن کنم ..

سریع و با درد خم شد و گوشه کت چومی و خوش بوی مارکدارش را کشید :

_ میخوام پیش شما باشم ..

صدای پوزخند او ، سوهان قلبش شد :

_ اما من نمیخوام !!

.....

یک روز از اقامتش در خانه میگذشت .. لادن میگفت ساشا با وساطت و قبول مسئولیت بسیار سنگینی در کارگاه فرش مختص به مارگاریت ، ازدادش کرده .. مزاحم هم .. همان یوسف .. از دست او نجاتش داده .. حالا هم درگیر یک پرونده بزرگ جنایی مرتبط با دوستی با خودش است !!!

صد ها بار خواست با ترنم گفت و گو یا حتی دیدار داشته باشد .. پدر خروج از خانه و دسترسی به تلفن همراهش را ممنوع کرده بود .. تنها سرگرمی اش صحبت با ایران و شمردن ثانیه ها برای دید ساشا شده بود .

ترس از بی پناهی و سربار بودن .. موجود معصومی ک بی پدر یا زبانش لال مادر رشد کرده باشد .. دیوانه اش میکرد !! عاشق ساشا نبود .. اما .. به عنوان همسر .. نیازش داشت ..

حوالی ساعت هشت شب بود که هیفا با شیرینی و گل همراه فواد خانه اشان آمد .. کسرا را گرفته بودند .. در آتش !! الماس را سوزانده بود ..

لادن اشک میریخت و خود را برای همکاری با او لعنت میکرد .. هم از دو دخترش شرمسار بود و هم ، از همسر و نوه نیامده خویش .. !

چه حماقتی کرده بود .. چه سرنوشتی برای رویایی دوباره با رقیب دیرینش رقم زده بود؟؟؟

سیندخت لیوان اب قندی برایش آورد و گفت :

_ بسه دیگه .. با گریه کردن چیزی درست نمیشه ..

لادن پایش را روی پا انداخت :

_ نمیدونم میتونی درکم کنی یا نه.. اما اگر زنی بخواد مردتو مال خودش کنه .. کور کور میشی سیندخت .. من باید انتقام دو سال تمام زجری که کشیدم میگرفتم .. میخواست زندگیمو به هم بریزه.. تهدید میکرد به ورشکستی بابات.. و هزار هزار تا مصیبت دیگه .. بعد از اون همه تلاش برای تصاحبش به نتیجه هم رسید.. سرد شدم.. نا امید شدم..

لیوان را در گوشه ای روی عسلی گذاشت . روی میل نشست و سیندخت را در اغوش گرفت :

_ ببخشید عزیزم.. من زندگی تو رو هم خراب کردم ..

سیندخت نفس عمیقی کشید :

فقط نگران این بچم.. زندگیم از اولم زندگی نبود !!

....

ساشا

بارید سنگینی اش را بر تخته فرش بزرگ انداخت و گفت :

_ _ تو چته پسر .. اعدام؟؟؟؟ ترنم؟؟

در کنار او جا گرفت :

_ اعدامم براش کمه .. ! دختره خود خواه .. یکی نیست بگه تو هیفده هیجده سالگی من خودم تمام فنون مدیریتیو بهش یاد دادم.. من بزرگش کردم .. اونوقت ..

دستش را مشت کرد :

_ نصف شرکمو به باد داد .. جدا از ترنم..

بارید سریع حرفش را قطع کرد :

_ تو جای سیندخت نبودی .. انقدر درمورد همسرت بد بین نباش .. خوب نیست !!

دوباره یاد فرزندش دل شوره بدی در تمام وجودش انداخت .. سیندخت چه؟؟؟؟!!

فکرش را خیلی درگیر نکرد ..!

_ ولشون کن ..! باید برم پیش مارگاریت .. شب میام ارزو رو ببینم ..

بارید لبخند خبیثی زد و بر شانه اش به ارامی کوفت :

_ امیدوارم تنها نباشی..!

....

شب به قدری کار داشت که نتوانست به خانه بارید برود ..

تنها و خسته روی تخت رها شد . شیرینی عطر سیندخت را هنوز هم میتوانست استشمام کند .

نفس عمیقی کشید . به پهلو غلت زد .

از حرص و خشم دندان هایش محکم به هم میخورد .

چطور اجازه داده بود مرد دیگری ..

چشم هایش را بست ... اگر فکرش را میکرد میمرد ..!!

صدای تلفن همراهش در گوشش پیچید .. نام سوفیا تا حدودی آرامش کرد . جواب داد :

_ جانم؟؟

_ سلام ساشا .. خواب که نبودی ؟

_ نه .. بیدار بودم .. حرفتو بزن ..

_ مارگاریت حالش بده .. داره دیوونه میشه .. عزیز ترین فرشتو سوزوندن .. میگم.. همیشه بیای اینجا ؟ خواهش میکنم

!!

خمیازه کوتاهی کشید :

_ من با ایشون کاری ندارم .. در ضمن ، بهش بگو .. میدونم کی به ترنم گفت بچشو سقط کنه.. چون میترسید وارث

نیمی از ثروتش از یه غریبه و دشمن دیرینش باشه !!.. خدافظ !!

گوشی را قطع کرد .

خوابید ..!

.....

صبحش را با شکستن لیوان شیرش شروع کرد.

مجبور شد بدون خوردن صبحانه خانه را ترک کند .

کار های شرکتش تا ساعت دو طول کشید . میتوانست برای وقت کار های سنگین مارگاریت .. دو ساعت از وقتش را آزاد گزارد .

راهی ساحل شد ..

دوست داشت به چیزی فکر نکند .. فقط آرامش .. پس از دو ماه سخت و دشوار ..

زنگ زدند .. دبیرستان کلاس فوق العاده گذاشته بود . حال درخواست داشت یک ساعت به بچه ها اضافی درس بدهد .

قبول کرد .. ! عاشق بچه ها بود .. ! مخصوصا از نوع دبیرستانی اش !! نگاه شیفته دختران جوان شادابش میکرد و غرور کاذب داشت !!

زود به مقصد رسید ..

درشش را داد و یک ربع آخر وقت استراحت شد .

سمرا دختر کوچک و ریزه میزه و زرنگ کلاس با وقار و کرشمه خاصی نزدیکش آمد و پرسید :

_ شما خصوصی هم درس میدید ..؟

خشک گفت : _ خیر .. وقت نمیکنم !!

سیمای ناامید سمرا را هر که میدید .. به سختی میتوانست خنده خود را کنترل کند !!

_ اشکال نداره ..

رفت و در عمق افکارش گم شد .

به ساعت نگاه کرد .. ناخواسته نگاهش تا روی انگشت هایش پیش رفت .. حلقه اش .. هیچ وقت بین یکی از ان ها نبود !!

اجازه نداد فکرش بیش از این گسترش یابد ..

کیفش را چنگ زد . بلند شد و گفت :

_ خسته نباشید بچه ها .

در را گشود . پایش را روی سرامیک سپید لغزاند .. چند قدمی برداشته بود که خانم مقابلش برگشت و رو به رو شد با دو فندق خسته و بی حال دوست داشتنی ...!!

اخم هایش را در هم کویید .. شوکه شده بود .. اصلا انتظار دیدت او را حداقل در این مکان نداشت .. با بی تفاوتی محض از کنارش گذشت ..

علی ، شاگرد محبوبش ، صدایش کرد ..! مجبور شد بایستد و دوباره با آن دو فندق رو به رو باشد ..! کمی هم خیس به نظر میرسیدند ..

اگر کسی نبود .. همان جا سیندخت را کور میکرد .. تا نلرزد دلی که هیچ بار .. زلزله نداشته بود ...!!!

علی به سمتش آمد و سوال سختی را پرسید .. سریع جوابش را داد ..

خواست دوباره بی اعتناع راهش را بگیرد و برود اما وقتی چشم های درشت همکارش عبدا.. را روی اندام سیندخت دید .. از کوره در رفت و دستش را گرفت ..!

سیندخت داغ شد ..! نگاهش کرد :

_ سلام ..

جوابی نداد .. پس از گذشت عبدا.. دستش را نیز رها کرد .

سیندخت بی صدا دنبالش راه افتاد .. تمام حصار با چشم های گرد نگاهشان میکردند ؛ اعصابش را هدف میبردند ..! ننگفته بود ازدواج کرده .. دیدن زن جوانی با او .. مهم ترین خبر شش ماه اخیر مدرسه بود ..!

.....

سیندخت کمر بندش را بست .

ارام گفت :

_ واسه چی اومدی اینجا؟؟

سیندخت چیزی نگفت .. تهدید امیز زمزمه کرد :

_ جواب منو بده ..!

سیندخت با تخرسی روش را برگرداندند ..

_ اومدم تکلیفم بچمو روشن کنم .. !!

چشم هایش را روی شکم سیندخت ثابت نمود .. مثل قبل تخت و صاف .. بچه بیچاره او .. چگونه نفس میکشید ؟!! :

_ بچمون ...!!!

سیندخت ساده نگاهش کرد :

_ ساشا.. میگم..

گوشه لبش را گزید . نفسش را پر صدا بیرون داد :

_ فقط هفت روز تا پایان عقد ناممون مونده..

ساشا چشم های سردش را به آسمان دوخت و گفت :

_ میدونم..

به سختی زمزمه کرد :

_ خب .. منظورم اینه که..

ساشا :

_ منظورت اینه که تو این هفت روز باید به هم یه فرصت دوباره بدیم.. حرف بزنییم.. تصمیم بگیریم.. زندگی کنیم !!

لبخند زیبای سیندخت تک تک سلول های بدنش را شاداب کرد !! :

_ هیچ وقت نتونستم بفهمم شما مردا چطور ذهن ادما رو میخونید ..

نگاهش را از خیابان مسکوت گرفت ..

مقابل زندان بودند !!

.....

ساشا دفتر قطوری را روی پایش گذاشت و گفت :

_ تو دو ماه پیش با یه ترنم نام ملاقات کردی .. اون بدلت بود !! یه ترنم دیگه..! میخوام تو این عکسا به پلیس نشونش

بدی ..

ورق زد .. زشت و زیبا .. پیر و جوان از زیر چشمش گذشت تا ، همان ظاهر ساده !! موهای کوتاه و مشکی پسرانه ..

خودش بود .

دستش را روی ان گذاشت و گفت :

_ همینه .

ساشا دست سردش را لمس کرد و همان طور عمیق خیره به صورت مقابل شد .. لبخند کجی زد ..

بلند شد . دفتر را به پلیس عبس داد و چند کلامی با او عربی غلیظ حرف زد !!

حالت تهوع داشت .. محیط زندان اذیتش میکرد .. خوابش می آمد !! تا تمام کار ها تمام شود ، سوال ها را بیرسند و عاقبت گواهی دهد در طول شش ماه زندگی ندیده همسرش با احمد دیداری داشته باشد ... صد بار بیدار و خواب شد !!

ساشا به یادش بود !!

چیزی نمیگفت !! محبت را نمیشناخت .. اما .. نگرانی تازه اش ، روزنه جدیدی از خودش را برایش به نمایش گذاشته بود !!

تا به حال هیچ وقت ، ان گونه نگران کسی نشده بود .. دلخور هم نشده بود .. قبل ها .. ادم های دیگر مهم نبود .. بد بودند یا خوب .. به او چه مربوط !!!???

لیک سیندخت .. جدا از همه بود .. عذاب اور ، لذت بخش و خاص !!!

....

سیندخت

همین که به خانه رسیدند به توالت هجوم آورد ..

کتش را بر مبل انداخت و روی ان نشست .. میلی به شام نداشت .. سیندخت !!

فکرش را قفل کرد .. نمیخواست به او فکر کند !! این هفت روز هم .. به قول خود قبلش .. تنها برای عذابش بود !!

سیندخت با لباس نازک و صورتی گشادی کنارش جا گرفت. تلفن همراهش را سمتش برد و گفت :

_ بابامه .. میخواد تشکر کنه !! بابت مامان ..

حدود نیم دقیقه رسمی و خشک با او حرف زد .. از غرور و خشم صدایش میشد فهید تا چه حد عصبانیست که حرمت بزرگتر را نیز فراموش کرده است .

بدون مسواک سمت جامه خواب رفت !! تا یک ماه پیش .. کم و بیش .. سیندخت را در اغوش نمیگرفت خوابش نمیبرد !! حالا .. وقتی تصور میکرد تمام این مدت او با حمید در گیر احساسات شده است ، حالش بد میشد از ان لحظه های آرام بی نظیر و خوب !!

....

سیندخت

سرش را توی اب سرد فرو کرد .. خاطرات به ذهنش هجوم آورد ..

لبخند زد ..!

شب روز عقدشان فراموش ناشدنی بود ..

وقتی ویولن میزد .. ساشا با اجازه وارد اتاقش شد .. با هم نواختند .. یک ساعت تمام...!

صورتش را خشک کرد و سمت ساز محبوبش هجوم برد .. زیر لب زمزمه کرد :

_ گوش کن عزیزم..! وقتی بزرگ شدی باید بهتر از ایناشو برای من بزنی ..!

به قدری در موسیقی غرق شده بود که نفهمید فردی ناشناس مدت هاست نگاهش میکند ..!

سرش را بالا گرفت . اخم کرد . ویولن را روی مبل گذاشت و گفت :

_ چطور تونستید بیان داخل ؟

دختر عمیق نگاهش کرد .. با بغض .. طولانی ..

مقابلش نشست و بی مقدمه گفت :

_ خیلی جذابی .. خوش به حال ساشا ..!

چشم هایش گرد شد .. گفت :

_ اصلا نمیفهمم چی میگی؟ کلید اینجا رو از کجا آوردین؟؟

دختر سرش را به اطراف چرخاند و گفت :

_ ترنم.. منم..!

ترسید ..! شکمش را لمس کرد ..!

_ چطور باور کنم؟؟

_ از غمی که تو چشمامه ..!

دستش را مشت کرد :

_ خب.. چرا اومدید اینجا ؟

ترنم با لبخندی به تلخی زهر ، بلند شد و به آرامی زمزمه کرد :

_ همین طوری.. دلم تنگ شده بود ..!

سیندخت پرحرص نگاهش را تا روی دست های لرزان او جلو برد :

__ پلیس دنبالتونه.. من میترسم .. بهتره..

ترنم سریع حرفش را قطع کرد :

__ ساشا عاشق من بود .. اما من.. عاشق پولش بودم.. به بدلمم گفتم .. عشقش به پولو حتما ابراز کنه تا بفهمی ، اون برام مثل اسکناس بود ..! خرجش کردم.. زندگیم حراج شد ..!

چاقو را از روی کاتر برداشت .. سیندخت دستپاچه بلند شد و به سمتش رفت :

__ چی کار میکنید ..؟؟

(ترنم) با سرعت چاقو تیز و پهن مخصوص گوشت را بلند کرد و.. ضربه ای به قلبش ..! تمام شد ... ! دنیا سیاه شد .. او مرد ..!!!!

با گریه شماره ساشا را گرفت و جریان را بازگو کرد ..

دست و پایش میلرزید .. زمین سرتاسر خونین خانه و اندام بی جان ترنم لحظه لحظه مرگ را برایش تداعی مینمود ..! زنگ در نواخته شد . با امید این که ساشاست.. با همان لباس های نازک و کوتاه ان را باز کرد .. پلیس بودند ..! قلبش چند لحظه ایستاد .. با لکنت زمزمه کرد :

__ کاری داشتید ؟؟

مرد عبوس کنارش زد و داخل خانه شد .

اشک هایش شدت گرفت .. برای آمدن ساشا لحظه شماری میکرد .. بغضش را خورد . شاهد هجوم دو سرباز دیگر به داخل خانه شد .

بی نهایت ترسیده بود و میلرزید ..

درشت ترین سرباز با اخم نگاهش کرد و گفت :

__ حاضر شید .. باید بریم اگاهی..!!!!

قطره اشک درشت و شفافی را که خطی صاف و زیبا بر گونه اش وجود آورده بود پاک کرد . با نگاهش التماس کرد ..! زمزمه کرد :

__ من کاری نکردم.. به خدا.. خودش چاقو رو فرو کرد تو قلبش.. من..

توانش را از دست داد .. بر زمین نشست ..:

__ بیبردش بیرون.. خواهش میکنم..!

عطر همیشه آشنا مشامش را سیلی زد .. سرش را چرخاند . با چهره مبهوت ساشا رو به رو شد ..

هر طور بود ایستاد . سمت اغوشش هجوم آورد .. تا میتوانست گریست .. !

ساشا محکم سرش را بر سینه اش چسباند و زیر گوشش گفت :

_ گریه نکن ! من پیشتم..!

به سختی از پیراهن عرق در اشک جدایش کرد . سمت مرد عبوس که با دقت ان دو مینگریست قدم برداشت .. سیندخت

حالش بد شد .. سمت سرویس اتاقش دوید ..!

ارام گفت :

_ با خانومم کاری نداشته باشید .. ایشون بارداره.. اگر مشکلی هست .. خودم باهاتون میام..!!

.....

جسد را بردند !! در خیابان غوغا شده بود .. عده کثیری حول امبولانس سپید تجمع کرده بودند .. پیکر ترنم زمانی داخل

ان برده شد که ، پس از مدت ها.. چشم های ساشا به اشک نشست و سوخت ..!!!!

سیندخت را به خود فشرد و گفت :

_ ترس .. بهش فکر نکن ..!

سیندخت پلک هایش را مماس هم کرد :

_ به خدا خودش خودشو کشت .. خیلی ناگهانی بود ساشا .. باور کن..

دوباره هق هقش را سرداد ..

چهره ترنم و لحظه ای که چاقو را در قلبش فرو کرد ، یک لحظه از مقابل چشمانش کنار نمی رفت ...

چرا چاقو را انجا گذاشته بود ????

چه کسی به پلیس ها خبر داده بود ??

چطور ترنم ، کلید را خانه داشت ??

فایده نداشت .. سیندخت در بازداشتگاه ماندنی بود .. اعتبار پدر هم کارساز نبود ..!

عبوس و با اخم از اتاق سرهنگ خارج شد ..

میگفتند فردی ناشناس قتل ترنم را اطلاع داده است.. بدون شک ، از یاران مقتول بود..

نمی‌توانست باور کند... هضم کند .. انقدر زود .. رقیب دیرینه اش مرده باشد .. از سیندخت بچه داشته باشد !! حتی .. هنوز ازدواجش هم برایش جا نیفتاده بود !! در میان انبوه فکر های مخلوط ، اندیشید .. چرا زندگی با او را قبول کردم ؟ شباهتش با سرشار ؟؟؟؟؟؟ انتقام از سلما و خلیل ؟؟؟؟؟؟ شاید هم کمی سواستفاده ، تفریح .. یا .. آزار مارگاریت با انتقام و حسرت ترنم !!

ترنم .. مرگش ..

بغضش را قورت داد و نفس عمیقی کشید .. ناراحت بود .. محدود ... !!

_ چی شد ساشا ؟

نگاهش روی چشمان زیبا و خواب الود سیندخت نشست .. چه قدر خواستنی شده بودند .. دو بادام الماس گون و جذاب !!

در کنارش نشست و با لحن ساده ای گفت :

_ من تمام تلاشمو کردم .. اما باید امشبو این جا بمونی .. نترس .. تا فردا درت میارم بیرون .. هر طوری که شده !!

سینخت مظلوم زمزه کرد :

_ ساشا ..

برای ترنم ناراحت بود و همزمان ، میخواست سیندخت را در اغوش بگیرد ..!!!!

آه ..! چه قدر این دو فرد با هم فرق داشتند !! وجود سیندخت برایش حکم دیگری بود .. جدا از تمام ادم های دنیا .. مسلما نگرانی اش برای او ، هزاران برابر بیش از حزن محدودش خاطر ترنم بود .. !

لب زد :

_ بله ؟؟؟

یک قطره اشک بر گونه های سرخ سیندخت کوفت :

_ میترسم .. !!!

با آرامش زمزمه کرد :

_ تا وقتی من هستم ... نباید از چیزی بترسی !!

چند خانم سبز پوش نزدیکش آمدند ..

مقابلش ایستادند .. مجبور شدند هر دو بایستند .. سیندخت با کمال هراس خیره در چشمانش شد .. به دستش دست بند زدند ..

درست رخ به رخ ایستاد .. مقابل چهار چشم مشتاق و سرد ..! خم شد و پیشانی اش را محکم و نرم بوسید .. لبخندی ارامبخش زد .. سیندخت را بردند .. او هم رفت ..!
لادن با نگرانی کنارش نشست و گفت :

_ بچم دیشب تو باز دانشگاه خوابیده ..! ساشا میگفت حرف نمیزنه .. مثل این که دچار شک عصبی شده .. هر چی باشه دختره خودشو جلوی اون کشته .. میگم .. نکنه برا بچشون اتفاقی افتاده باشه ؟?
با خونسردی شبکه تلویزون را عوض کرد و یک دانه پفک داخل دهانش گذاشت :

_ اخرش اینه که بندازدش .. الکی خودتو ناراحت نکن..!

لادن اخم کرد :

_ جدی باش ایران .. اون خواهرته..!

چیزی در قلبش تکان خورد .. نگران شد .. حرف های پیشش را از یادش برد ..! وقتی به ان موجود معصوم و خاطر بد زندان خود فکر میکرد .. پفک لای دندان هایش ذوب میشد ..!!! :

_ خب من امروز میرم خونشون .. دو سه روزی پیشش هستم .. شوهرش که دائم سر کاره .. شما هم بهتره تا باد بانو (مارگاریت) بخوابه تو خونه باشی ..!
لادن سرش را تکان داد . اخم هایش را از هم باز کرد :

_ هیچ وقت خودمو نمیبخشم .. سر احمقیتیم .. به دخترم خیانت کردم..! باورت نمیشه اگر بگم وقتی برای دزدیدن الماس از کسرا کمک خواستم .. مردم..! رسیدن بودن به ته بی تفاوتی ..
با مهربانی ایران را نگریست و دست مرطوب و نارنجی اش را لمس کرد :

_ خیلی سخته کنار فردی شب تو صبح کنی که هر شبش تو رویای یه ادم دیگه باشه ..! پدرت مارگاریتو دوست داشت .. شاید الانم دوستش داشته باشه .. نمیدونم .. اما در هر حال ، از وقتی از زندان اومدم بیرون با هم حرف نزدیم..!
ایران بوسه کوتاهی روی گونه اش کاشت و گفت :

_ خلیم خوب کاری کردی مادرمن .. تازه کمش بود .. بذار برم خونه سیندخت .. یه پدری از نوش در بیارم که ..
لادن با لبخند و گزیدن لبش گفت :

_ کافیه .. بی خودی جو گیر نشو ..!!!!

....

با تاکسی تا خانه سیندخت ده دقیقه راه بود .

کیسه بستنی های کثیری که خریده بود لای انگشت های گره زد و زنگ در را فشرد .

سیندخت استقبال نسبتا گرمی داشت .. اما بدون حرف!!

همره او سمت اسپزخانه رفت .

کیسه را روی کانتور گذاشت و گفت :

_ میدونستم خیلی بستنی دوست داری.. از هر نوعش دوتا خریدم.. دوستم میگفت بچرو تپل میکنه!!

سیندخت تنها لبخند زد !!

نفس پرحرصی کشید . گفت میخواهد تا هفته بعد کنار او باشد ..

سیندخت اخم کرد .

سمت تقویم رفت و تاریخ بیست و دوم مارچ را اشاره زد .

کمی فکر کرد .. انگار که چیزی یادش آمده باشد سریع گفت :

_ چهار روز دیگه تاریخ عقد نامتون تموم میشه.. فهمیدم!!!!

سیندخت را روی صندلی نشاند .

کاغذ و خودکاری را از داخل کیفش بیرون آورد و گفت :

_ خب .. چه خبر از بازجوییت؟ بنویس.. تا برا دهن زبون بستم یه فکری بکنم!!

سیندخت تنها یادداشت کرد :

_ با کمک اعتبار برادر شوهرم تونستم پیام بیرون!! وگرنه هنوزم موندنی بودم..!

ایران سرش را تکان داد و از روی صندلی چوبی و زیبا درست کنار کانتور و اکواریم بزرگ ان بلند شد :

_ پاشو یه چند تا بستنی بخور .. منم شام درست درست میکنم!! شوک تو خیلی شدید نیست که تا اخر شب حرف نزنی

.. میگم چطور ازت بازجویی کردن؟ دستت خطت اصلا قابل خوندن نیستا ...

....

ساشا دور دهانش را با دستمال پاک کرد و همزمان گفت :

_ دستتون درد نکنه .. خیلی خوشمزه بود !!

ایران به یک خواهش میکنم ساده بسنده کرد .

سیندخت به بازوی ساشا زد .

ساشا با اخم و بی تفاوت برخاست ..

در همان شب نحس به نتیجه رسیده بود نیمچه خیانت همسرش انقدر ها هم زود بخشودنی نیست ! کشک نیست !!

چهار روز وقت داشتند .. تصمیم داشت فقط فکر کند و نتیجه های اینچنینی بگیرد ..!!!!!!

سیندخت برای جمع کردن سفره و شستن ظرف ها به ایران کمک کرد.. با خستگی راهی جامه خواب شد .. هرچند آرامش داشت..وجود ایران احساس امنیت را در وجودش القا میکرد .

ساشا عینک خوشتراش سیاهش را روی چشم گذاشته بود و کتاب میخواند .

لباس های خوابش را داخل حمام پوشید .. زمان بازگشت .. ساشا همچنان مشغول بود !!

به آرامی زمزمه کرد :

_ هنوز منو نبخشیدی ??

ساشا نگاهش کرد .. مشکوک نگاهش کرد .. !مشکوک تر پرسید :

_ چطور شد میتونی حرف بزنی ؟ تو حموم چیزی هست ??

ایران کنارش نشست . شانه هایش را بالا انداخت :

_ خودم نخواستم حرف بزنم.. دلم سکوت میخواست ..!!!!!!

ساشا کتاب رابست و عینکش را از روی چشم برداشت :

_ منم دلم سکوت میخواد ... بهتره بخوابیم!!

سیندخت کلافه نگاهش کرد :

_ جوابمو ندادی !!

ساشا خیره و مستقیم بادام هایش را هدف رفت .. کمی رویش خم شد تا بتواند چراغ خواب را روشن کند.. برق اتاق هم..

خاموش !! :

_ نه.. نبخشیدمت!!

سیندخت با تخصصی رویش را برگرداند . و خوابید .. کاش اصلا ، این سوال را نپرسیده بود ..!!!!

.....

ایراندخت

خواب الود و آرام آرام از اتاقش بیرون آمد .. تی شرت کوتاه و نخعی مشکی رنگ همراه شلوار بلند همانندش را برای پوشش انتخاب بود .. تک سرفه ای کرد و داخل پذیرایی شد .. ساشا مشغول صبحانه بود .. بلند به او و سیندختی که در استکان های سرخ و کوچک قهوه میریخت سلام کرد .

ساشا باختم رویش را سمتش برگرداند و گفت :

_ شما برا سیندخت بستنی خریدید؟؟

ایران سرش را تکان داد .

دوست داشت ساعت بایستد . تا ابد مشغول تماشای چهره جذاب او باشد..!!!!

ساشا نیمی از نان تست را اغشته به پنیر کرد :

_ خیلی کار اشتباهی کردید ..خانم از شب تا حالا پنج بار از خواب بلند شده و شیش تا بستنی خورده ..!

ایران لبخند زد .. سیندخت سرخ شده بود ..!

ایران :

_ خب هر خانمی به ویاری داره دیگه.. خواهر منم عاشق بستنیه..! شما ببخشید ..!

سیندخت استکان را مقابل ساشا گذاشت . زمزمه کرد :

_ شیش تا نبود .. یکیشو نداشتی بخورم..!!!

ساشا کمی قهوه نوشید و برخاست .. یقه کتش را مرتب کرد . تهدید امیز خیره در چشمانش شد :

_ اصلا از مادرای بی فکر خوشم نیما .. خود خواه و بی فکر .. باید چوب پنج تایی قبلی رو میکردم تو ته حلقه تا انقدر جلوی من طلب کارانه حرف نزنی ..!

ایران به سختی توانست خنده خود را کنترل کند .. هراش مشهود سیندخت و قیافه مظلمی که گرفته بود دیدنی بود ..!

دلش هم میسوخت .. اگر او به جای سیندخت بود .. جوابی به ساشا میداد که تا آخر عمر توی گوشش بماند مقابل مهمان جای تهدید و جو گیر شدن نیست ..!!

ساشا کیفش را بین انگشت هایش گره زد .. بدون هیچ استقبالی از خانه خارج شد .. سیندخت به قدری حرص خورده بود که میل برای صبحانه نداشت . زیر لب ناسزایی بارش کرد و ایران ، تازه یادش آمد او حرف زده است !!

تا عصر با ایران مشغول صحبت بود .. از هر دری گفتند .. !نزدیک های ساعت شش .. تلفن همراهش زنگ خورد .. حمید بود .. فکر میکرد او هم در زندان بوده باشد .. جواب نداد !! دوباره زنگ زد !!

انقدر زد که عاقبت مجبور شد گوشی اش را خاموش کند .

ساشا به خانه تماس گرفت .. فردا باید به آگاهی میرفت .. مارگاریت و سوفیا همراه خانواده باربد نیز روز بعد ، مهمانشان بودند .

....

_ من تا به حال اون خانومو حتی تو عمرمم ندیده بودم!! فقط در حد چند تا تماس و ایمیل با هم ارتباط داشتیم.. حتی زمانیم که با ساشا رفتم ایران ، اون نداشت ترنم اصل رو ببینم!!

بازپرس نفسش را پر صدا رها کرد و گفت :

_ تقریباً بی گناهی شما ثابت شده.. مرگ خانم حیدرپناه نقشه خودشون بوده فقط ، هنوزم یه سری شبهه وجود داره.. ! اول مرگ ناگهانشون.. دوم .. خب ما از طریق کالبد شکافی فهمیدیم ایشون مقدار زیادی کوکائین مصرف کردن.. ده گرم از همین ماده تو خونه شما پیدا شده !!

رنگ از صورتش پرید .. بازوهایش را بغل گرفت رو به جلو خم شد و گفت :

_ حاضرم قسم بخورم حتی پای الکلم به خونه ما باز نشده !! اینا همش نقشند .. !

بازپرس با لحن خشکی گفت :

_ در هر حال.. هم شما و هم همسرتون مظنونید .. ! و باید تا روشن ماجرا همین جا بمونید ..!!!!!!

اخم کرد .. نفسش به شماره افتاده بود !! :

_ خب.. اصلا.. اصلا.. اگر من یا همسرم کوکائین مصرف میکردیم .. هیچ وقت اجازه نمیدادیم دوباره پامون به اینجا باز شه !!

بازرس ساعتش را نگاه کرد و گفت :

_ در هر حال.. تا قضیه به طور کامل روشن نشده.. شما مهمون ما هستید !!

بلند شد .. رفت ..

(سیندخت) سرش را روی میز گذاشت و چشم هایش را بست .. دوباره زندان.. چرا نیمرد ؟؟؟؟؟!

.....

ساشا:

ایران نفس خسته ای کشید و گفت :

_ کاری از دست من ساخته نیست . فکر کنم شما هم حالا حالا باید اینجا بمونید .. !

ته ریش کوتاه و جذابش را لمس کرد .. داغ شده بود .. خیلی داغ!! :

_ به اندازه کافی ادم برای نجات خودم میشناسم.. بهتره بریم خونه برادرم .. شاید اون بتونه یه فکری واسه سیندخت بکنه ..

ایران سرش را به زیر انداخت. بی صدا همراه او شد .. به لادن چیزی نگفته بود .. هیچ کس!! تنها بودن با ساشا حسابی اذیتش میکرد!!

.....

اسایش در را به آرامی باز کرد .

زیر لب سلام کوتاهی کرد ؛ سریع داخل خانه شد .

ایران متین با اسایش دست داد و روی مبل ارغوانی و بزرگ خز دار نشست .

(ساشا) یک راست شمت اتاق کار بارید رفت .. نیم ساعتی با هم حرف زدند و تبادل نظر کردند .. عاقبت قرار شد فردا به ملاقات کسرا بروند .. افراد ترنم را میشناخت .. پیدا کردن کسی که موضوع مرگش را به پلیس خبر داده بود چندان کار سختی به نظر نمیرسید !!

کسرا لاغر و فرتوت شده بود .. پیر .. شکسته..

پنجه هایش را در هم قفل کرد و روی میز آهنین مقابلش گذاشت . گفت :

_ همه حرفات همین بود؟؟ .. من میتونم از اینجا بیارمت بیرون !! بیش تر فکر کن..

کسرا چشم های تیره اش خیره در مردمک های او دوخت .. لبخند تلخی زد ..

_ صد بار دیگه هم از من این سوالرو بپرسی جوابم یکیه.. فقط میمونه هاتف .. احتمالش هست فواد بدونه کجاست ..

سرش را تکان داد و کمی صندلی را عقب کشید .

سریع از اتاق تاریک و تنگ خاکستری خارج شد .. شاید سیاه روشن را دوست داشت .. اما رنگ مرگ را نه!!

همراه ایران روانه فواد شدند ..

در ماشین.. نزدیک های مقصد .. ایران با لحن محکمی پرسید:

_ شما سیندختو دوست دارید؟؟

چه سوال سختی !!

هیچ وقت به خود اجازه نداد بود فکرش را مشغول ان کند ..

در فکر فرو رفت.. سیندخت.. همسرش.. شش ماه با او زندگی کرده بود .. مگر میشود تا این مدت با کسی باشی.. دوستش نداشتی باشی ..؟؟؟؟

حتی حیوان هم در چنین موردی شبیه انسان بود ..!!!!!!!

آرام و پر غرور گفت :

_ سواتون شخصیه.. جواب نمیدم !!

ایران باتخسی گفت :

_ از چشاتون معلومه نگرانشین.. رفتارتون خیلی خاصه... هر زنی نمیتونه با شما زندگی کنه.. به نظر میرسه جز تکبر هیچ چیز دیگه ای تو وجودتون نیست !!

به مقصد رسیدند .. پایش را روی ترمز گذاشت . زمزمه کرد :

_ خانم وکیل !! خیلی در مورد من اظهار نظر نکن..! غیر از تکبر خشونتتم تو وجودم هست ...!!!

.....

سیندخت

مثل مرده های بی روح از جایش بلند شد و به در زد .. حالش بد بود .. خیلی بد !!

دیر به دادش رسیدند .. بالا آورد !!

تا لباس تمیزی بپوشد و صورتش را شست و شو دهد وقت ملاقات هم رسید ..

دلش برای خانواده اش یک ذره شده بود .. اما.. دوست داشت ابتدا ساشا را ببیند !!

به ارزویش رسید .

روی صندلی نشست و تلفن را به دست گرفت .

ساشا سریع تر زمزمه کرد :

_ چه قدر لاغر شدی !!

مظلوم سرش را تکان داد :

_ غذاهاشون خیلی بد مزه .. هیچی نمیتونم بخورم .

ساشا لبخند پهنی زد .

. آرام شد .. آرامش گرفت.. احساس سبکی کرد .

ادامه داد :

_ راستی .. میگم.. امروز ...

کلمه در زبانش نچرخید .. ساشا گفت :

_ حال نینیمون چگونه؟؟؟

چرا جواب نمیداد .. ان وقت.. ضمیر جمع را برای بچه به کار میگرفت ..

دستی روی شکمش کشید و گفت :

_ خوبه.. کم کم دارم حسش میکنم...!

ساشا لحنش را محکم تر کرد ::

_ من فکرامو کردم .. سیندخت !! من و تو به هم میخوریم .. به شرط این که عوض شیم!! هر چه قدر با خودم کلنجار رفتم نتونستم بچمو بچه طلاق تصور کنم.. یا حتی این که خانم مقاومی جز تو مادرش باشه!! یکی غیر خودم بالا سرش باشه..

نفس عمیقی کشید ..

رد لبخند سیندخت اندازه تمام دنیا خوشحالش کرده بود .. انرژی میگرفت .. قلبش تند میتپید !! :

_ نشد !! غیر ممکنه..

خیره دو بادام روشن و پرستاره اش (سیندخت) شد .

زورش می آمد چنین حرفی را زبان آورد .. خیلی سخت بود !! لگد محکمی بر غرورش بود .. تمام وجودش پر از عرق شده بود !!

دستش را مشت کرد .. سیندخت منتظر نگاهش کرد .. میخکوبش بود !! انگار میدانست چه جمله شیرینی انتظارش را میکشد .. !

هرطور بود لب هایش را تکان داد و گفت :

__ من هردوتا تونو دوست دارم..!! یه جور خاص ..اندازه مادرم..! قضیه حمید و شیطنت تو شاید خیلی سنگین و غیر قابل تحمل بود .. اما نتونست علاقمو از بین ببره.. من از نگاهت پشیمونی رو حس میکردم..! میکنم..!!

برخاست .. سیندخت هم بلند شد و با بغض خوشحالی گفت :

__ منم خیلی دوست دارم ساشا .. حتی بیش تر از مادرم..!!!!!!

ساشا لبخندش را گستره کرد ..گویی سلول هایش احیا شده بود .. تک به تک..! :

__ مراقب خودت و کوچولو باش.. پس فردا میارمت بیرون.. همه چی رسمی میشه..!

.....

ایراندخت

سمت در رفت و ان را گشود . چهره عبوس مارگاریت ترس به تنش انداخت .

خود را عقب کشید و گفت :

__ سلام .. بفرمائید داخل ..!

مارگاریت گفته اش را اجرا کرد .

لادن خونسرد و ساده خوش آمدش گفت و دستور ریختن چای را به او داد .

همراه لیوان های طریف و سپید مروارید گون به جمعشان پیوست . گنگ خیره بر مارگاریت شد .

مارگاریت زیر لب گفت :

__خونه قشنگی دارید ..!

لادن لبخند کوچکی زد :

__ ممنون..

چای داغ را برداشت و یک نفس سر کشید ..

ایران دهانش باز شد .. بخار از سر مادرش بلند شد ..!!

مارگاریت ناخن های بلند ارغوانی اش را بین موهایش لغزاند و گفت :

_ اومدم حرفای اخرمو بزنم.. بزنم و برم..!

لادن پایش را روی دیگری انداخت :

_ بزنید .. میشنوم..!

مارگاریت با حرص و خشم امیخته به لبخند نگاهش کرد :

_ تو باعث شدی الماس بسوزه.. تو باعث شدی عزیز ترین نوم ازم منتفر شه... تو باعث شدی هر شب با قرص اعصاب بخوابم..!

سیگاری از کیف چرمی و سیاهش بیرون آورد و گفت :

_ میخوام مقابله به مثل کنم.. دختر بزرگت عضو خانواده ما شده..

عمیق ایران نگاه کرد . لحنش محکم و استوار شد :

_ دوست دارم اون یکیم مثل خواهرش بشه..!

کمی چای نوشید..

ایران قلبش در دهانش افتاده و تمام وجودش گوش شده بود.. :

_ عروس من...!! ته تغاریم ۳۳ سالشه.. مهندس.. زیباست..! اگر میخوای زندگی شخصیت رو روال خودش باشه.. اگر میخوای با همسرت زندگی کنی.. اگر به فکر سیندخت و ایندش با نوم هستی.. اگر دلت نمیخواد زندگی تو به اتیش بکشم.. جلوی دخترت میگم.. با نظرشم هیچ کاری ندارم..! ایشون باید عروس من بشه.. باید..!!!!!!

بلند شد .. بابت چای از ایران تشکر کرد و رفت ..!

در شوک بدی فرو رفته بود .. نمیدانست چه حرفی بزند .. نگاهش را آرام تا چشم های لادن پیش برد و گفت :

_ کاش هیچ وقت درو باز نمیکردم..

لادن نفس عمیقی کشید :

_ فکر کرده با ازدواج تو و پسرش میتونه عقده هاشو خالی کنه.. اما نه.. ته تغاریش یکیه مثل خودت.. اهل ازدواج نیست.. مطمئنم یه دعوی حسابی باهاش داره.. بدتر ارامششو بهم میریزه.. نترس ایران..!

....

عصر بود . ساشا زنگ زد و گفت به عنوان وکیل سیندخت باید با او به دادگاه برود ..

اولین بارش بود تا آن حد جدی چهار سال و شش ماهی که حقوق خوانده بود را در عمل می آورد.. اگر در ایران میماند و ارشدهش را میگرفت.. اصلا مضطراب نداشت !!

....

سیندخت

اب دهانش را قورت داد و با اطمینان خاطر گفت :

_ خودتون فکر کنید آقای قاضی.. چطور میشه اون بیاد تو خونه من .. هفت گرم کوکائین بخوره و بمیره..! چرا نخواست تو خونه خودش بمیره..؟! اصلا چرا.. اصلا چرا خواست با کوکائین منزل معشوقه قلبیش بمیره..!!!!؟؟؟؟

قلبش درد گرفته بود.. معشوقه.. چه قدر زجر داشت گفتن ان..!!!!

نفسش را پر صدا رها کرد.. شمرده شمرده ادامه داد :

_ مطمئنم خانم حیدرپناه خودش نقشه قتلشو کشیده..

نشست .

نوبت به وکیل ترنم رسید .. پیر و چاق بود .. با اخم و قیافه معمولی ..

بلند شد .. نزدیک ۱۰ دقیقه حرف زد .. ایران ۵ دقیقه..

آخر دادگاه نتیجه شد سیندخت میتواند فردا از زندان بیرون باشد چون ، مدارک فواد و شواهد موجود مبنی بر اعتیاد ترنم و تلفن مشکوکی که قتل را اطلاع داده است.. جای تامل دارد ..!

لبخند عمیقی زد و هوای آزاد را بلعید..

ساشا کنارش ایستاد و گفت :

_ بیا بشین تو ماشین دختر خوب.. همه دارن نجات میکنند..!

برگشت و با چشم های خیس خندان نگاهش کرد :

_ خیلی خوشحالم.. ریه هام مرده بود.. هر چه قدر نفس بکشم انگار بازم اکسیژن خالص بهم نمیرسه..!

ساشا دستش را گرفت و سمت ماشین قدم برداشت :

_ لب ساحل میتونی به اندازه کافی نفس بکشی.. جلوی زندان خوب نیست ..!

ناچارا مجبور شد خود را روی روکش چرم مشکی جا دهد.. چهره درهم و غرق در فکر ایران عذابش میداد . طاقت نیاورد . همان اول کار پرسید :

_ چی شده؟؟ چرا تو فکری؟؟

ایران با ترس نگاهش کرد و گفت :

_ بعدا بهت میگم..!

.. او را به منزل رساندند .. نوبت تمدید عقد نامه شد .. عقد دائم.. تا ابد محرم شدند ..!

هیچ وقت فکر نمیکرد همسر او شود .. هم خوشحال بود و هم.. گیج..!

ساشا حلقه نازک و ساده ای در انگشتش انداخت .. لب ساحل بودند .. (سیندخت) صورتش را جلو برد و از گونه اش بوسه نرمی گرفت . زیر لب گفت :

_ خیلی قشنگه.. ممنون..!

ساشا با لبخند نگاهش کرد .. :

_ هم کادوی تولدته.. هم به مناسبت امروز.. اگر میدونستم انقدر مهر خرجم میکنی تمام دنیا رو برات هزینه میکردم..!!!

اخم نازکی کرد و رویش را از او گرفت.. ابی دریا میتوانست جای نگاه شیطان و پرنورش را بگیرد .. :

_ نمیخواه تمام دنیا رو واسم هزینه کنی.. فقط همیشه اینجوری باش.. لبخند بزن..!

.....

یک سال و شش ماه بعد

سیندخت .. (اول شخص..)

لبخند بزرگی رو به صدرا زد و دور دهانش را که اغشته از شکلات و خامه شده بود پاک کردم.. نسبت به کادوها و کیک تولدش بیش از حد واکنش نشان میداد .. جیغ هایش روحم را زنده کرده بود..

نور بی نهایی در چشمانم زد .. ایران خندید . به تصویر داخل دوربینش نگاه کرد و گفت :

_ مادر و پسر هردوتاشون خوش عکسند .. هی میخوام سوژتون کنم همیشه..!

شوهرش ..همان عمومی کوچک ساشا .. کنارش روی مبل نشست و گفت :

_ خواهر به بدجنسی تو ندیده بودم..

عکس را نگاه کرد .. :

_ چه قدر طبیعی و قشنگ افتاده..

تا هر کدام از مهمانان دانه به دانه عکس را ببینند ساشا هم پیدایش شد .. صدرا تمام تلاشش را میکرد تا از اغوشم بیرون برود و خود را به او برساند .. گاهی اوقات ، از علاقه خاصی که نسبت به پدرش تا خودم داشت حرصم میگرفت !! ساشا گونه اش را بوسید و اندام نحیفش را روی پاهایش نشانده .

همه مشتاق دیدن کادو بودند ..

یک فرش کوچک دست بافت که آخرین رجش را تا چند دقیقه پیش زده بود !! باز هم حسودی ام شد .. من تک افتاده بودم!!

ساشا سرش را جلو آورد و آرام زیر گوشم گفت :

_ تو اتاق یه دونه بزرگترش واسه تو هست.. سه ماه برایش وقت گذاشتم!!

لبخند زدم.. به شیرینی زندگی..!

چشمانم ناخود آگاه سوی ایرانی رفت که بی پروا روی مبل تک نفره خود را در اغوش کوروش (همون همسرشه!!) جا داده بود و میخندید ..

کمی ان ور تر.. مادر و پدرم.. ساده بودند .. مثل خیلی قبل ها ..! آرامش را در چهره هر دو حس میکردم..

و اما مارگاریت .. طبق معمول با اخم...!

نمیدانم اگر صدرا پسر نمیشد چگونه باید برای ادامه زندگی قانعش میکردم!!

بیچاره هیچ وقت فکرش را نمیکرد پسرش عاشق ایران بشود !!

و اما.. هیفا و فواد .. شکم برآمده هیفا خنده بر لبم می آورد ..

_ ما ما.. ما.. ما..

سرم را سمت صدرا برمیگردانم.. میگویم :

_جانم؟؟

گونه اش را اشاره میزند ..

لبخندم با صدا میشود .. ساشا زمزمه میکند :

_ همسرا مقدم ترنا ..!!!!!!

با خود فکر میکنم خوشبختی همین است .. کنار خانواده..!

زنگ در به صدا در می آید .. سو فیما هم رسید !!

بلند میشوم..

فکر میکنم..

از وقتی هاتف پیدا شد .. وقتی مزاحمم را پیدا کردند .. وقتی صدرا به دنیا آمد .. وقتی کسرا محکوم به حبس ابد شد ..
زیادی خوشبخت هستم.. خیلی زیاد ..!

پایان

۱۳۹۳ / ۲ / ۲